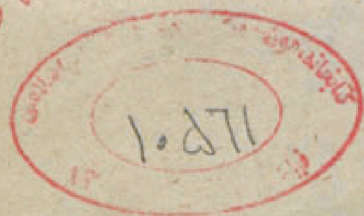
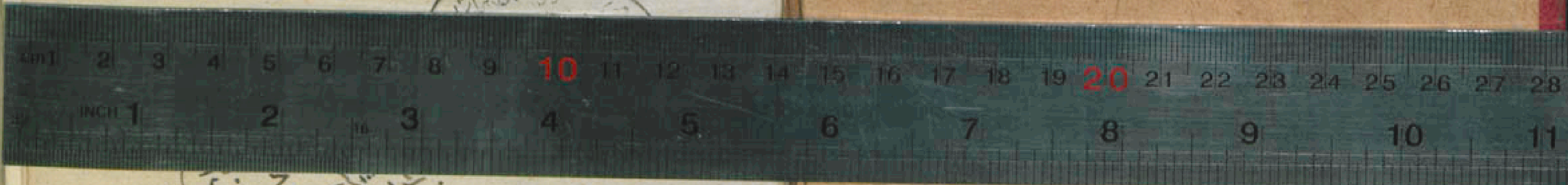
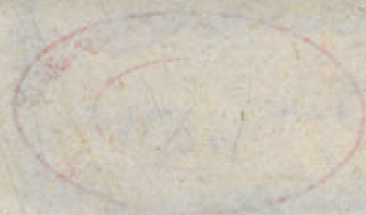












1

شرح گلشن الهی



بسم الله الرحمن الرحیم ٭ افتح علینا ابواب فضلک یا حکیم
بنام آنکه دل در گلشن راز ٭ هزاران نغمه کرد از عشق او ساز
چو در گلزار حسنش دیده بگشود ٭ نه جا بد دید کس جز وی نه محمود
وجودی یافت از نام و نشانش ٭ ز رتبه برتر از علم و عیانش
ولی در جمله موجودات ساری ٭ ز وهم و عقل و نقش عاری
شده بر خویشتن ظاهر باسما ٭ عیان در خویش دیده جمله اشیا
حقایق گشته اندر علم ظاهر ٭ برون انداخته عکس مظاهر
در اول جلوه گر اسماء و اوصاف ٭ در آخر ذات اعیان قاف تا قاف (۱)
عیان گشته ز مرآت تقدس ٭ هزاران صورت از روح و از نفس
مثال و حسن همه چهره گشوده ٭ چو افلاک و عناصر رو نموده
ملاحت کرده از آدم ظهوری ٭ فکنده در همه آفاق شوری

(۱) حاشیهٔ نسخهٔ ر: یعنی از قاف قدم تا قاف قلب

ولی با این همه موجود حقا ٭ بجز حق در دو عالم نیست جلا
مغایر گرچه از حضرت برون ٭ ولی یکتاست ذات حق بچون
بهر جا در کشش جنبش در اکوان ٭ فکنده صد فغان در جان عیان
ز حسنی کو چمن در ملک جان ساخت ٭ لوای عشق در عالم برافراخت
ز مهر رخش مطلع جان گشت روشن ٭ ز وصلش بلبل دل یافت گلشن
چراغی کز رخش هر جا برافروخت ٭ بداغ عشق جان عاشقان سوخت
بهر جا کان جمالش جلوه گر شد ٭ ز مهر او جهان زیر و زبر شد
ز اوراق حسنش یک ورق بود ٭ که با اوراق گلشن هم سبق بود
ز فصل او بهر شاخی هزاران ٭ مقاماتش بصد آهنگ خوانان
ز هر چون نغمه در پرده برخاست ٭ هزار آهنگ از عشاق شد راست
یکی از عشق صورت گشته مدهوش ٭ که کرده عالم معنی فراموش
یکی دیگر ز معنی چشیده ٭ ز جام و باده صورت رهیده
ز عشقش دیگری در طرفة العین ٭ شده بی‌خود ز صاف و درد کونین
تعالی الله جمالی در جهان طاق ٭ که زد مهر رخش آتش در آفاق
چو حسنش گو جهان زان آفتابست ٭ بهر جا عشق او هم کامیابست
ز جذب عشق پاک اوست جانا ٭ که سازد قطره خود را عین دریا

هر آن میلی که در ذرات پیداست ٭ ز جذب عشق مطلق جمله برخاست
که باشد در جهان جز عشق مطلق ٭ که دارد چرخ هستی را معلق
از او دان شیوه میلی در آدم ٭ که میل مهوشان دارد دمادم
هر حسنی که در چشمش درآید ٭ ز عشقش صد فغان از جان برآید
رسد گر از مهی صوتی بگوشش ٭ رود از جذبه دل عقل و هوشش
چو عشقش خاک ره سازد ز خواری ٭ از او روینده گلهای بهاری
زهی گلهای رنگارنگ اسما ٭ که عشقش ساخت از آدم هویدا
دلش چون می کشید از ساغر جان ٭ جهان را کرد یکسر در سر جان
شراب عشق و لا است چون ساخت ٭ میان جسم و جان صد فتنه انداخت
ز گنج دهر دل کنج غمش خواست ٭ که آید ساز جان زین گوشه اش راست
چو نقشش لوح نه گردون فرو خواند ٭ ز مهرش مهره کشش رقعه افشاند
ز روی آتشین آتش بر افروخت ٭ ز عاشق نقد هستی یکسره سوخت
یک جذبه ربود از عاشق خویش ٭ ز هستی هر چه بودش مانده در پیش
ز تاج فقر چون گردش سر افراز ٭ نشاندش بر سریر عز صد ناز
در دو پوشید خلعتهای شاهی ٭ مزین گردش از خلق الهی ٭ جو دیدش در
طریق عشق صادق ٭ بر آن بیدل بصد دل گشت عاشق ٭ درستاد گلشن راز

باهر ٭ جاعلم تا کند این راز ظاهر ٭ طریق عشق یزدان فاش سازد ٭ ز سرها عاشق خود عشق بازد ٭ صلوة بی عدد فایض خداداد ٭ بروح عاشقان حسن ارشاد ٭ حضور جابر حبیب خاص یزدان ٭ که زو شد آشکارا گنج پنهان ز فضلش اول و آخر منور ٭ ز فیضش ظاهر و باطن معطر ٭ هزاران نور حق بادا بس از وی ٭ نثار روضه آن شاه بالی ٭ خداوند الحق شاه لولاک که از مهرش منور دارکان و افلاک ٭ بده از عشق خود کام الهی بده بما همه اشیا گاهی ٭ بر غنم منکران ذوق عرفان ٭ برویانش زدل صد باغ و بستان ٭ و درین گلشن بنازش نغمه پرداز ٭ که آن مرغ برین گردد دلنواز ٭ بخشش از فضل خوبش جان آگاه ٭ که گوید هر نفس استغفر الله ٭ اما بعد چنین گوید فقیر عفو الله العلی حسین بن عبد الحق الاردبیلی الالهی وفقه الله لعشق مولاه که این ورق چند ست در شرح عبارات و استعارات و کشف اسرار و اشارات کتاب گلشن راز که میان کاملان شهره به حقیقت و مجاز بشیوعی تمام و شهرتی تام دارد و مشحون به فنون حقایق ارباب عرفان و مملو از تصوف و دقایق اصحاب ذوق و وجدان که شریفترین مطلوبات بلطیفترین اسلوبی صورت اتمام یافته و پرتو مهر سپهر کشف و شهود

بران تافته نظم زهی نطقی که از حجب حقایق • برون آرد همه دقایق
فایق • کند عالم پر از افسانهٔ عشق • دهد جام می از خمخانهٔ عشق • ازو
هر نکته چون جان عارف • متکلم پیش ارباب معارف • و پیش از
شروع در مقصود اگر اشارتی نموده شود بموضوع و محمول و مبادی
این علم بجهت بصیرت طالب و بعضی از مقدمات که محتاج مطالب است
هر آینه مناسب خواهد بود و هر مقداری مستقل از آن سخنان که از فنون
در مرتبه و انفع تصدیری می باید بکلمهٔ مطلع تا تنبیه باشد بر آنکه اسرار
این گفتار از مطالع انوار کشف و شهود طالع شده بر دلهای ارباب
ذوق و وجود سر بدار و الیه یعود مطلع موضوع مسایل این علم
وجود مطلق است یعنی ذات هستی حق تعالی که هیچ نوع خصوصیتی
بوی ملحق باشد از وجوب و امکان و آنچه تابع اینهاست از صفات
و احکام و غیر آن بلکه مطلق باشد از همه قیود و اعتبارات حتی سوم
تا غایتی که معرا باشد از حیثیت اطلاق هم و محمولات این علم عبارتست
از احوال و اوصافی که آن حقیقت را باعتبار تنزلات و تجلیات
عارض میشود در اطوار عالم ملکوت از ارواح و عقول و نفوس و مظاهر
عالم مثال و در ادوار عالم ملک از افلاک و عناصر و موالید و

مطبعه و در آن و سایر امور متعلقه باین اشکال و در آثار مظهر جامع که
انسانست از مبدأ و معاد و احوال و مقامات و تجلیات و کرامات
اهل کمال و مبادی این علم امهات حقایقیست که لازمست مر وجود
حق را که مسماست باسماء ذات متعال و تابع آن اسماست
اسماء صفات و افعال و علوم اهل تصوف عبارتست
از علومی که حاصل شده است ایشان را بکشف معنوی وارث
حقیقی بی کسب و استفاده از غیر و آن گاهی حاصل می شود بی
واسطه کقوله تعالی و علمناه من لدنا علما و گاهی بواسطهٔ عقل کل
و نفس کل کقوله تعالی ن والقلم و ما یسطرون چه مراد به
نون نفس کلیست و بقلم عقل اول و بما یسطرون آنچه می نویسند بر
صحایف قلوب کمل از عالم غیب بوسیلهٔ آدم حقیقی که پدر ایشانست
و مظهر است بعقل اول و حقیقت انسان و از اینجهت است که ارثیت
علوم عارفان زیرا که رسیده است بارث معنوی بایشان از پدر
معنوی ایشان و لهذا عقل کل مسماست بآدم و نفس کل بحوا و کاینات
بذریات صوری و معنوی آنها نظم حیات جاودان علمست و عرفان •
ترا میراث آدم میشت خزان • بدان بمین بحیوة خضر جانا • خواتیناه

علما من لدنا مطلع هرچه در خارج موجود هست یا در ترتب آثار مخصّصه
وی بر وی محتاج بوجود هست که بوی منضم شود تا موجود بود یا محتاج
نیست محتاج در موجودیت بانضمام وجود چنانکه نزد ارباب ذوق
و شهود زیراکه در ترتب آثار بر وی بوجودی که غیر اوست حاجت دارد
زیراکه تا موجد ویرا از عدم بوجود نیارد آثار بر وی ترتب ندارد
چون زمین که تا دام آفتاب مثلاً او را بنور منوّر نسازد روشنی
برو پرتو نیندازد و آنکه در ترتب آثار محتاج نیست نه بوجود و نه
بهیچ چیز از اغیار واجب تعالی است که عین وجود هست و بذات
خود موجود هست چون نور که در روشنی از حاجت بغیر دور است
زیراکه نور بذات خود انور است و اشیا همه بنور منور الله
نور السموات والارض سوال اگر کسی گوید که چرا شاید که وجود غیر
ذات واجب باشد ولیکن ذات واجب وجود خود را اقتضا
نماید چون آفتاب وقتی که نور وی از وی بوقوع آید و درین صورت
اگرچه لازم می آید که واجب بوجودی که غیر اوست محتاج باشد
اما چون از مقتضای ذات است اینچنین احتیاج را با وجوب منافات
نیست جواب گوییم که اقتضاء وجود پیش از آنکه مقتضی موجود باشد معقول

نیست خواه خود را موجود کرده اند یا غیر خود را لباس وجود پوشاند پس اگر
وجود سابق برایشان عین وجود لاحق باشد توقف شی بر نفس خود
لازم آید و اگر غیر بود چون نقل کلام بوی کرده شود اگر توقف
بوجود لاحق عود نماید دور لازم آید و اگر بینهایت برود تسلسل شود
و این هر دو محال است سوال اگر کسی گوید که برین تقدیر اتصاف واجب
بوجود لازمست و واجب بوجود زیراکه این اتصاف بغیر از موصوف
و صفت بموثری احتیاج ندارد که آن اتصاف را بوقوع آرد
پس این اتصاف سبب آنکه واجبست نه ممکن تاثیر قبول نمی نماید
نه از ذات و نه از غیر تا محال لازم آید و اینچنین موجودی را ممکن
گفتن نشاید زیراکه اتصاف ممکن بوجود را بعد از آنکه بموصوف
و صفت محتاجست بموثری هم احتیاجست جواب گوییم که
محال است که اتصاف بهیچ حال خود بخود در واقع بوقوع آید
پس بضرورت ذاتی باید که استناد این وقوع بذو شاید و عالم
موثر در وقوع اتصاف نیز ما هستیم مگر ذاتی اینچنین چنانکه معلوم است
نزد اهل اتصاف با وجود آنکه مراد ارباب شهود از وجود ذات
که منشاء همه آثار باشد و منشاء این اثر که وجود هست درین صورت

وجودیت بلکه ذات است خواه منشأ بمعنی مؤثر باشد یا محتاج الیه
پس ذات اینجا بمعنی وجود خواهد بود دیگر ذات واجب
محال است که در غایت کمال نباشد بلکه چنان باید که اصلا احتیاج بغیر
گرد سراپرده موجودیت وی بهیچ وجه راه نیابد و ازینجا
است که محققان عرفا و حکما بران رفته اند که آن ذات را در ترتب
آثار صفات بصفات و قیام آن جمله احتیاج نباشد بلکه منشأ همه
آثار نفس ذات باید قال امیر المؤمنین علی علیه السلام کمال
الاخلاص نفی الصفات عنه دیگر میگوییم که واجب وجود مطلق است
نه ذات متصف بوجود زیرا که نقیض وجود مطلق عدم مطلق است
و عدم مطلق ممتنع است که وقوع یابد پس واجبست که وجود مطلق
واقع باشد و اگر واقع نشدن وی جایز باشد جواز ارتفاع
نقیضین لازم آید و این بدیهی البطلان است و ذاتی که وقوع
او واجب باشد جز وجود نشاید و الا امکان نقد واجب لازم
آید دیگر وجود مطلق قابل عدم نیست و هرچه قابل عدم نیست واجبست
زیرا که هر ممکن قابل عدمست پس وجود مطلق واجب باشد و اما
آنکه قابل عدم نیست بجهة آنکه عدم لاشی محضست عارض چیزی نمیشود

اصلا

اصلا و بمعنی زوال وجود حقیقت وجود آن را قابل نیست و الا لازم آید
انقلاب وجود بعدم چه زوال وجود با حالت عدمست بلکه عدم بمعنی
و حقیقت لاحق ممکن هم نیست زیرا که زایل در واقع اضافت
حقیقت وجودست بممکنات نه وجود ممکنات مانند زوال صور
از مرآت پس ظاهر شد که واجب برحق وجود مطلق است
و موجود است بذات و مقدست بر همه مقیدات و در مرتبه
اطلاق منزهست از همه اعتبارات و در مقام تنزلات عین
همه کاینات است بی حصول تغیر و تبدل در ذات و از جمله اعتبارات
آن ذات است وجود بمعنی کون و حصول که مفهوم عامست
و عارض همه موجودات است چه ممکنات را لاحق میشود نزد
اقتران ایشان بحقیقت وجود و عروضش واجب را بی آن
اقتران خواهد بود و بر همه محمول میشود باشتقاق اما حقیقت
وجود بر واجب محمولست بمواطاة و اگر از وجود بمعنی موجود
اشتقاق کنند بمعنی ذو الوجود خواهد بود عامتر از آنکه عین
وجود باشد یا غیر وجود و آنکه گفته اند که وجود مطلق امر
ذهنیست مراد بآن وجود بشرط لاست نه وجود لا بشرط

که مثل کلی طبیعی است و موجود است در واقع و عین جزئیات است
و وجود ذهنی و خارجی و دو اعتبار ند از اعتبارات آن ذات سؤال
اگر کسی گوید که وجود لابشرط لا کلی طبیعی است و هیچ کلی طبیعی موجود نیست
در خارج مگر در ضمن فردی از افراد پس محتاج باشد در تحقق بافراد
جواب گوییم که کلی طبیعی در وجود محتاج نیست بافراد بلکه افراد بوی محتاجست
در وجود زیرا که تا تعین منوع یا تشخص بوی عارض نشود فرد متحقق نبود
و ظاهر است که عارض بعد از معروض است و کل بجزو محتاجست بلی کلی طبیعی در ظهور
شخصاً یا نوعاً در عالم شهادت محتاجست به تعینات و آن تعینات همه
از وجهی عین وجود اند پس در ظهور نیز بغیر مطلق احتیاج نخواهد بود
با وجود اگر حقیقت وجود را احدیت که هیچ گونه کثرت حقیقی در وی
نشاید و توهم افراد از اعتبار اضافه او بماهیات آید و چون
جز اعتباری عدمی نبود پس از برای وی افراد حقیقی متصور نشود
نظم اگرچه مهر روشن گشت از نور ۸ ولیکن کی بود چون نور مشهور
که نور آمد بذات خویش روشن ۸ از او افلاک و ارکان گشت گلشن
بسان نور واجب هم وجود است ۸ که واجب هم بذات خویش بودست
در او ذرات عالم گشته ظاهر ۸ ولی فرط ظهورش هست ساتر مطلع

چنانکه

چنانکه علوم اهل کمال با وجود انواع درجات و اصناف طبقات منحصرست
در سه مرتبه بطریق اجمال که وحی است و الهام و کشف متعلق بذات و صفات
و افعال بحکم امر و قدرت و ارادت بر حسب شریعت و طریقت و حقیقت
که صادر است از نبوت و رسالت و ولایت همچنان معلومات کلیه
منحصر است در مراتب ثلثه اجمالیه که واجب است و ممکن و ممتنع و بعبارت
دیگر واجب است و عرض و جوهر با حق سبحانه و انسان کبیر که عالمست
و عالم صغیر که آدمست با وجود مطلق که در غایت تنزهست و تقدس
و وجود مقید منقسم بآفاق و انفس و غیر آن از تثلیثاتی که وقت ظهور آن
زیرا که حقیقت مطلق وجود را وقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار اطلاق
و فعل و تأثیر و وحدت و علو رتبت مرتبه الوهیت هست و این
حقیقت حق سبحانه و مراد او راست و بجمال ذات و قدم و امثال آن از صفات
کمال و نعوت جلال و بر عارف پوشیده نیست که وجود موصوف باین
چنین وجود مطلق است که واجب لذاته است غایة امر اینست که
در مرتبه اطلاق آن ذات عاریست از همه اعتبارات نه آنکه قسمیست
از اقسام وجود عام چنانکه مفهوم می‌شود از اقوال علماء تمام که وجود
مطلق منقسم است بوجود واجب و وجود ممکن و وجود واجب تقسیمات

وحاصل از انضمام مطلق وقید باهم با وجود آنکه ضرورست که مطلق بر مقید
مقدم باشد و مطلق یا موجود خواهد بود یا معدوم زیرا که واسطه
منتفی است نزد محققان حکمت و سایر علوم و بهر تقدیر لازم می آید
که موجودی یا معدومی مقدم باشد بر واجب و محتاج الیه وی باشد
و بر وی غالب و این محال است بهمه حال و تحقیق آنست که میگویند
وجود مطلق نقیض عدم مطلق است و واحد است و خیر محض است
و منشاء آثار و مظهر احکامست و مقوم موجودات است لیکن موجود
عینیت اصلا بلکه از اعتباریاتست و هرگاه که آن حقیقت را ملاحظه
کرده شود باعتبار تقید و انفعال و تاثر و انفعال حقیقت عالمست
و مراد است امکان ذاتی و حدوث و غیر آن از صفات و این
باعتبار تنزلست بعالم معانی و تجلی او بصور علمی که معبرست باعیان
ثابته و چون هر دو حقیقت جداگانه را لازم است از اصلی که دایم
ایشان در وی واحد باشند واو در ایشان متعدد زیرا که واحد
اصل عددست و عدد تفصیل عدد واحد ناچار شد از حقیقت
ثالثه که جامع باشد میان احکام و صفات ایشان مطلق باشد
از وجهی و مقید از وجهی دیگر فعال باشد باعتباری و منفعل باعتبا

آخر واین حقیقت احدیت جمع آن دو حقیقت است واو راست
مرتبه اولیت کبری و آخریت عظمی **نظم** ز فیض حق شده پر هر دو
عالم ۸ غریق نور ذات اوست آدم ۸ درو شد متحد اول با آخر ۸
ازو شد متفق باطن به ظاهر ۸ ظهوری کرد حب او در اضداد ۸
ولی هست او بری ز اضداد و انداد ۸ ذات هستی در مرتبه اطلاق
از همه اسما و صفات معراست و از جمیع نسب و اعتبارات
منزا القصه او باین امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور در تجلی
اول که خود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود و شهود جلوه
فرمود و عالمیت و معلومیت و ظاهریت و مظهریت و واحدیت
و موجودیت و شاهدیت و مشهودیت روی نمود و همچنین ظهور که
لازم نورست مسبوق بود به بطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت
بود بر ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن پدید آمد بسبب نور
و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله تعالی اسما و اضافات
متکثر گردید و کمالات غیر متناهی بظهور رسید و روشن هست
که او را بهر کمالی صفتیست و بهر صفتی اسمی و بهر اسمی فعلی و بهر فعلی مظهری
و بهر مظهری سری و بهر سری علمی و بهر علمی حکمتی و بهر حکمتی حکمی که لا یعلمها

الا هو و اینست مراد بکلمات الهی نامتناهی اما اصول صفات هفت است
حیات و علم و قدرت و ارادت و کلام و سمیع و بصیر و اسم حی اشاره
ذات احدیت است و فعل حضرت عزت نمی باشد مگر بعد از کمال
علم وی بان فعل و باشیا آنجا که هستند آنها و این علم مؤثر نیست مگر
بقدرت و قدرت تمام نمیشود مگر بارادت پس بامر پس سمیع پس بصیر زیرا
که اگر اراده تمام یا از وان کار نیاید و امر بد و نفوذ نیابد و امر انا جاریست
از سخن بغیر صوری یا معنوی بقول کن و سمیع هم لابد است همچنان از برای استماع
کلام قوائل و اعیان و بصیر نیز از برای مشاهده حال ایشان پس سمیع و بصیر
و متکلم همه نخست با نواع علم راجع اند نه بجوارح و اعضا و سایر صفات و اسما
که رسیده است شمار آن نبود و نه بلکه بهزار یا عدادی با این همه توابع
و خادمان این امامان اند و مظاهر معنوی این ائمه سبعه انبیاء سبعه اند
که آدمست و نوح و ابراهیم و داود و موسی و عیسی و محمد علیهم الصلوة
والسلام و مظاهر صوری ایشان کواکب سبعه سیاره است و عوالم
سبعه کلیه زیرا که شمس و عقل مظهر حی اند و مشتری و نفس مظهر علیم و قمر
و طبیعت از ان قدیر و عطارد و هیولی از ان مرید و زهره و جسم
از ان متکلم و زحل و افلاک از ان سمیع و مریخ و ارکان از ان بصیر و همچنان

اقالیم

خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین

مرتبه نبوت بر دو ده قسمند

و انگشت ازو بر دو سر بر دو بسند

اقالیم سبعه واقعه بر ترتیب کواکب سبعه و ارضین سبعه و طوایف سبعه
و حجیم سبعه و ایام سبعه و سایر سبعیات و همچنانکه نظام احوال عالم
صوری منتظم میشود بکواکب سبعه دورکننده در بروج دوازده
گانه همچنان احوال عالم معنوی منتظم میشود با نبیاء سبعه ظاهره در صور
اولیاء دوازده گانه که معبرند بائمه و اقطاب و اوصیا زیرا که هر یکی را
ازین انبیاء دوازده وصی بوده چنانچه اسامی ایشان مذکور است
در کتابهای خدای تعالی و همه مظاهر نزد ابرار راجع بیک حقیقت
و تغایر نیست مگر باعتبار و چون هر کمالی که اشیا را لاحق میشود
بواسطه وجود است پس وجود متصف خواهد بود باین صفات بذات
خود نه بصفت زایده بر ذات والا لازم آید احتیاج در افاضه
این کمالات بحیات و علم و قدرت و ارادت و دیگر زیرا که افاضه
اینها ممکن نیست مگر از موصوف باینها و تغایر میان آنها نیست مگر
باعتبار اما این در مرتبه اولیت زیرا که در مرتبه ثانیه صفات
متمیز اند در علم از یکدیگر و متکثر اند بتکثر اسما و مظاهر و اعتبارات
قال الله تعالی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر
لیس کمثله اشارتست بوحدت ذاتی و هو السمیع البصیر بطریق حصر و …

معانی جمهور مفسران بران رفته اند که کاف زاید است و مثل موافق
در تمام حقیقت عاید نیست یا مراد مثل از جمیع وجوه است زیرا که
حق سبحانه واجب الوجود است از جمیع وجوه و غیر او ممکن الوجود است
از جمیع وجوه و می شاید که کاف زاید نباشد و مراد مثل ذات
باشد یعنی نیست همچو ذات او چیزی چنانکه در عرف میگویند کس
مثلی یفعل ذات و نفس خود میخواهند یا آنکه این قضیه سالبه است
و وجود موضوع نمیخواهد پس جایز است نفی مثلیه از مثل او تعالی
با وجود آنکه معدوم است یا از قبیل نفی شی باشد بنفی لازم شی
زیرا که مثل مثل او از لوازم مثل اوست چه اگر او را مثل باشد هر یک
ازین دو مثل مثل خود خواهد بود و اما عارف برآنست که کاف
زاید نیست بوجهی و اگرچه زاید است بوجهی زیرا که زیادتی از جمیع
وجوه ضروری البطلان نزد عارفان در قرآن خواه لفظ باشد
یا معنی پس مراد آنست که او را مثل هست در صفات چون [illegible]
که مخلوق است بر صورت حق و اگرچه او را مثل نیست در ذات و مثل
از جمیع وجوه در ممکن نیز محال است مثلاً اگر زید را مثل از جمیع
وجوه باشد باید که هرچه زید داند وی داند و نیز فرق میان

مثل

مثل و مثال و جایز است که مثال از جمیع وجوه موجود شود اما مثل
جایز نیست **نظم** تعالی الله زهی بحر مواهب ٨ که هست از وی
کمالات مراتب ٨ همه در خویشتن بیند و ما دم ٨ غنی باشد حقیقی
دو عالم ٨ در امکان نیست مثلش را تثانی ٨ ز غیریت غیر مطلق
گشته فانی **مطلع** ذات مقدس حق تعالی عالمست بذات
خود باعتبار نفس ذات و اجمالی بعقود زمانی و آن در آن
زیرا که جامعست همه کمالاتی را که لایق است و مناسب بذات
واجب و عالمست باشیا با آنچه عالمست بذات خود عز و علا
نه بچیزی دیگر چنانکه بعضی از متاخران اهل نظر گمان برده اند که
علم او باشیا عبارتست از وجود عقل اول با صوری که در او
منتقش است و این باطلست زیرا که واجبست که علم حق تعالی
بوی بلکه بهمه اشیا حاصل باشد پیش از مرتبه وجود وی با وجود
آنکه عنایت الهی سابق است بر وجود همه ممکنات و آن مستلزم
علم اوست بکمالات بر وفق استعدادات و از حاصل شدن
صور کثیره علمیه در ذات لازم نمی آید که ذات محل امور متکثره
حقیقی شود زیرا که این صور از حیثیت وجود عین ذاتند و غیریت

باعتبار تعینات اعتباریه هست با وجود آنکه در حقیقت عروض و قیام
هیچ نیست بلکه همین نمودی دارند از ذات مانند نمود صور از مرآت
چنانکه تحقیق آن در شرح می آید و از جمله کمالات که لازمست بنسبت
بذات کمال ظهور است بصور مظاهر غیر متناهی بحسب انواع و اشخاص
بی پایان بی وقوع تکرار در آن و اینکه آنجا قوابل و اعیان ممکنه غیر متناهیه
هست که طالب وجودند بلسان حال و استعداد و آن ذات متمکنست
از عطا کردن حق هر صاحب حقی بحکم اسم علیم و حکیم و مقسط و جواد پس
سزاوار است از ذات آفریدگار اظهار این آثار بر طبق علم بذات
و بهمه معلومات که ناشیست از علم بذات پس علم مطابق شده است
با معلوم و ظاهر با مظهر و ذلک تقدیر العزیز العلیم و آن معلومات
از حیثیت وجود نیستند مگر عین ذات زیرا که حقیقت هر ممکن بصورت
معلومیت ذاتست متلبس بشئون و صفات چه صورت علمیه ذات
خالی نمیتواند بود از حقیقتی از حقایق و چون ممکن را از اطلاق بشرایط
وجود عینی پدید می آید و بر آن نسبتی خاص بظاهر وجود حصول می نماید
و بدان جهت احکام و آثار عین ثابته آن ممکن در وی انعکاس می یابد
و ظاهر وجود بآن آثار متعین میشود و وجود متعین بآن آثار موجودی است

از موجودات عینی در نظر ابراز و شئون ذاتیه نسب و اعتبارات
ذاتست که بالقوه در وی بودند چنانچه چون اندراج لوازم در ملزوم
و هر گاه که بفعل می آیند از او احکام و آثار خارجیه می یابند و مراد
با انضمام و اقتران و معیت وجود حق با ماهیت ظهور آن نسبت
میان ایشان و این معیت حق تعالی با اشیا نه همچون معیت جوهر است
بجوهر یا معیت ممکنی بممکنی دیگر بلکه معیت وجود است با ماهیت که ظهور
و دوام ماهیت در عین و ترتب احکام عینی بر وی از مقتضیات
آن معیت است و واضح است بر ارباب عقول که ماهیات را
بی اتصاف بوجود تقذر و تلوث معقول نیست پس از معیت وجود
مطلق با اشیائی که تلوث و تقذر از احکام عینی ایشانست
ملابست وی بقاذورات لازم نیاید چه نمود اشیا از آن ذات
چون نمود صور است از مرآت بی آنکه حقیقتا بوجود متصف باشند
آن ماهیات با وجود آنکه قذارت جز امر نسبی نشاید زیرا که فضله
حیوانات بنسبت بطبیعت جعل مستقذر نماید و نیز تلطخ بقاذورات
از خواص اجسام کثیفه است نمی بینی که الوان و انوار لطیفه را از
ملابسه بقاذورات تعالی عن ذلک نشاید مگر قصور تعقل و قلت تأمل

اجسام مستقذر [illegible]
[illegible]

نظم چو آید بر افق خورشید انور ٭ شود پاک و پلید از وی منور ٭
نه نورش از پلید آلوده گردد ٭ نه پاکیش ز پاک افزوده گردد ٭
نه بوی مشک گیرد نه ز گل رنگ ٭ نه عار از خار و نه ز خارش ننگ ٭
هم ز آیینه پلید ار شد نمایان ٭ در آیینه از آن صورت چه نقصان ٭

مطلع ز نقلیاتی که دلالت دارد بر ظهور آن ذات بصور مظاهر
و متقیدات از قرآن مجید این آیاتست که الله نور السموات
والارض هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل
شیء علیم سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم
انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم
فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط ما یکون من
نجوی ثلثة الا هو رابعهم ولا خمسة الا هو سادسهم
و دلالت امثال این آیات بر ظهور هستی ذات در مظاهر و تنزل
واجب در مراتب ظاهرست و از احادیث شاهده بر این معنی
حدیث عماست که سوال کرده اند از سید انبیا صلی الله علیه و آله
از مکان رب پیش از آفریدن خلق و در جواب فرموده است آن شاه
عجم و عرب که کان فی عماء ما فوقه هواء و ما تحته هواء

و عما یا رکیبیت که حایل باشد میان ارض و سما و پیش عارف حضرت
واحدیت است که حایلیت میان حضرت احدیت و میان حضرت ربوبیت
زیرا که حضرات الهیه را در این سه انحصار باید چنانکه بتفصیل می آید و بعضی
بر آنند که عما حضرت احدیت است زیرا که سایل سوال کرده است از مکان پروردگار
پیش از خلق آثار و حضرت واحدیت اول خلق و کثرات است و منشأ اسما
و صفات و بر عارف پوشیده نیست که ظاهر آنست که مراد از خلق
ایجاد در عین است و در رتبهٔ واحدیت منوز آن ایجاد متحقق نیست
و مقوی این سخنست آنکه سوال از مکان رب کرده است و واحدیت
منشأ ربوبیت است مگر آنکه خلق اعم تر باشد از ایجاد علمی پس مراد از عما
درین حال حضرت احدیت خواهد بود که ذات منوز در حجاب جلالت
و نیز حدیث خلق الله تعالی آدم علی صورته مشعر است بآن نسبت
ما خلق الله خلقا اشبه به من آدم و حدیث رایت ربی لیلة
المعراج فی احسن صورة و حدیث وسعت قلب مؤمن آنحضرت
را که آن وسعت ظهور است بصورت آنحضرت بوجه احسن و مروی
از حضرت ابو الحسن امیر المؤمنین علی علیه السلام که فرمود الصورة
الانسانیة هی اکبر حجة الله علی خلقه وهی الکتاب الذی

کتبه بیده وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین
وهی مختصر من اللوح المحفوظ وهی الشاهد علی کل غایب وهی
الحجة علی کل جاحد وهی الطریق المستقیم الی کل خیر وهی
الصراط الممدود بین الجنة والنار وتحقیق این فصول باسرار آثار واخبار و
واطوار مشایخ روزگار در آثار شرح مذکور است و تفصیل مسطور
نظم اگر از چشم دل بینی رخ یار * کنی بر وحدتش بی شبهه اقرار * و گر
بینی بهر دو چشم ظاهر * شوی بر وحدت آن وجه منکر * اگر چه هست
واحد روی دلدار * ولی شد ز آینه بسیار بسیار * و وهم را ره مکن
کان حجابست * که پرتو بی حد و یک آفتاب است * مراتب کلیه
حقیقت وجود باصطلاح ارباب کشف و شهود دوازده است
زیرا که چون حقیقت وجود را فراگیرند بشرط آنکه با وی هیچ قیدی
نباشد حضرت احدیت خوانند که مستهلک است در آن همه اسما
و صفات و قیود و تعینات و اعتبارات و از آن بجمع الجمع و حقیقة الحقایق
و عما نیز نامند و اگر آن حقیقت را فراگیرند بشرط جمیع اشیا
لازمه ذات از کلی و جزئی که مسماست باسما و صفات حضرت
الهیت گویند و واحدیت و مقام جمعش هم خوانند و این مرتبه را

باعتبار

باعتبار آنکه مظاهر اسما را که حقایق و اعیانند بکمالاتی که مناسب
استعدادات ایشانست میرسانند در عین مرتبه ربوبیت می نامند
و چون فراگیرند وجود را نه بشرط شیء و نه بشرط لا شیء مسماست
بهویت ساریه در همه اشیا و چون مأخوذ باشد بشرط آنکه صور علمیه
در وی ثابت بود این مرتبه اسم باطن مطلقست و اسم اول و علیم
و رب اعیان ثابته و اگر مأخوذ باشد بشرط کلیات اشیا و
پس مرتبه اسم رحمن است و آن رب عقل اول است که مسماست
بلوح قضا و ام الکتاب و قلم اعلی و اگر مأخوذ باشد بشرط آنکه کلیات
مفصل ثابت باشند در آن ذات بی احتجاب وی از کلیات مرتبه
اسم رحیم است که رب نفس کل است و مسما بلوح قدر نزد
ارباب یقین که آن لوح محفوظ است و کتاب مبین و چون مأخوذ
باشد بشرط آنکه در وی صور مفصله جزئیه متغیره باشد مرتبه
اسم ماحی و مثبت و محیی و ممیت است که رب نفس منطبعه است
در جسم کلی که مسماست بلوح محو و اثبات و چون مأخوذ باشد
آن ذات بشرط قابلیت صور نوعیه روحانیه و جسمانیه
مرتبه اسم قابلست که رب هیولی کلیه است که معبر است در مشهور

در مشهور بکتاب مسطور و رق منشور و اگر ماخوذ باشد قابلیت
تاثیر مرتبه اسم فاعلست که مسماست بموجد و خالق و قدیر که رب طبیعت
کلیه است و چون ماخوذ باشد بشرط ردعاقلیت مجرده مرتبه اسم
علیم و مدبر است که رب عقول و نفوس ناطقه است و آنکه حکما عقل
مجرد می خوانند و بعضا اهل الله آنرا روح می گویند و آنکه حکما او را
نفس مجرده ناطقه می نامند اهل الله آنرا قلب میخوانند و قتیکه
کلیات در و مفصل و مشاهد باشد بشهود عیانی و نفس نزد ایشان
نفس منطبعه حیوانیست و اگر ماخوذ باشد بشرط صور حسیه غیبیه مرتبه
اسم مصور است رب عالم خیال مطلق و مقید و چون ماخوذ باشد
بشرط صور حسیه شهادیه مرتبه اسم ظاهر مطلق و اسم آخر و رب عالم
ملکست از عرش تا فرش بلکه تا انسان که آخر مرتبه اکوان است
و مرتبه انسان کامل از جمیع مراتب الهی و کونی و آنرا نیز مرتبه
عمائیه میخوانند که مشابه مرتبه الهیه است و فرق میان ایشان بربوبیت
و مربوبیت است و از جهت اینکه که خلیفه حضرت عزتست و نزد بعضی
مرتبه الهیت مرتبه عقل اولست باعتبار جامعیت اسم رحمن
بر همه اسما اما ظاهر آنست که اسم رحمن اسم و رحمت حیطه اسم اعظم

اند است

اند است و ورا تابعست چنانکه و قسمت در بسم الله الرحمن الرحیم
پس ظاهر آنست که حقیقت عقل اول مظهر اسم جامع الله است و رب
وجود عینی و اسم رحمنست چنانکه در شرح می آید تفصیل آن نظم
جمالستی ز مرآت اعیان ه همیشه جلوه گر گشته بصد شان ه همه در خویشتن
دیده محقق ه غنی گشته ز بود غیر مطلق مطلع چنانکه حقیقت انسانی مظهر
اسمست در عالم کبیر از عقل اول تا وجود کل چنانکه در شرح می آید
مفصل مجمل ناظر او را مظاهر و اسماست در عالم صغیر اما از مظاهر وی
اول صورت روحانی مجرد است مشابه بصورت عقل کل پس ذات با صور
عقلی مطابق صورت نفس کل پس صورت نفس حیوانی موافق صورت
طبیعت کلی و نفس منطبعه فلکی پس صورت روح حیوانی که مناسبت
هیولی کلی پس صورت و موی که بمنزله صورت جسم کلیست پس
صورتهای اعضایی که مشابه صورتهای اجسام آفاقیست و اما بحسب
ظهورات و مراتب باصطلاح عرفا سرست و خفی و روح و قلب
و کلمه و روع بعضی را و فؤاد و صدر و عقل و نفس قال الله تعالی
فانه یعلم السر و اخفی و قل الروح من امر ربی ان فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب و کلمة من الله در حق عیسی علیه السلام ما کذب

الفؤاد ما رای الم نشرح لک صدرک ونفس وما سویها
و واقعست در حدیث صحیح ان روح القدس نفث فی روعی الحدیث
اما بر تسمیه است باعتبار آنکه مدرک انوار اوست نزد ارباب دل
و راسخان در علم حق از عارفان کامل پوشیده نیست آنکه حقیقت او برزخ
هم محققست و بروح بواسطه ربوبیت او مرید نرا و مصدر بودن
از برای حیوة حیوانی و منبع فیضان شدن از برای جمیع قوی نفسانی
و بقلب بسبب تقلب او میان وجهی که بجانب حق است و بدان
مستفیض است و میان وجهی که بجانب نفس حیوانیست و برو بقدر
استعداد مفیض است و بکلمه بوسیله ظهور او در نفس رحمانی مانند
ظهور کلمه در نفس انسانی و بفؤاد از حیثیت تاثر او از مبدع علت
چه فاد در لغت تاثر است و جراحت و بصدر بموجب وجهی که در
بدنست زیرا که مصدر انوار است از برای بدن و مقصد روان در آن
و بروع باعتبار خوف و فزع بسیار او از قهر مبدع قهار و بعقل از
جهت تعقل او ذات خود را و موجد خود را و مقید شدن او بتعین خاص
و حصر کردن مدرکات خود را آنچه تصور کرده است از اجناس
و اشخاص و بنفس باعتبار تعلق او به بدن و تدبیر کردن و تردد ظهور

افعال نباتی از وست تسمیه است بنفس نباتی و تردد ظهور افعال حیوانی بنفس حیوانی
و بجهت غلبه قوی روحانی بنفس اماره و تردد درخشیدن نور غیب
بر دل و دریافتن قوت عاقله بدی عاقبت وقف و حالت نفس بدی
مایل است تسمیه است بنفس لوامه زیرا که ملامت و سرزنش میکند و برابر
کارها و این مرتبه مقدمه ظهور مرتبه قلبیه است و چون ملهم شد
به ادراک خیرات و شرور و نظر در عاقبت امور نامیده شد بنفس
ملهمه و چون غالب گشت بر وی نور دل و سلطان او بر قوی حیوانی نازل
شد و نفس را بر آن آرام حاصل گشت مسمی شد بمطمئنه و چون مرآت
تجلی الهی و محل اشراق و نور غیب نامتناهی گشت و کمالات بالقوه
در وی بفعل آمد مسمی بقلب شد که عرش استوای الهیست در میان کونین
و مظهر جامع است و مجمع بحرین **نظم** در آفاق دو عالم ذات جامع
جز آدم آفتابی نیست طالع ** و زان مجموعه بعضی اهل حقایق کتاب
بهتر از وی گشته فایق ** رخش عکس جمال وجه باقی ** بزم اهل وحدت
او گشته ساقی **مطلع** سیر مخصوص است بباطن و اسفار چهار است
نزد عارفان ماهر اول الی الله است و در منازل النفس تا افق مبین
که نهایت مقام قلب است و مبدأ تجلیات اسمائی رب العالمین

اعلی

دوم سفر باشد که اتصاف بصفات الله و تحقق باسماء تا افق اعلا
که نهایت حضرت واحدیت است آنجا سیوم ترقی بعین جمع و حضرت
احدیت که مقام قاب قوسین است مادام که اثنینیت باقیست در عین
و چون مرتفع شود مقام او ادنی بود که نهایت ولایت است چهارم
سیر بالله عن الله از برای تکمیل که مقام بقا بعد الفنا است و فرق
بعد الجمع در نظر عارف آگاه پس نهایت سفر اول رفع حجب کثرت
از وجه وحدت و نهایت سفر دوم رفع حجاب وحدت از وجوه کثرت
و نهایت سفر سیوم زوال التقید است بضدین ظاهر و باطن با آنکه (بالکل)
در احدیت عین جمعیت حاصل شود و متمکن و نهایت سفر چهارم نزد
رجوع است از حق بخلق در مقام استقامت که احدیت جمع و فرق
بشهود اندراج حق در خلق و اضمحلال خلق در حق تا یک عین بیند در صور
کثرت و صور کثیره در عین وحدت **نظم** بکن ترک همه ای صاحب سیر
که دل صاف کنی ز آلایش غیر ۞ پس آنگه رهبری تا قرب درگاه ۞ مطلوب
حقیقی گردی آگاه ۞ اهل خلوت را گاه گاه در اثنای ذکر و استغراق
حالتی اتفاق می افتد که از محسوسات غایب میشوند در آن و بعضی از
امور غیبی منکشف میشود بر ایشان چنانکه بر نایم در حال خواب و واقعه

میخوانند آنرا اصحاب الباب و گاه باشد که در حال حضور بی آنکه غایب
شوند این معنی بظهور آید و آنرا مکاشفه نامند و واقعه مشابه می باشد بخواب
در اکثر احوال با خواب خصوصا در خطا و صواب چه گاه صادق باشد
و گاه کاذب غیر مطلق اما مکاشفه همیشه صادق میباشد چه مکاشفه
عبارتست از تفرد روح بمطالعه مغیبات در حال تجرد از علایق جسمانیات
و در خواب و واقعات نفس با روح مشارک می باشد و مدد خیال و در بعضی مستقل
و صدق صفت روحست و کذب صفت نفس مجروح و هر یک
از واقعه و خواب منقسم میشود به دو قسم نزد ارباب صواب اول
کشف مجرد است و آن چنان بود که بدیده روح مجرد و خالی از خیال
صورت حالی که هنوز در حجاب غیب بود در خواب یا در واقعه
مطالعه نماید و بعد از آن همچنان که دیده باشد بعینها در عالم شهادت
بوقوع آید یا از حس ظاهر او غایب باشد و آنجا که هست ببیند
بی آنکه چیزی در آن کاذب باشد و ابواب ادراک این صورت اگر
بطریق مشاهده مفتوح شود مدرک آن بصیرت روح بود و اگر بطریق استماع
هواتف و القاء سمع معلوم شود بواسطه سمع روح مفهوم شود
زیرا که روح را از استعمال حواس پیش تر چند حصول میباشد که در حال تجرد

از بدن بدان هیأت محسوسات بادراک او در می‌آید و درین قسم کذب
اصلا محتمل نیست و قسم دوم کشف مخیل است و آنچنان بود که روح در خواب
با وجود بعضی از مغیبات را مطالعه کند و نفس بحکم تعلق بدو خود را
با وی در آن شریک گرداند بقوت مخیله آنرا از خزانه کسوت صورتی
مناسب از محسوسات در پوشاند پس در آن کسوتش بیند طالب از
صادق و کاذب پس معبر باید که در تعبیر و تفسیر آن از صورت خیالی
عبور کند بوجه مناسب و حقیقت آنرا دریابد و بیان نماید و درین
قسم اگرچه کذب راه دارد اما ادراک روح آنرا از حیطه کذب محض
بیرون می‌آرد و اگر در حال ادراک روح خواطر نفسانی با مدرک او معانی
منضم نشود آن صادق بود و قسم سیم خیال مجرد است و آن چنان بود
که خیل خواطر نفسانی بر دل تاختن آرد و روح را از مطالعه عالم غیب محجوب
سازد و در خواب با و همه آن خاطر را قوی‌تر گرداند و متخیله هر یکی را کسوتی
خیالی در پوشاند و در مشاهده آید یا صورت آن خواطر را بعینها بی تصرف متخیله
مشاهده نماید مرتاضی که داعیه قبول خلق او را بر ریاضت باعث بود
نه محبت خالق هر روز همه بیند که سجود خلایق است مغرور ماند که این مشاهده
آرزوی نفست آنرا منظور نظر اعتبار کرداند و این نوع خوابرا

عارفان

عارفان اباطیل اضغاث احلام خوانند یعنی باطلهای خواب و آنچه باشد
از آن باب از حدیث النفس مایل بعصیان و وسوسه شیطان نظم
زبان و دل چو بر وفق صواب است ۵ یکی از موجبات صدق خوابست ۵
بحق باید توجه پس طهارت ۵ دگر در عالم معنی طهارت ۵ که تا باطن شود
از مهر عشق پاک ۵ پدید آید درو صد گونه ادراک مطلع رابطه محبت میان
محبان و محبوبان مناسبت است میان ایشان و آن مناسبت بر پنج
نوع متصور است اول مناسبت ذاتیست که محب را بعلیه و الخذلان
بمحبوب حق و مطلوب مطلق در باطن پدید آید و او را از خود برباید
نه بتعیین سببی تواند کرد و نه تمیز مطلب و علامت آن آنست که قهر و لطف
محبوب نزد وی یکسان باشد دوم مناسبت فعلی یعنی آن مناسبت
بسبب معنی باشد زاید بر ذات که بسبب آن معنی اثری بغیر رسد
سیوم مناسبت حالی که آن معنی زاید را اثر بغیر رسد و در محل خود نیز
دوام و ثبات نباشد چهارم مناسبت مرتبتی که آن معنی وصل الاثر را
در محل خود دوام و ثبات باشد مناسب و مرتبه باشد از مراتب
چون نبوت و سلطنت پنجم مناسبت صفاتی که آن معنی ثابت
و دایم در مناسب مرتبه نباشد از مراتب و چون فضل و حال و مرتبه

همه از قبیل صفاتند پس محبت و مناسبت با ذاتیت و با صفات
و ما عدای محبت ذاتی یا از قبیل اسما و صفاتیت که محبت بعضی از اسما
و صفات محبوب چون افضال و انعام و اعزاز و اکرام با ملاحظه و رسول
آثار او بر اضداد آن اختیار کند و یا از قبیل افعال و آثار محبت
که بنا بر وصول آثار آن از آثار نماید و این محبت لایزال در صدد زوال
و معرض انتقال است **نظم** ز یار آید وفا آویزی از وی * و گر بینی
جفا بگریزی از وی * همان بهتر ز کوی عشق خیزی * چو آب رخ عاشق
ریزی **مطلع** مشاهده کنند کان صنعت جمال در صورت انسانی
جبار گرویدند اول روشن دلانی که از شوب شهوت مصفا شده اند
و از لوث طبیعت مبرا گشته در مظاهر خلقیه مشاهده و به حق کنند
و در مرآت کونیه مطالعه جمال مطلق نمایند دوم پاکبازانی که
احکام کثرت و آثار ظلمت طبیعت از ایشان بکلی زایل نشده
باشد و ادراک معانی مجرد بی مظهری مناسب حال ایشان میسر نشود
لاجرم رابطه معنی حسن صوری از مظهر تام بشری خود را بر قد جمال
مطلق ساختند و خود را بوسیله عشق مجازی قابل محبت حقیقی گردانیده اند
سیوم گرفتارانی که خود را از وادی عدم ترقی و عرصه احتجاب

بیرون نینداختند و چون از صورت جبلی محبت را منقطع سازند با صورت
دلبری دیگر عشق بازند و ایام در آن کشاکش مانده مشوش باشند **نظم**
گر گو بت در کلبه ها دل * بمانند خوش تا قیامت پای در گل * جهان رم آلوده گان
که نفس اماره ایشان نمرده است و آتش شهوت ایشان نیفسرده و صفت
عشق محبت از ایشان منتفی است و عفت حالت و لطافت آن در ایشان
محقق و این محبت شهوت مذمومست به نسبت با محجوبان و الا
به نسبت با اهل الله محبت از قبیل تجلیات اسم الظاهرست
و شیخ صاحب فصوص الحکم از شهود اعظم است قال رسول الله
صلی الله علیه و آله حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب و النساء
و قرة عینی فی الصلوة با وجود آنکه اکمل ورای است و نازل شده است
در شان او ما زاغ البصر و ما طغی و اکثر عارفان میگویند شبه صورت
شهوت طبیعت است نه حقیقت آن تا محجوبان حال ایشان را بر خود
قیاس کنند و در وسواس نیفتند **نظم** مکن بر خود قیاس پاکبازان *
شود راز و شهوت رخش تازان * از آن آتش که موری شد ملول از وی *
بسر رفتست تا نار جهان سوز * و چون این مقدار از مقدمات و اصطلاحات
این طایفه مذکور شد و بعضی دیگر از آنها در شرح دیباچه کتاب مسطور خواهد

[illegible]

گشت وقت آن آمد که شروع کنیم در مقصود و رجوع نمائیم بشرح
موعود والتکلان علی توفیق الله الملک المعبود **نام آنکه جان از فکرت آموخت**
چراغ دل بنور جان برافروخت بدایت و نهایت مقصود نوع آدم باتفاق
اهل علم بی اشتباه معرفة الله است و حصول آن عاقل را بنظر و استدلال
و عارف را بکشف و حال که عبارتست از انفصال از ماسوی و اتصال بمولی
و باصطلاح هر دو فریق این دو طریق عبارتست از فکرت که سیر معنویست
از معلوم بمجهول و از ظاهر بباطن کما لا یخفی علی ذوی العقول
پس فکری که وسیلهٔ چنین نعمتی از اعظم نعم باشد و حمد حق
سبحانه بران نعمت اکمل و اتم و چون وهّاب آن احسان جز واهب
عقل و جان نشاید و ذکر منعم آن نعمت که اصل همه مواهب است
از تصریح باسماء حسنی واجب معهر آید و جان عبارتست از روح انسانی
که مدرک همه صور و معانیست و صاحب فکرت و محل حیرت و غیرت
اوست و دل عبارتست از حقیقت آدمی که جامع روح لطیف و بدن
کثیف است و محل تفصیل علمست و کمالات روحانی و مظهر تقلب
ظهورات الهی شئونات و آلاء او ازین جهت ویرا قلب خوانند
و گذشت که عقل و سر و خفی و روح و قلب و نفس ناطقه یک حقیقت را

نامند

نامند که بحسب اختلاف صفات و جهات سماست باین اسماء مختلفه
باعتبارات و چون دل برزخست میان روح که بصفای تجرد موصوفست و میان
نفس که بکدورات معروفست هراینه چراغ دل که بدان اشیا را بطریق فکرت
دریابد بغیر از نور جان که از عالم مجرد آنست و مدرک همهٔ ادراکات از چیزی دیگر
روشنی نیابد و هرچند که دل از جان فیض میگیرد در بدایت اما مقصود از وجود
جان هم حصول حقیقت جامعهٔ دلست و فیض جان از دلست در نهایت
(نظم) در ابدان نفس و دل روشن زجانست ❁ که نور جان پدید از لامکانست
چو در قندیل نفس چون زجاجه ❁ که مشکوة بدن بودش سراجه ❁ نهال
جان چراغ دل برافروخت ❁ بفکرت خار ظلمت در جهان سوخت ❁
نهال جان ز شرق و غرب چون نیست ❁ کمال دل ز انوارش برون نیست ❁
اگرچه زنده از جانست انسان ❁ ولیکن زندگی دارد ز دل جان ❁ در
از ان مظهر جامع دل آمد ❁ ز دل ملک دو عالم حاصل آمد ❁ دل آمد آدمی
مدار شرع و بنای طریقت ❁ بود جامع میان جان و تن دل ❁ کمال هر دو
از دل گشته حاصل ❁ نهال جان چو بنشاندند در گل ❁ نبود از وی غرض
جز غنچهٔ دل ❁ چو از فکرت ترا آن غنچه بشکفت ❁ در و هر دو جهان چون
ذره بنهفت ❁ بپهلو پردهٔ مخروطی دل ❁ قفس باشد برای طوطی دل ❁

بدان در پهلوی چپ جای جبار ؛ ز جنب راستانش شو طلبکار ؛
زفضلش هر دو عالم گشت روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
حضرت ذو الجلال والاکرام جواد علی الاطلاقست و فیاض علی الدوام
نخست فیض اقدس بصور استعدادات و قابلیات تجلی فرمود و خود را
در مرتبهٔ علم برنگ همهٔ اعیان بخود بنمود و بعد از آن بفیض مقدس اعیان را
علی قدر استعداداتهم خلعت وجود بخشید و لباس هستی پوشانید
(نظم) نخست از بحر جودش قطره برخاست ؛ پس آنگه دادش آنچیزی
که میخواست ؛ بعد از اتصاف اعیان بوجود از بحر کرم وجود هر حال
از احوال شان بعد حال دیگرست و هر کمال بعد کمال دیگر ابد الآبدین
استعدادات در فزایش است و کمالات علی حسب استعدادات
در نمایش نه استعداد را غایتی است و نه کمالات را نهایتی (نظم)
تعالی الله زهی دریای مواج ؛ کزو آید هزاران بحر امواج ؛ بهر موجی
بعد موج دیگر ؛ شود ظاهر کند صد فوج دیگر ؛ نگردد هرگز از وی
قطرهٔ کم ؛ نه موج آخر شود والله اعلم ؛ و این تجلی ظهور عام
را تجلی رحمانی و رحمت امتنانی نامست و همهٔ موجودات را
درین فضل و احسان مساوی دان که هیچ تفاوتی نیست در

آن

قطرهٔ بی خاست
ظاهر آ

آن میان و قسم دوم از تجلی ظهوری تجلی رحیمی است که دلهای
مؤمنان از فیض آن بازهار توحید و ایمان و گلهای رنگارنگ
حالات و مقامات عرفان گلشن میشود و امتیاز مؤمن از کافر
و عابد از فاجر درین تجلی بود و بر دانا پوشیده نیست که این
بیت که اشارت بدین دو تجلی است بتأخیر اولیست تا تنبیه باشد
بر تقدم ذاتی آدم که علت غائی است بر عالم چه در و مذکور
نعمتی است شامل آدم و عالم و در بیت اول نعمتی که مخصوصست
بآدم (نظم) زهی ذاتی که کرد از فضل عامش ؛ دو عالم را
عیان جود تمامش ؛ و گر در جان عالم ز اختصاصش ؛ هزاران
گل شکفت از فیض خاصش توانایی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین یعنی قادری که بیک نظر اجمالی
که عبارتست از اقتضای ذات حسب ظهور و اظهار را از کاف
و نون که صورت ارادهٔ کلیه است پدید آورد اعیان ثابتهٔ
جمیع موجودات غیب و شهادت را که اعیان رعیاتست از
صور علمیهٔ حق سبحانه بتجلی دوم و تعین ثانی بدانکه حضرت خالق
متعال در ازل آزال در خود نگریست و پرتو تجلی وی بر خودش

تافت خود را ذاتی یافت متصف باوصاف کمال ونعوت جلال چون
وجوب وجود وقدم وبی نیازی از عالم وآدم واین ظهور ذات
را برخود درخود بی اعتبار غیر وغیریت کمال ذاتی خوانند واین
ظهوریست علمی غیبی چون ظهور مفصل در مجمل وغنای مطلق لازم
این کمالست چه همه شؤون واعتبارات همه مراتب بروجه کلی
اجمالی از الهی وکونی درخود مشاهده مینماید آن ذات واجب
پس از وجود همه موجودات مستغنی باشد کما قال سبحانه انّ الله لغنی
عن العالمین (نظم) چو دارد در کمال ذات واجب ❊ همه از خویشتن در هر مراتب
ببیند جمله را درخود دمادم ❊ غنی باشد ز هستی دو عالم ❊ اما در ضمن آن کمال ذاتی
کمال دیگر اسمائی مشاهده کرد که موقوفست بر ظهور آثار واعتبار اغیار اعتباری
که آنرا کمال جلا واستجلا خوانند جلا درآمدن ویست در لباس آن مظاهر واستجلا
دیدن ویست خود را در همین مراتب بآنکه خود را بغیر خود درخود یا بخود در غیر خود
یا بغیر خود در غیر خود ببیند در مراتب تفصیل وکثرت واین ظهور وشهودیست عیانی
عینی چون ظهور وشهود مجمل در مفصل (نظم) چو در خود حسن اسما بس عجب یافت
ز جود وی بعرضش عشق بشتافت ❊ که تا در دیده هر عین از اعیان ❊ نماند سرّ حسن وعشق
پنهان ❊ چو از حق یافته انگیز این حالت ❊ ز عشق وعاشق صد فتنه برخاست ❊ چو هستی خویش را در مستی

نبرد

بت ❊ ازان عشق آلهی بت شده است ❊ عدم در روی خویش نور حق دید
چو سایه پیرو خورشید گردید ❊ سبا بشنو گشت جذب عشق محکم ❊ که یکدم
نیستان آرام یکدم ❊ چو این تحقیق مبین شد می توان گفت که این بیت
اشارت باشد بظهور علمی که همچنین جانکه در اول مذکور شد اما ظاهر آنست
که مراد ظهور عینی خارجی است واظهار عطایای ذاتیه آن باشد که
مبدأ آن ذات بود بی اعتبار خصوصیتی از صفات با آن واگرچه حاصل
نمیشود مگر بواسطه اسما وصفات وعطایای اسمائیه آنست که مبدأ
آن خصوصیت بعضی باشد از صفات از حیثیت تعین وامتیاز
وی از ذات مثل آنکه صادر است از خصوصیت اسم رحیم یا منتقم واین
عطایای ذاتیه را مراتب هست اول فیض اقدس چنانکه گذشت
دوم آنکه فایض میشود بر طبایع کلیه خارجیه از اعیان ثابته سیوم
آنکه فایض میگردد ازان طبایع بر اشخاص موجودات بحسب مراتب
ایشان واین عطای ذاتی همیشه احدی النعت است کقوله تعالی
وما امرنا الّا واحدة کلمح بالبصر وبحسب اسما وصفات
ومظاهر وقوابل آن متکثر ومتعدد میگردد وعطایای اسمائیه بخلاف
آنست چه صادر از اسم رحیم صفاتست یا صادر از اسم منتقم

تقید هر یک بمرتبهٔ معینه و مصدر عطای ذاتی از روی اسما اسم الله است
و رحمن و رب و غیر آن از اسما و ذات **نظم** بود فیض خدا جز وی که
ز قابل دان تعدد در میانه نماید ز اختلافات قوابل تعدد و تباین ز فیض
فاعل و کاف و نون عبارتست از کلمهٔ کن قال الله تعالی انما قولنا لشیء اذا
اردناه ان نقول له کن فیکون و درین آیت کریمه عجب لطیفه ایست
که ذات را در هر جا ذکر فرموده تا اشارت باشد باعتبارات ثلثه که نزد
اهل عرفان ایجاد عالم باعتبار آنست و آن سه چیز ذاتست و ارادت و
قول ذات که هر یکیست بالذات زیرا که وجود مطلق را باعتبار ظهور
در صور عالم از احوال چون ذکر مستلزم تبعیت احوال باقیه باشد ذات
خواسته و باعتبار توجه تخصیص مظهر از برای تکوین او اراده نامند و
باعتبار مباشرت او مر ایجاد را بکلمهٔ کن وی را قول گویند و همچنان در جانب
مظهر نیز سه چیز ظاهر است شیئیت ثبوتیه علمیه که آن بازای ذاتست و ظاهر
و سماع او امر کن را که بازای ارادتست و قبول و امتثال او مر تکوین را که بازای
قولست و چون ذات و ارادت بمنزلهٔ مادّه اند که مظهر با ایشان بالقوه
و قول بمنزلهٔ صورت که مظهر بدو بالفعل است ذکر قول مکرر شد و بار
نهایت حرکت ایجادی هر شی صورت اوست که اول فکرت و آخر کار

نظم هر آنچیزی که حق میخواست چون گفت باو شو شد روان با هست حق جفت
سخن پیش حکم اوست کو نیز مطیع امر او در علم و در عین هر چند شرح بعضی ابیات
موذی می شود باطناب امّا این دیباچه نیز همچو فهرستیست نسبت
باین کتاب پس تحقیق چیزها که محتاج الیه مسائلند اینجا بمنزلهٔ مقدمه ایست که
مذکور میشود و در اوّل اکثر رسالها **چون که فاقدرتش دم زد قلم نقد هزاران**
نقش بر لوح عدم زد یعنی اوّل مقدور که قدرت حق بوی متعلق شد و نفس رحمانی
که عبارتست از ظهور حق بصور ممکنات مانند ظهور نفس انسانی که هوای ساده است
بلباس صور حروف و کلمات وقتی که بمخارج رسد) به بدا آمد تعیّن اوّلست
که آنرا عقل کل و قلم و روح اعظم و امّ الکتاب و حقیقت محمدی گویند
و چون تعیّن اوّل ظهور یافت پرتو ظهور علمی تفصیلی بنقوش ماهیات
اعیان ثابته تافت و اعیان ثابته چون متصف بعدم خارجی اند گویا
که ثابت اند در نیستی و منقوش شدند بر لوح عدم و تفصیل این مقام آنست
که مراتب کلیّه ترتیب ظهور منحصر است در پنج مرتبه و آنرا حضرات خمس گویند
اوّل را مرتبهٔ غیب و معانی خوانند و آن حضرت ذاتست بتجلی و تعین
اوّل و ثانی و آنچه آن و تعین بران مشتمل است از شئون و اعتبارات
اوّلا و حقایق الهیه و کونیه ثانیا و درین مرتبه هیچ چیز را ظهور نیست

مگر حق سبحانه وتعالی زیرا که درین مرتبه اعیان اشیا بالکلیه منتفی‌اند
علماً وعیناً حیث کان الله ولم یکن معه شیء چنانکه در تعین
اولست و یا اعیان ثابت ومتمیز اند در علم ازلی چنانکه در تعین ثانیست
ومعلوم ذات‌اند بترتیب وتقدم ذاتی چه علم بقلم مستدعی علمست
بلوح وهکذا الی آخر الموجودات الا بر جزو ظاهر نیستند و بر شأن خود
چون صور ثابته در علم ما و فرق میان این هر دو تعین بثبوت وفعل و اجمال
وتفصیل است چه تعین اول صورت معلومیت ذاتست مشتمل بر شئون کلی
اجمالی جامع مر جمیع شئون الهیه وکونیه را لیکن امتیاز آنها از یکدیگر
وتعین ثانی تنزل ذاتست بتفاصیل این شئون کلی و با تعین اول اگر ملاحظه
اسقاط اعتبارات نمایند احدیت گویند واگر ملاحظه اثبات اعتبارات
کنند واحدیت نامند وباعتبار صلاحیت وی مر این هر دو اعتبار را
که حقیقت محمدیت وحدت و برزخیت اول خوانند زیرا که وی برزخیت
میان احدیت و واحدیت واشیا از این اعتبارات در علمست و
پس وفوق آن مرتبه لاتعین است که عبارتست از وجود بحت بلا ملاحظه
نسب واعتبارات وآنرا وجود مطلق وذات بحت وسر صرف وغیب
هویت واحدیت ذاتیه گویند واین مرتبه نه متعلق علم گردد ونه شاهد

واحدیت مطلقه

کشف

کشف وشهود شود و مرتبه دوم عالم ارواحست وآن مرتبه ظهور
حقایق کونیه مجرده بسیطه است مر نفس خود را ومر مثل خود را چنانکه
ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خودند وامثال خود ومرتبه
سیوم عالم مثال است واین مرتبه وجود است مر اشیاء کونیه
مرکبه لطیفه را که قابل تجزیه وتبعیض وخرق والتیام نباشند
بالذات و مرتبه چهارم عالم اجسام است واین مرتبه وجود اشیا
مرکبه کثیفه است که قابل تجزیه وتبعیض اند واز عالم حس و شهادت
خوانند و مرتبه پنجم مرتبه جامعه است مر جمیع مراتب را که
تفصیلاً حقیقت عالمست واجمالاً صورت جامعه آدم الاعظم تنزل چون
کند از ذات واجب بود ونتیجه آن تنزل را مراتب نخستین غیب و پس
روح و دیگر بار مثال و حس واکنه جمع هر چهار و شک نیست که ظهور
قلم اعلی را بلکه حقایق اشیا را مراتب است زیرا که حقایق اشیا پیش
از اعتبار دخول در تحت ظهور علمی در مرتبه استجنانست * در حضرت
علم اجمالی ظهور یابد و ثانیا از بطون اجمال بظهور تفصیل آید و چون هنوز
محصور عدم خارجیست پس تا شایان تواند بود که از ظلمت عدم
رهایی یافته بنور وجود عینی منور شود و درین مراتب اربعه ورا جا

* در تعین صورت ذات پس هر [illegible]
سه ظهور آن اول [illegible]
استجنان

از حجاب قوت کمالات خود خلاصی یافته برتبه فعل آمد مطلقا و این بیت را
صلاحیت حمل برین ظهورات هست چنانکه شاعر ابو صبوح گوید و میتواند
که معنی بیت این باشد که چون نظر اول قدرت بر ظهور قلم افتاد که علت
غائی ایجاد است رقم نقوش بی‌نهایت مکونات بر لوح عدم که مقابل وجود است
و بمثابه آیینه اوست بنیاد نهاد تا کمال ظهور قلم محبت وجود عنصری
بر آن مترتب گردد بحکم اول الفکر آخر العمل نظم شهی کز عشق او
شد آفرینش ⁂ ز مهر اوست نور اهل بینش ⁂ بود مقصود حق در علم و در عین
وجود پاک او ز ایجاد کونین ⁂ و میشاید که معنی بیت این باشد که چون
نفس رحمانی متعلق شد بظهور قلم نقوش بی‌نهایت ظهور یافت بر لوح
عدم چه ظهور او عین ظهور نقوش اعیان هست و همه بمثابه آواز نفسند
چنانکه میفرماید از آن دم گشت پیدا هر دو عالم ⁂ و ز آن دم شد هویدا
جان آدم یعنی از نفس رحمانی یا از آن دم که قاف قدرت بر قلم زد عالم
غیب و شهادت ظاهر شد و جان و حقیقت آدمی یعنی نوع انسانی
یا ابو البشر که جامع جمیع کمالات وجوبیه و امکانیه است سوی الوجوب
الذاتی پدید آمد چو ابواب کتاب کون یزدان ⁂ نوشت اول بکلک
خاص رحمان ⁂ رقم زد بهر وی در دفتر آخر ⁂ نهادش نام انسان حق قادر

بدانکه قدرت صفتیست از صفات سبعه و قادر اسمیست از اسماء الهی و مدلول
اسما تر صفت است که از آن تعبیر بائمه سبعه مینمایند حی است و عالم و مرید
و قایل و قادر و سمیع و بصیر و ظهور و شهود عینی برین اسما موقوفست
چه حی موجب حضور است با بایستگی ایجاد و شعور بمصلحت و تدبیر کار در آن
باب که مطلوب حقیقی است بوی بازبسته است و عالم تفصیل کننده
آن تدبیرست باستحضار مفردات حقایق متنوعه و تابعه تقضیات وجودی
اسمای مضاف بهر حقیقتی و احکام او و مرید مخصص و مرتب ایشانست در
ظهور و در مرتبه یا مراتب و قایل مباشر کار ایجادست بمعنی کلمه کن و قادر
ممد اوست و موثر با آن قول و سمیع شنونده دعا رسالت زبان
استعداد و بصیر بیننده استعداد حالیت که فیض برو واقع میشود
و بعضی بر آنند که سمیع و بصیر در عالم مندرجند و کار آن دو جواد
و مقسط آورده جواد معین و معطی حصص وجودیست بهر حقیقتی و مقسط مثبت
و متعین محل و مرتبه که آن موجود در وی ظاهر خواهد شد و ظاهر آنست
که اینها از قبیل موجود و خالق و رازق‌اند از اسماء ربوبیت
در آدم شد پدید این عقل و تمیز ⁂ که تا دانست از آن اصل همه چیز
یعنی از آن عقل و تمیز تام که لازم جامعیت انسانیست اصل همه چیز دانست و

و هر چیز از کلی و جزوی مظهر اسمی خاصیست که آن اسم رب و مدبر ویست
چون فرشتگان که فرمودند و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك
و شیطان که گفت فبعزتك لاغوینهم اجمعین و در انسان
تمامت اسما و صفات حاصل است و مظهر اسم الله است
که مستجمع جمیع اسما و صفاتست و همه در وی مندرج‌اند همچو اندراج
جزویات در تحت کلی قال الله تعالی ءارباب متفرقون خیر ام
الله الواحد القهار و بسبب این جامعیت است که آنچه مقصود
ایجاد عالمست از معرفت شهودی بسبب طاعت و عبادت حاصل
نمیشود مگر از انسان کامل **نظم** بان برزخ جامع شد انسان
صفات خلق و حق ازوی نمایان * به بین کاین زو زوصف خود چگونه نهاده
در دل آدم نمونه کزو آن پنهانیت را بداند * ز لوح دل کتاب حق بخواند
جو ویرا انسیت باعیان * ازین معنی مسمی شد بانسان * بلکه در تن آدم
دو چیز هست که در عالم نیست یکی آنکه هر یک از شئون و صفات ذات
همچون در وی بر یک نمط برآمده است و باحکام همه منصبغ شده مشابه تعین
اول دیگر آنکه شئون و صفات در مرتبه جمعیت آدم بالقوه است
و مجمل و در مظاهر متفرقه عالم بالفعل و مفصل و نشر انسان جامعست

بیان

بیان اجمال و تفصیل و قوت و فعل زیراکه در وی بر نهج بالقوه است و مجمل و در عالم
بسبیل التدریج بالفعل است و مفصل **نظم** نیابد یک لطیفه هیچ حاصل
که ظاهر نشود آن ز انسان کامل * مفرد ذات تعبیر آن قول مجمل که ممکنست
تعریفش مفصل وجود را دید یک تمثیل معنی بنگر که با وجود جسم من
تمثیل تعینات حق و تمیزات وجود مطلق بحسب خصوصیات اعتبارات
و شئونات که مستور است در غیب ذات خالی از آن نیست که در مرتبه
عین است یا در مقام علم اگر در مرتبه علمست حقایق و ماهیات اشیاست
که مسماست در اصطلاح اهل الله باعیان ثابته و اگر در مرتبه عین است وجودات
اشیاست پس حقایق اشیا عبارت باشد از تعینات وجود حق در مرتبه
علم باعتبار خصوصیات اعتبارات و شئون مستوره در غیب ذات
هرگاه که وجود تجلی کند بر خود متلبس شانی از شئون تجلی علمی عینی حقیقی
باشد از حقایق موجودات و چون تجلی نماید متلبس شانی دیگر حقیقتی دیگر
باشد و علی هذا القیاس و وجودات اشیا عبارتست از تعینات و تمیزات
وجود مطلق در مرتبه عین باعتبار احکام و آثار آن حقایق و ماهیات
بعد از تحقق شرایط وجود عینی آن ممکنات و حصول نسبت خاص مجهول
الکیفیه هر یک از ایشان بمظاهر وجود و بآن طایفه که حقایق علمیه در باطن

وجود عین مرتبه علم ثابت باشند و آثار و احکام شان که ظلال و عکوس اند
مراتب شان در ظاهر وجود که آئینه باطن وجود است پیدا گردد و هر وقت
که ظاهر وجود متعین گردد بسبب انصباغ باثار و احکام حقیقتی از حقایق موجودی
باشد از موجودات عینی خارجی و اسما و صفات وی آن قدر که خصوصیت
شان که عین ثابته آن ممکن صورت علمیه آنست تقاضا کند ظاهر گردد و چون
منصبغ گردد بسبب انصباغ باثار و احکام حقیقتی دیگر موجودی دیگر باشد از آن
موجودات و هکذا الی ما لا نهایة پس این موجودات متکثره که مسماست
بما سوی حق جل و علی نباشد مگر تعینات و تنوعات ظهور وجود حق سبحانه
که ظاهر بحسب مدارک و مشاعری که از احکام و آثار آن حقایقست متعدد و متکثر
می نماید و حقیقت بر همان وحدت حقیقی خودست که منزه است از شوب تعدد
و کثرت و بساطت و ترکیب و ظهور و بطون را دریافته باشی که تعین صفت
متعین است و صفت عین موصوف است من حیث الوجود اگرچه غیر اوست
من حیث المفهوم و از اینجاست که گفته اند توحید وجودیست و تمیز علمی
نظم تمیز شه وجود و ذات کو بین ۵ یکی از علم و آن یک ظاهر از عین ۵ تعین
بود کز معدومیت معلوم ۵ نباشد غیر حق جز امر معدوم ۵ و مراد از شئونات ذاتیه
که آنرا عالیات خوانند نسب و اعتباراتیست مندرج در ذات که شامل اندراج

بود

جزو در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مانند اندراج لازم در ملزوم نصف بودن
آن نسب بحیثیتی که هنوز از قوت بفعل نیامده باشند چون اندراج نصفیت
و ثلثیت در واحد عددی پیش از آنکه جزو اثنین یا ثلثه واقع شود و همین نسب
و اعتبارات بعینها بعد از ظهور در مراتب و جزویات و خروج از قوت
بفعل چون جزو واقع شدن واحد این اعداد را آثار و احکام خارجیه گویند
نظم جهان چون اعتبارات وجود است ۵ سراسر عارض ذات وجود است
بود در هستی او پیش نهان ۵ شود زآئینه هستی نمایان ۵ چون این تحقیق مقرر گشت
پس معنی بیت اینست که چون انسان خود را شخصی دید متعین بتعین خاص مشتمل
بر جمیع تعینات الهی و کونی تفکر کرد و سیر نمود از تعین امکانی که در اول نظر
مدرک میشود بسوی وجود که وجوب وصف خاص اوست بسیر کشفی
عیانی نه استدلالی بواسطه مناسبتی میان معروف و عارف که هر یکی
واحدند بالذات و کثیرند بالاعتبارات و واجبست که آنچه معبر است
بمن در حقیقت هستی مطلق باری است نه تعین اعتباری ز جنبه درنگر
تو در خود یک سفر کن ۵ وز آفاق باز بر عالم گذر کن یعنی از تعین خاص خودی
انتقال نمود بوجود مطلق واحد بسیر عروجی که حرکت معنویست از کثرت
و صورت بمعنی و وحدت و مبدا این سیر شد انانیت و نهایتش نقطه

احدیت بر خلاف سیر نزولی و ظهوری که عبارتست از تنزل وجود مطلق در مراتب
کثرات امکانیه بجهت اظهار احکام و آثار که مسماست بسیر مطلق در مقید
و سیر کلی در جزوی و نهایت این سیر نشر را ان نیست که نهایت تنزلات
نصف نزول دایرهٔ وجود است و از ینجهت انسان را مطلع الفجر میگویند
که نهایت شب کثرت روز وحدت است و چون سیر الی الله بنهایت
رسید بواسطهٔ ارشاد مرشد و سلوک طریق تصفیه از صفات بشری
و حصول انوار الهی و سیران و طیران در ملک و ملکوت و وصول بفنا
فی الله و اتصال بمقام اطلاق و بقا بالله که من قتلته فعلی دیته و من
علی دیته فانا دیته از آنجا بجهت تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی
بر تعینات عالم گذر کرده و بسیر با تدریج نموده و بر دیدهٔ حق بینش
شاهد گشت که موجود حقیقی بغیر از وجود واحد که بصور اشیا تجلی نموده
چنانچه سابقا بتحقیق پیوست نظم خوشا جانا که غرق بحر راز است نیاز
ناز او بالی نیاز است چو بحر جوش آیت هستی زبر خواند ز چشم دل
دمادم گوهر افشاند ز راح عشق رو جوشش از ازل است دو عالم تا
ابد از احتراز است چو گشت از کار سره و دست آگاه ندید از چشم
دل جز نور الله جان را دیدم از اعتبار چو واحد گشته در

در احد وساری و دولت که بر بیان وجود واحد در کثرات اکوان همچو سریان
واحد است در اعداد الی ما لا پایان که آن کثرت در حقیقت غیر از تکرار و تعدد
و مادهٔ اعداد واحد مکرر نیست و صورت اعداد اسم واحد است پس
ظاهر شد که همهٔ اعداد از واحد موجود شدند و واحد بر وحدانیت خود ازلا
و ابدا باقیست نظم احد اسم مادهٔ اسم صورت آمد عدد در اساس
عدد از ورود احد نباشد جز احد چیزی عدد را عدد بگذار و طالب شو
احد را که امثال مثال آرد اندرین سنگ که دو دو در اصل خود باشد
دو تا یک و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شده ظهور خواص
واحد مثلث نظم بود شکل سه در سه کینه انگیز نشانه را اندر چهار مهر آن
همه باشد خواص واحد فرد که از اظهار از عقد عدد کرد همچنان مراتب
ممکنات نیز شرایط ظهور احکام الهیه اند و ارتباط میان واحد
و عدد که او موجد این و این مفصل مرتبهٔ اوست مثالیست مناسب
مر ارتباط را میان ممکن و واجب که واجب موجد خلق است و خلق
مفصل مراتب تنزلات و ظهورات واجب نظم وجود اگرچه
هست از حق بود اسم ظاهر از ماهیت مطلق که بی واجب
نباشد هست ممکن برون بی خلق نباید حق ز باطن جان مطلق تمام

از یکنفس ما که بسم آنذم که آمد باز پس ما عالم خلق عالمیست
که اشارت حسی بدان راه یابد و موجود باشد بماده و مدت و آنرا
عالم شهادت و عالم سفلی و عالم ملک نیز گویند و عالم امر عالمیست
که اشارت حسی بدان راه نیابد و مجرد از ماده موجود شده باشد
و آنرا عالم غیب و عالم علوی و عالم ملکوت نیز خوانند و قول حق سبحانه
فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم خلق است و بما لا تبصرون
بعالم امر و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی ظهور یافته بسیر نزول
تا مرتبه اسفل السافلین انسانی و باز همان نفس از مرتبه انسانی برفع تعینات
بسیر رجوعی بوجود مطلق باز گشته و نقطهٔ آخر باول پیوسته چه سابقا
گذشت که افاضهٔ وجود و کمالات بفیض واحد است و کمال انسان
آنست که بمقام فنا فی الله رسد نظم یکدم آدمی ز قرب خلاق
فتد بر خاک و باز آید باطلاق و می شاید که مراد آن باشد که همان نفس
رحمانی که افاضهٔ وجود بر عالم غیب و شهادت کرده بود در همان
آن باز گشت و ممکنات بعدم اصلی خود رجوع نمودند که اگر دو
زمان بودی آن متصل بودی مر باز گشت ممکنات و حقیقت به بقا متشف
شدندی و این مخالف ذوق و وجدان ارباب عرفان است بلکه

حق آنست که چنانچه بعضی از اسمای الهی اقتضای وجود اشیا می کند همچنان
بعضی دیگر اقتضای عدم اشیا می کند مثل معید و ممیت و قهار و عزت
آفریدگار در هر آن هر یک ازین دو نوع اسما تجلی مینماید و اشیا در
هر آن بعدم اصلی و فنای ذاتی خود راجع می شوند و از خلعت عاریتی
وجود منخلع میگردند و لیکن بسبب مددی که دم بدم از حضرت بقا
حق تعالی بدیشان می رسد در همان آن بوجودی دیگر متلبس میگردند
و این خلع و لبس و ایجاد حقست اما محجوب بجهت تعاقب امثال
و تناسب احوال می پندارد که وجود عالم بر یک حالت دوام
ازمنهٔ متوالیه بر یک منوال نظم جهان زان هر نفس جان را عظیم ه کند
معدوم و هم موجود آن دم ه اگر چه هست از وی هر عطایی ه و لیکن
اسم وی از هستی ه هر آن اگر صد ره جانیت ه کند یک اسم
دیگر نیست و ما آنچه آمد شد نیست بیان چونکه چنین
آمدن نیست زیرا که چنانچه مراتب موجودات امر اعتباریست آمد شد
نیز همین اعتباری بیش نیست چه در حقیقت بغیر از یک وجود نیست
که هر لحظه بصورتی بر می آید و آمد شد اعتباریست که ناظر از نسبت
مظاهر با یکدیگر و از تقدم و تأخر بعضی با بعضی متوهم میشود و فی الواقع نو

نداردو اگر واقع بودی بایستی که از هر مرتبه بمرتبه دیگر تنزل یا ترقی
کردی مرتبه اول بکل منعدم گشتی و حال آنکه اشیا همان نمود و هستی که
داشتند دارند بلکه در واقع در هر آن جهان منعدم می شود و باز موجود
می گردد و آمد شد حقیقی موقوفست برآنکه آینده و رونده بعینه
باقی باشد در زمان آمدن و رفتن بلکه اینجا آمدن عین رفتنست و رفتن
عین آمدن چه هر دو واقعند در یک آن و لو بواسطه سرعت تجدد فیض
رحمانی آن ایجاد و اعدام خلاف مدرک عوامست نظم نه کاهد بحر هستی
نه فزاید رود و امواج ازان دریا و آید جهان عارف چو این امواج
خواند چگونه در ره آن تفتیش داند باصل خویش راجع گشت اشیا
همه یکچیز شد پنهان و پیدا یعنی در نظر عارف اشیا باصل
خود که وحدتست بازگشت و از عالم غیب و شهادت بجز وجود واحد
چیزی نماند و چون رخش غیرت بر ترک تشخص و غیریت و ملاحظه اثنینیت
راند همه را محو کرد و روی باصل واحد آورد نظم ز دو قاب عدم دل
گشت موجود عدم آمد وجود جان بیفزود و میتواند که مراد باصل
اشیا وجود مطلق باشد که ذات و عین همه اشیاست و تغایر و تکثر
ایشان اعتباریست نه ذاتی و می شاید که مراد از رجوع اشیا باصل

خویش

خویش رجوع در حالت اعدام باشد در هر آن و تشبیه باشد برآنکه
کار نفس رحمانی در هر آن توحید کثیرست و تکثیر واحد و انسب نیست
مناسبست باین بیت که تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز و انجام دو عالم یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم که
بیک نفس رحمانی بحکم اولیت عالم غیب و شهادت را از کتم عدم
و وحدت بصحرای وجود و کثرت می آورد و باز بمقتضای آخریت
از ظاهر وجود و کثرت بباطن وجود و وحدت می برد و آغاز
افاضه وجود تکثیر است و انجام آن توحید نظم معاد و مبدا از اشیا
هر دم تویی ای ذات پاکت نور عالم تویی در هر نفس اول
هم آخر جهان از نور دیدار تو طاهر اگر بحر کرم در موج یکدم
نیاری نیست گردد هر دو عالم جهان امر و خلق اینجا یکی شد یکی
بسیار بسیار اندکی شد یعنی در مقام وحدت وجود هر دو عالم
یکیست و در تجلی ظهور آن یکی بسیار گشته و بصورت همه برآمده
و در تجلی شعوری که سیر عروجیست کثیر واحد شده و تعینات و هیچ
نمانده یا مراد ازین مقال آنست که این صورت در حین اعدام و ارتقا و تجلی
در صورت تجدد امثال همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه

دایره است از سرعت گویا جواب سوال محجوب وهم و خیال است که می گوید
تعدد اشیا و بقا و وجود آنها حقیقی است نه اعتباری و معلوم است
بمشاهده پس انکار آن مکابره باشد و تفصیل جواب آنست که نمود کثرت
اشیا و توهم بقا از مقتضای قوت واهمه است که شان او ادراک
معانی جزئیه مادیه است چون صداقت زید و عداوت عمرو
و حکم او در کلیات و حقایق نظریات اعتبار ندارد بلکه غلطهای
حواس بسیار است چنانچه یکی را دو می بیند و سراب را که معدوم است
حسی آن را موجود می پندارد و قطرهٔ نازله را خط مستقیم می انگارد
و نقطهٔ جواله را دایره خیال می نماید و جالس کشتی کشتی متحرک را ساکن
می بیند و کنار دریا را متحرک می داند و ازین مقوله بسیار است
پس احکام وهم و حواس اعتماد را نشاید نظم درون پردهٔ
غفلت مه و سال ۀ کند خواب و خیالات مختلف حال ۀ رها کن یکزمان
این وهم و پندار ۀ ز خواب جهل خود را ساز بیدار ۀ با بلبل درد دلکم
همنفس باش ۀ ز عشق دوست پاک از هر هوس باش ۀ بجان و دل
برو در عشق جان باز که تا گردد دری بر روی جان باز ۀ به بینی نور رخسار
الهی بدانسته عالم آگاهی پس صواب آنست که عارف را

بدیده

بدیده بصیرت شاهد گشته که همچنانکه نقطهٔ آتش از سرعت حرکت دوری
دایره می نماید و در حقیقت بغیر از یک نقطهٔ آتشی موجود نیست همچنان
نقطهٔ وحدت بحیثیت سرعت تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف
صفات بصورت دایرهٔ موجودات نموده و از تجدد تعینات
حسی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متوافقه زمان
در وهم آمده و بقا ممکنات متوهم گشته با وجود آنکه بغیر از
یک نقطهٔ وجود هیچ موجودی نیست نظم چو زد بحر کرم موج دمادم
پدید از وی حجب موج اهل عالم ۀ زهی بحری که از باطن بظاهر ۀ نماید نو بنو
موجش گشت ساتر ۀ شد از دریا عیان ماهی فراوان ۀ در امواج های
بحر پنهان ۀ برون آمد کنار از دل یم ۀ فرو پوشید روی بحر محکم
بکلی خلقت از اول تا آخر ۀ برو خلق جهان گشته مسافر
از عقل اول تا وجود کل و از وی تا مرتبهٔ مبدا اول یک خط مستدیر
موهوم است که از تجدد تعینات نقطهٔ وحدت نموده می شود و در آن
خط خلق عالم مسافرند از بطون بظهور می آیند و از ظهور به بطون
می روند کما بدأکم تعودون نظم دو دور دایرهٔ
ملک امکان ۀ گشته دو قوس مشترک در آن ۀ در دیگر بود نشیب باز و فراز

در همه خلایق در رنگ و تازه * درون آینه از آن یک در نمایان * برون
آید از آن دیگر شتابان * سوی اصل خود هر یک روانه * بود
حق باقی و پس زان میانه در این ره انبیا چون ساربانند * دلیل و
رهنمای کاروانند بدانکه موجودات خارجی در صلاحیت
مظهریت اسما و صفات الهی متفاوتند زیراکه ایشان مظاهر
اعیان ثابته اند و اعیان ثابته صور شیونات ذاتیه و شیونات
در اطلاق و کلیت و جمعیت و مقابلات آنها مختلف اند بعضی
در کمال اطلاق اند و مناسبت تام با وجود حق دارند که بی اشتراط
امری موجود می شوند چون ماهیت قلم اعلی و بعضی مشروطند بوجود
امری یا بیشتر چون ماهیت لوح و سایر ماهیات و هر چند شرایط
وجودش بیشتر میشود بعد آن موجود از حضرت حق سبحانه بیشتر میگردد
و ابعد موجودات از این حیثیت ماهیت انسانیست بوجوده العنصری
و لهذا حجابات احتیاج و حجب مانعه از رجوع بوحدت ذات
در او افزون ترست اما استعداد رفع آن حجب دارد بخلاف
سایر حقایق که در مقام خود محبوسند و استعداد ترقی و تنزل
ندارند و همچنین بعضی از موجودات در کمال جمعیت اند که هیچ شی از حیطه

آن خارج نیست چون کمل افراد انسان که از انبیا و اولیا علیهم السلام
و بعضی اشتمال بر بعضی از شیونات دارند چون حقایق متفرقه عالم و کمل
انسان نیز در فضیلت جمعیت متفاوتند زیراکه اگرچه همه در مظهریت
همه اسما متساویند اما بعضی از آن قبیلند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر
و غالبترست و باقی اسما در تحت آن مغلوب و مندرج و نیز از بعضها
و اوصیا را آنحضرت علیهم الصلوة والسلام و کمل ورثه ایشان از انبیا
و اولیا از این قبیلند که ظهور اسما و صفات در ایشان باعتدالیست
و اعظم همه موجودات و اشرف و اقدم و اسبق همه ممکنات صورةً
و معنیً ظاهراً و باطناً بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله امیر المومنین علی ابن ابی
طالب است علیه السلام و بعد از وی سایر دوازده امام علیهم السلام
لقوله صلی الله علیه و آله خلق الله تعالی روحی و روح علی ابن
ابی طالب قبل ان یخلق الخلق بالفی الف عام و قوله علیه السلام
انا و علی من نور واحد مرویست از حسین بن علی علیه السلام که گفت
رسول صلی الله علیه و آله فرمود از برای من و از برای برادرم حسن که برگزید
شما را خدای تعالی از من و از پدر و مادر شما و برگزید از صلب تو
ای حسین نه امام را قایم ایشان تاسع ایشان است و همه را فضل و

منزلت در امامت یکسانست و چون افراد انسانی محتاج‌اند بهدایت
انبیا که ایشان بحسب کمال ذاتی اطلاع بحقایق امور و منازل و مراحل
و مهالک و موانع راه حقیقت یافته‌اند ناظم قدس سره انبیا را تشبیه
بساربانان فرموده که چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاه بانی اشتران
مینماید و کاروانرا با احمال و اثقال بوسیله اشتران بار بردار بمنزل میرساند
انبیا نیز محافظت نفوس خلایق مینمایند از افراط و تفریط در اخلاق
و اعمال و بصراط مستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال میرسانند
و درین تشبیه اشارتیست بدانکه نفس انسانی را بعد از اشتغال بسلوک بدنه
میخوانند در اصطلاح یعنی شتری که روز عید قربان در مکه ذبح مینمایند چه کمال
او در آنست که او را بتیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نمایند

نظم

شده از انبیا چون صبح صادق ¤ هویدا اثر خلق در رخ
خالق ¤ کشیده از میان تیغ خلافت ¤ برای ذبح نفس دون زنانت
از ایشان یافته ابرار تکمیل ¤ فدا شان برده عالم کرده تفضیل ¤ وزیشان سید ما
گشته سالار ¤ هم اول هم آخر درین کار ¤ که نبوتست یعنی خبر
دادن از ذات و صفات و اسما و احکام آلهی و این اخبار و افاضه حقیقت
محمدیست که عقل کل است بی واسطه و بواسطه نفس کل و بواسطه سایر عقول و نفوس

و ابو البشر خاتمه صورت آنحضرت است که ختم نبوت بروی شده و
پیغمبر از زمان آدم تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر نبوت، و روح اعظم
که مظهر جامع الله است و مجموع اسما و صفات در و ظهور یافته است
باعتدال پس نبوت حقیقت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ذاتی او را
باشد چون ولایت شاه ولایت و نبوت سایر مظاهر عرضی

نظم

ازل
در اول نور او از مطلع غیب ¤ جهانرا پاک کرد از ظلمت ریب ¤ هویدا
ساخت سر جمله اشیا ¤ که اصل جمله او آمد ز مبدا ¤ در آخر کرد با ذات و صفات
عالم ¤ برو شد ختم اصل و فرع اسلام ¤ نبود در هویدا اسم علا بود ¤ که
پیش از آفرینش او ولی بود ¤ نبود او اولیا را ره بتوحید ¤ از و
گشتند خاصان اهل تفرید ¤ پس از وی آل فرخنده مآلش ¤ که از ایشان
بود ایمان ز اکمالش ¤ منم خاک قدم زان شهریاران ¤ هوای روضه
شان خواهم ز یزدان ¤ روان جانم فدای آن قدم باد ¤ دلم مرغ
حریم آن حرم باد ¤ احد در میم احمد گشت ظاهر ¤ درین دور آمد
اول عین آخر ¤ یعنی احد که اسم ذاتست باعتبار انتفاء اعتبارات
و تعینات در میم احمد که تعین محمدیست و ما به الامتیاز احمد از احد
ظاهر گشت چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمدیست و با توحید ذات

مظهر حقیقت احد زیرا که چنانکه حق را در همه موجودات سرایت است انسان
کامل را نیز سرایت است و میم در عدد چهل است و اشارتست بمراتب
کلیهٔ ممکنات که بمثابهٔ اجزاء حقیقت محمدیه‌اند و در صورت همه معنی آنحضرت
ظهور یافته **نظم** چهل شد مظهر کلی اسما ❖ چو عقل کل و نفس کل
هیولی ❖ طبیعت عرش و کرسی هفت افلاک ❖ دو و دو برج و هفت اختر
پاک ❖ چهار از عنصر آمد سه ز مولود ❖ دگر انسان که هست از جمله مقصود
و درین دو میم که دایرهٔ موجودات است اول که عقل کل است عین آخر
آمد که انسان است و نقطهٔ آخر با اول اتصال یافت و پرتو کمال تام
بر انسان کامل تافت **نظم** ولی کو مطلق از قید رسوم است ❖ سپهر دین و
دنیا را نجوم است ❖ بر وختم آمد ای یار رسالت ❖ بر و منزل شد ادعوا الله
اشارتست بآیهٔ کریمهٔ قل هذه سبیلی ادعوا
الی الله علی بصیرة یعنی بگو ای محمد که طریق توحید ذات الله راه راست
منست و خلایق را باسم جامع الله میخوانم که من مظهر ویم ببصیرت
و دعوت بر بصیرت اینست که ایشان را از اسما متفرقه باسم
اعظم الله میخواند و لهذا دعوت آنحضرت شامل دعوت تمامت
انبیاست و دین وی ناسخ همه ادیان و نبوت بر وختم گشته تا چنانکه

نسخهٔ دیگر این قسمت را افتادست و ظاهرا
زائدست ... معانی

لوزه.

(نظم) خوشا جانی که در راهش فدا است ❖ دلش از شوق او دائم فگارست
❖ غمش را وقف کرده خانهٔ دل ❖ دوا از درد دردش کرده حاصل ❖ نباشد
جز غم وی آرزو بیش ❖ کند صد جان فدای تار مویش ❖ سر از تبعیت وی
بر ندارد ❖ اگر خود بر سرش شمشیر بارد ❖ **مقام دلگشایش جمع جمعیت جمال
جانفزایش شمع جمعیت** آنچه بر دل سالک بمحض موهبت حق وارد میشود
بی تعمل و باز بظهور صفات نفس زائل میگردد آنرا حال خوانند و چون حال
دائمی باشد ملک سالک گردد مقام نامند چه سالک در و اقامت نموده
و جمع در اصطلاح این طائفه مشاهدهٔ حقست بی خلق در مقام فنا، سالک و
فرق احتجابست از حق بخلق یعنی همه خلق بیند و حق را غیر داند و جمع الجمع
شهود خلق است قائم بحق یعنی حق را در همهٔ موجودات مشاهده نماید هرجا
بصفتی دیگر ظاهر گشته و اینمقام بقاء بالله است و آنرا فرق بعد الجمع و فرق ثانی
و صحو بعد المحو خوانند و مقام اعلی کامل آنست که هر یک از وحدت و کثرت
نزد وی آیینهٔ یکدیگر شوند و برؤیت هیچیک از آن دیگر محتجب نگردد (نظم)
بود فرق احتجاب حق باعیان ❖ که هست آن حال وصف خلق بنیان ❖ دگر
جمع آنکه حق بیند بهرجا ❖ شود فانی ز غیر حق تعالی ❖ دگر قائم بحق بیند جهان را ❖
همیخوانند جمع الجمع آنرا ❖ کمال اهل دل این جمع جمعیت ❖ که عارف را ثبت

کثرت چو شمعت ؛ نباشد ازحق وخلقش حجابی ؛ حقی زو فوت نی در هیچ بابی

وازین مقام ودنگشای مقام سید پیغمبرانست وجمال جانتوازیش که جامعیت

کمالاتست روشن کنندهٔ انجمنهای دلهای جمیع کاملانست که بواطن همه از

نور فیض عام او منورست (نظم) بود نور پیمبر آفتابی ؛ که ذرات جهان از

دادتابی ؛ نباشد در همه عالم مقامی ؛ که از فیضش در آنجا نیست نامی ؛

شده او پیش دلها جمله در پی   گرفته دست جانها دامن وی

چه بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین ارواح مقدس جمیع انبیاء واولیاء

تا دست متابعت ومبایعت در دامن هدایت آنحضرت نزدند بتوحید

عیانی نرسیدند   درین ره اولیا باز از پس وپیش   نشانی میدهند از

منزل خویش یعنی درین راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبدا ومعاد هویدا

شده است بازار تقدم وتأخر در کمال بسبب تفاوت استعدادات

چنانچه درمیان پیغمبران بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض

اولیا نیز نشان از وجدان خود میدهند واز حال ومقام خود خبر میدهند

کشفی خود خبری مناسب ادراک خود میگویند (نظم) اگرچه عارف

ازحق گشت آگاه ؛ نیابد در حریم ذات او راه ؛ ز ذات

ی از ذ

پایشان اوشان هیچ ؛ همه علم وعیان هیچ وبیان هیچ تجد وبیش

چو بی کسان واقف سخن گفتند در معروف وعارف یعنی چون نهایت

استعداد وغایت کمال خود که اتصال بمبدأ است رسیدند ومعرفت

حقیقی حاصل کرده سخن در معروف وعارف گفتند عارف سالکیست

که از مرتبه تقید بمقام اطلاق سیر نموده باشد ومعروف وجود

مطلق است که مبدأ ومعاد همه است   یکی از تجد وحدت گفت انا الحق

یکی از قرب وبعد وسیر وفرق   ارباب سکر را از اولیا را صد

در حالت مستی واستغراق در بحر وحدت فاش اسرار الهی جاریست

مثلا قطره در حین وصول دریا بدریا واضمحلال تعین مثل آنجا اگر گوید که منم

عین دریا ام عجب نباشد (نظم) چو سالک از خود وز خویشتن رست

دل از خود برگرفت ودر خدا بست ؛ خیال خود در آن ره رخ دوست

ببیند در مکان اقتد مگر اوست ؛ بما لدو دیده ادراک نشیند ؛ همان

چند گفته با خویش نوید ؛ برآر دست زباد منم دوست ؛ فلک

بنگاه فدا زباد منم دوست ؛ چو شخص صورت خود دید در آب

روان فریاد زد کای جمیع احباب ؛ که ما آییم وصل ماز آبست ؛ زما

پیدا همه شکل حبابست ؛ وکسر را که چو صحیفه جمیع میان احکام مستی وهشیاری

باشد و با رشاد و هدایت من عند الله مأمور بود اگر خواهد که جهت تشویق طالبان و
اعراض ایشان از لذات این جهان و توجه بمبدا اعیان از استغراق
در فنای خویش خبر دهد هم رواست که افشای اسرار نماید نسبت بکسانی
که صواب داند نظم بدان حق را جدا از مرد حق بین ٭ هر آنچه بینی که گوید
جمله حق بین ٭ چو شد در منیت آنجا جمله حق ماند ٭ بود آیات حق چیزی که در نظر
اما بیان روش روندگان راه طریقت از قرب و بعد حق و سیر
زورق بر مرشد و هدایت و قرب سیر سالکست بمقصد حقیقی و آن قرب
بصفات الهی و بعد تقیدست بصفات بشری و لذات نفسانی که موجب
دوری و مهجوری است و زورق تعین انسانیت که سیر و دور دریای توحید
عیان و عبور از منازل امواج کثرت امکان فاتحه نشاه انسانیت
نظم نیابد زورق اعیان رهایی ٭ ز غرقاب عشق بحر جدایی ٭ بغیر از
زورق انسان کامل ٭ که رفت از بحر کثرت سوی ساحل ٭ یکی را علم ذات
بحر حاصل ٭ [illegible] داد از خشکی ساحل ٭ نیز با وجود کمال معنوی
زیرا که سخن در بیان حال اولیا آمده است چون بمقتضای غلبه اسم الظاهر
بر استعداد حقیقت در علم ظاهر هر که علم شریعت غالب بود و زبان
همین بر بیان علامت خشکی ساحل که علم شریعت کشوده مهیا موافقت احکام

شریعت و عمل بدان و رعایت دقائق آن که طریقت و وصول بحقائق
و مقامات میسر نیست و سلامت در خشکی ساحلست لاجرم این عارف
که امین حضرت اسرار خاص حق را بی اشارت الهی اظهار نفرمود که دور
از ریا و طعن و انکار جهلا و هر کسی را قابلیت استماع آن نیست و از
اینجهت انبیاء بر بیان شرایع اقتصار نمودند و بیان اسرار پیش اغیار نفرمودند
نظم چو نبود جان کس از عشق آگاه ٭ نیابد در صف عشاق حق راه ٭
از و چون رسم جان بازی نیاید ٭ سوی بحر غمش خواندن نشاید یکی گوهر
بر آورد و هدف شد یکی بگذاشت آن نزد صدف شد جمعی از غواصان
دریای معانی جواهر اسراری که از ظواهر احکام و آثار بیرون آورده بودند
اظهار فرمودند هدف تیر طعن و ملامت عوام شدند و بزندقه و الحاد اتسام
یافتند تا غایتی که علماء دینی بقتل بعضی فتوی دادند نظم زهی جهلی که
قتل اهل حق خواست ٭ ازین غم ناله از افلاک برخاست ٭ سفیهان
لئیم با ضلالت ٭ بکشتند انبیا را از جهالت ٭ چو نبود فهم قولی کز حکیم است
همی گویند کاین افک قدیمست ٭ و جماعتی دیگر از آن لآلی معارف
اعراض نموده شرح اصداف شریعت و طریقت فرمودند بنا بر فوائدی که
مذکور شد و گروهی دیگر از مکاشفات خود هر یک بعبارتی و اشارتی بنا بر

مناسبتی تعبیر کردند چنانکه فرمود یکی در جزو و کل گفت این سخن باز یکی گرد ز قدیم
و محدث آغاز اشتمال مطلق بر مقیدات بغایت مناسب اشتمال کلّست
بر اجزا ار چه هر موجودی صورت اسم خاص وجود مطلق واحدست و هم ظاهرست
که تعین و تشخص که مظهرست محدثست و وجود مطلق که ظاهرست در همهٔ مظاهر
قدیمست و مقصود همه بیان مراتب اطلاق و تقیدست و سیر بمقید بمطلق
و اگر قصوری در عبارت نماید از تنگی عبارت شاید نظم نوای عشق و آن
گفتار عشاق ❁ سر آید فقه و یا خود علم اخلاق ❁ بود کفرش سراسر محض ایمان
یقین باشد گمان اهل عرفان ❁ نماید گر بظاهر کج بود راست ❁ هزاران
کج ز عشق راست آراست ❁ و طائفهٔ دیگر آن معانی را بنا بر مناسبت
و مشابهت در کسوت صورت ادا نمودند و از هر معنی بلباسی تعبیر فرمودند
تا از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور و تا شاید که صورت
پرستی باستماع آن میل نماید از صورت بگریزد و در معنی آویزد و تا فهم
آن بر جهانیان آسان گردد چه همه از فهم محسوس جزئی بمعقول کلی رسیده اند
و ادراک معانی در ضمن صور عادت طبیعت خود گردانیده تا اهل صور نیز
از ادراک آن بهره ور شوند و تا تاثیر آن در دلهای عارفان و عاشقان
حسن و جمال دستان غنج و دلال محبوبان بیشتر باشد نظم همیخواهم نقاب

روی چون ماه ❁ که از حسنش نگردد غیر آگاه ❁ دگر طاقت ندارد چشم خونبار
که بیند آفتاب طلعت یار ❁ کسی کو نیست چشم مهر بینش ❁ بود در دیدهٔ
خود ابری معینش ❁ دگر از غمزه و غنج و دلالش ❁ بود در پرده صد تاثیر
و حالش ❁ فرمود یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد
را عیان کرد کثرت را نیز بزلف و خط تشبیه کرده اند بمناسبت آنکه حاجب
رخسار وحدتست و نقطهٔ وحدت را بخال مشابهت آنکه مخفی است از
کوته نظران عالم خراب و خیال و عشق و ذوق محبت را بشراب زیرا که
از جای اصلی خود که قعر خمست بی محرک بیرونی بجوش میاید و از برای
میل ظهور و اظهار بر مردم در خروش چون سر عشق که از تنگنای سینهٔ
عشاق و سویدای دل هر مشتاق بی باعث برونی غلیان مینماید و همراه
آب دیدهٔ خونین و همدم آه دل حزین بیرون میاید دیگر در هر جام و
پیمانه بشکلی مینماید مانند عشق که در لباس عشاق هر جا برنگی بر میاید دیگر
در همهٔ اعضای شاربش جاریست مثل عشق که در همهٔ اجزای صاحبش
ساریست دیگر میخوار را اگر چه لئیم باشد کریم سازد همچو عاشق که
نقد هستی بیکبار در بازد دیگر بیباک باشد و دلیر چون عاشق از جان
سیر دیگر سربلندان را نیازمند سازد و مانند عشق که پادشاهان را

از سریر سلطنت و کامکاری بر خاک مذلت و خواری اندازد و دیگر
باده خوار افشای اسرار نماید مثل عاشق زار که بر راز عشق با همه کس در
گفتار آید دیگر باده پرست از ذوق عقار بیهوش و مست شود چون
عاشق که از قید هستی و خودپرستی رسته از شوق دیدار مدهوش گردد
و از دست رود دیگر جرعه‌کش هرچند که بیش نوشد در طلبش بیش
کوشد مانند عاشق که هرچند عشق او افزون شود محنت طلبش افزون
دیگر شراب پردهٔ حیا و حشمت بر دارد مثل عشق که حجاب ناموس و دهشت
بیکبار از دست گذارد **نظم** چو عاشق باده را چون عشق خود یافت ÷
بده خصلت ز هشیاری عنان تافت ÷ ز قعر خم که بر رندان زند راه
در آید در خروش و جوش ناگاه ÷ ندارد شکل و در هر جام و ساغر ÷ پذیرد
رنگ و شکل آن سراسر ÷ بود جاری ز هر عضوی ز شرب ÷ کرم سازد بر
اهل بخل غالب ÷ شود ترسان زوی بی باک ÷ کند افشای مخفیات و اسرار
برد هوش و خرد از کس بیکبار ÷ دگر هرچند باده بیش نوشد ÷ بجست و جوی
باده بیش کوشد ÷ در دمی پرده‌های نام و ناموس ÷ روان بر بام بدنامی زند کوس ÷ و پرتو
انوار الهی را که بر دل سالک اطوار میتابد و جاذوی از آن روشنی مییابد بشمع تشبیه مینمایند و از
شاهد تجلی جمال ذات مطلق در صورت شاهد اراده مینمایند **یکی از هستی خود گفت پندار**
یکی مستغرق بت گشت و زنار هیچ حجابی طالب دیدار را عظیمتر

هیچ حجابا طالب دیدار را عظیم تر از هستی و پندار خود نیست لاجرم اکثر شاهدان
اول طالبان را ازین حجاب تحذیر نمایند و اجتناب فرمایند **نظم** فراق تن
وصال جان بود زود گذر از خویش و در رو آور بمعبود یکایک زنده شود
جان خود میر بده جان و این جانان خود گیر و فرقهٔ دیگر از ارباب تجرید با وجود
استغراق در توحید که بت اشارت بدانست زنار خدمت بر میان جان
بسته طریق طاعت و عبادت می سپرند و گوی سعادت بچوگان ریاضت
از معرکه مجاهدت می برند و پیوسته درین اند که تا بر چشمه حیات
ابدی می رسند **نظم** به بند از عشق او زنار خدمت • بجان در کار مردان
تا قیامت • تو هم در پرده گر مرد نواساز • فزون کن سوز دل برگ میدان ساز
سخنها چون بوفق منزل افتاد در افهام خلایق مشکل افتاد
زیرا که در گلشن راز توحید الهی و بوستان معارف نامتناهی هر یک از
بلبلان این طوایف موافق موقف و بنا بر استعداد مخالف نغمهٔ دیگر سراید
و هر مرغی بآهنگ دیگر زبان گشاید و این تفاوت مراتب و تنوع مشارب
سبب مشکل شدن این حقایق در افهام خلایق **کسی را کاندرین**
معنیست حیران ضرورت میشود دانستن آن یعنی ضرورت حیرت را
که اکثر مقصود است از عبارات و اشارات آن فلانه ممکنات معلوم نماید

تا طالب قابل را بعد از اطلاع بر مقامات و کمالات ایشان رغبت تحصیل آن
حالات حاصل آید و از مقصود آفرینش بهره‌مندی یابد **نظم** سماع
حرف درویشان صوابست • که تنها حرف ایشان را ثوابست • وگر تابنده
شوند در توحید • رهایی بخشد از تقیید و تقلید • بر ایشان اسم بیان
آن مزوریست • که کفران نعم ز اسباب دوریست **گذشته هفده**
از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال یعنی در تاریخ هفتصد و
هفده سال قمری هجری **رسولی با هزاران لطف و احسان رسید**
از جانب اهل خراسان چه رسول مناسب مرسل باید خصوصا که از اقلیم نیک آید
جهة استفسار تحقیق حقایق و استعلام این همه دقایق **بزرگی کاندر**
آنجا هست مشهور بانواع هنر چون چشمهٔ نور اعنی بزرگی چون
سیادت و علم و معرفت و ولایت و هدایت مشهور آنست که آن
بزرگ قطب السیاده مرکز دایرة الولایة والسعادة امیر سید حسینی است
صاحب کتاب نزهة الارواح و کنز الرموز و زاد المسافرین و غیر آن
همه اهل خراسان از که و مه درین عصر از همه گفتند او به
یعنی از همه اهل خراسان که از اقلیم رابعست که اعدل اقالیم است و منبع فضل
و احسان یا از همه طالبان **نوشته نامه‌ای در باب معنی فرستاده**

بر ارباب معنی از اصحاب ذوق و وجدان مصحوب آن رسول با لطف
و احسان نه از روی امتحان چنانچه عادت خودنمایان نادانست بلکه جهت
رفع شک و شبههٔ طالبان **در آنجا مشکلی چند از عبارت** اشارت با نکه
اختلاف در تعبیرست نه در معانی دلپذیر **ز مشکلهای ارباب اشارت** از اصحاب
کشف و شهود **بنظم آورده و پرسیده یکیک جهانی معنی اندر لفظ اندک**
چنانچه عادت اهل فضل و کمالست که خیر الکلام ما قل و دل خصوصا بطریق
نظم که مطبوع طبعهای موزونست **رسول آن نامه را برخواند ناگاه**
فتاد احوال او حالی در افواه یعنی فی الحال در شهر تبریز حکایت آن
سؤالات شهد آمیز در دهان خلق افتاد و چون رسول با دای آن زبان
بگشاد **در آن مجلس عزیزان جمله حاضر بدین درویش هر یک گشته**
ناظر چه همه اکابر و اهالی را معلوم بود که حل این مشکلات بقواعد مکاشفات العارف
و اهل حال خواهد نمود **یکی کو بود مرد کاردیده ز ما صد بار این معنی شنیده** و بارها
گرد معانی این تحقیق گردیده گفته‌اند که آن بزرگ کامیاب افتخار المشایخ
والعارفین شیخ امین الدین بود که پیر شیخ محمود شبستری است ناظم این قدس
سرهما **مرا گفتا جوابی گوی در دم که آنجا نفع گیرند اهل عالم**
بقدر استعداد و وسیلهٔ هدایت شود و ارشاد **بدو گفتم چه حاجت کاین**

مسائل نوشتم بارها زین رسائل چون رسالهٔ حق الیقین و رسالهٔ شاهد و غیر آن
یکی گفتا ولی بر وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول تا فواید آن
بیشتر باشد و مردم بدان میل بیشتر نمایند و ظاهر است که طبایع و افهام انام
آن مقدار میل که بکتاب گلشن راز دارند از مصنفات این فن بهیچکدام
ندارند پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز
و بتعلیم تأییدات الهی و تلقین فیض فضل نامتناهی بیک لحظه میان جمع بسیار
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار چنانچه در مقابل هر سؤال بیتی در جواب گفته
شد فی الحال نظم معانی را چو شد الهام یاور :: دگر نور دل و طبع سخنور ::
بنظم آرد اگر صد عالم اسرار :: ندارد حاجتی با فکر و تکرار :: کنون از
لطف و احسانی که دارند زما این خرده گیری در گذارند بحکم
تن ضعیف بالاعتذار بطریق معذرت اشعار میفرماید که اگر آن رسول یا
هر که باشد از ارباب عقول اگر عیبی و نقصی در عبارات یا قوافی عبور نماید از نظر
اعتبار دور نفرماید همه دانند کاین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد
گفتن شعر اگرچه کلام موزون اتفاقاً بی قصد از و واقع شده
اما تتبع اصطلاحات شعرا نکرده و لهذا درین بیت

بیت

بیت عمرو و شور را بقافیه آورده و حال آنکه قافیه عبارتست از حرف
روی و حرکت ماقبل آن و این دلیل است بر غایت لطف طبع
ناظم مصرع گواه عاشق صادق در آستین باشد بران طبعم اگرچه بود قادر
ولی گفتن نبود الا بنادر که فردی یا رباعی یا غزلی و قطعهٔ موجود
باشند نه مثنوی که آنرا مطلقاً نفی نموده نه بجهت عجز و قصور طبیعت
بلکه بجهة اشتغال بانچه اهم است از هر صنعت ز نثر ارچه کتب
بسیار بپرداخت بنظم مثنوی هرگز نپرداخت چه با رعایت اوزان
و قوافی ادای معانی بطریق وافی دشوار است و محتاج بتفکر و تکرار بسیار
عروض و قافیه معنی نسنجد بهر ظرفی در معنی نگنجد
عروض میزان شعر را گویند که بآن میزان کم و بیش شعر از موزون معلوم
می شود و رکن آخر از مصراع اول شعر را نیز عروض نامند و ظاهر است
که عروض و قافیه میزان الفاظ است نه معانی و الفاظ ظروف معانی اند
و بحر معنی نگنجد مگر در شرابخانهٔ از خود بیش و باقی بحق تعالی
نظم بگردان گرد کار اجابتم آن ظرف کز و روید کلام عشق بی حرف
معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چه معانی کلیه چون وحدت ذات و صفات و تنوعات تجلیات از حیطه

دلالت حروف بیرون است و از قیاس عقل افزون چو ما از حرف
خود در تنکنائیم چرا چیزی دکر بروی فزائیم چه آورد بعض معانی مکشوفه
بجهت ضیق عبارت بطریق نثر دشوار است و اکتفا باشارت دران طریق
ابر انجا ماند که تنکی عروض و قافیه هم بآن شود منضم نظم دلا
از قافیه و ز لفظ بکذر نظر کن در رخ زیبائی دلبر که دیدن جهرهٔ
زیباش یکدم به بود و بهتر ز ملک هر دو عالم چون از کلمات کذشته
بوی انانیت و مفاخرت می آمد دفع آن توهم نموده میفرماید
نه فخرست این سخن کز باب شکرست بنزد اهل دل تمهید عذرست یعنی نوشتن جواب
نامه در یک زمان و تصنیف کتب فراوان و عدم التفات بنظم
بجهت اشتغال بمرتبهٔ اعلی از آن نکم و اما بنعمة ربك فحدث
از باب شکر نعمت که اظهار الغنی من الشکر و این سخن پیش صاحب
دل تمهید عذرست و دفع وهم آنکه التفات بنظم الفاظ موجب
نقص کمال است مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن
چون عطار ناید یعنی چون عار باشد که کاملان که پیش از وی بوده اند
جهت ترویج راه و روش سالکان و تزیین علم و عرفان توجه بشعر نموده
اکرچه زین نمط صد عالم اسرار بود کفتم از دکان عطار ولی این بر سبیل اتفاقست نه چون دیوار

جون این بیت موهم آنست که معانی کلشن راز ماخوذ باشد از همان
بزرکان سخن پرداز نه از مکاشفات و معاینات خودش دفع آن
نموده فرمود ولی این بر سبیل اتفاقست نه چون دیو از فرشته استراقست
یعنی این بیان اتفاقا جنانچه مشهود آن بزرکان شده در نظر شهود وی
در آمده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از فرشته که آیه کریمه
الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین اشارت بدانست
به تقلید از دیکران فرا کرفته است و بخود نسبت کرده نظم ز جلبت
آنکه دریا را کذارند بهر قطره جو مضطر روی آرند سحاب فیض حق
جون مست ریزان بدان خود را رسان افشان و خیزان علی الجمله
جواب نامه در دم بکفتم یک بیک نه بیش و نه کم جنانچه در مقابل هر بیتی که
مشتمل بر یک سوال بود یک بیت ایراد فرموده در مقابل بیتی که
مشتمل بر دو سوال بود دو بیت نظم نموده هر سوال را یک جواب
کفت دران مجلس رسول آن نامه بستد باعزاز وزان راهی
که آمد بازشد باز زیرا که آن رسول را بجهت جواب آن سوالات
فرستاده بودند نه آنکه اتفاقا آنجا رسیده باشد و آن نامه را
اظهار کرده شده که اکر اکنان نبودی بطرفی و راه دیکر توجه نمودی

دیا کار دیگر کردی دگر باره عزیزا کار فرمای مرا گفتا بران چیزی بفزای
و آنچه در کسوت اجمال ادا یافت در صورت تفصیل باز نمای
و لوازم و لواحق آن معانی را از باطن علم در ظاهر عین جلوه فرمای سخن معنی
که گفتی در بیان آر ز عین علم با عین عیان آر جواب اول بطریق اختصار
جواب ثانی بطریق علم بود و مشتمل نبود بر شواهد ارباب کشف و شهود و
اشارت بکمالات مناسب و بیان مراتب پس ثانیا مبر طبق اظهار نهاده
و ورود بدان آن ابر سالک گشاده تا طالب صادق چون بدان رو آرد و
علم الیقینش موری بعین الیقین و حق الیقین گردد و آنچه دانسته است در خود
بیابد و پرتو معرفت ذوق و وجدان بر وی بدرخشد که ذاتی عسل از ذوق
شیرینی حاصلست نه گوینده را ذوق نظم خدا هر چیز را در دل نهاده
ور و جدان آن بر وی گشاده که تا هر چیز را داند به پیوند بصد علم
وجدان نشنید و گر کی آن خیالات بروند کند سوی تحیّر رهنمونند
بمیدیدم در اوقات آن مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی
و این عدم مجال بواسطه ذوق حالیست که وصف آن بگفتم کو مجالست
که صاحب حال اندکان چه حالست چه اسرار حال بتقیل و قال مدرک نشود
هر چند از مقام حال بمقام قال تنزل نمودن از تلومنیت فاما ارشاد طالبان

نهایة
نکنیست ولی بر وفق قول قایل دین نکردم رد سوال سایل دین
و مراد بقایل دین محمد صادق است که فرموده از آیه کریمه و اما السائل فلا
تنهر یعنی خواهنده را منع مکن و آن بزرگ را قایل دین فرموده چه مراد وی
ترویج اسرار دین و تزیین حالات اهل یقین بوده پی آن تا شود
روشن تر اسرار درآمد طوطی طبعم بگفتار و چنانچه طوطی در نطق تابع معلم است
ناطقه ناظم نیز تابع الهام ملک علام است بعون فضل و توفیق خداوند
بگفتم جمله را در ساعتی چند یعنی این گفتار در اندک مدتی بیاری
و بخشش و توفیق پروردگار نه بسعی و کسب و اختیار چه فانی را اختیار
مجالست دل از حضرت چو نام نامه در خواست جواب آمد بدل کان گلشن ماست
که در و گلهای عجایب اسرار الهی و از ثمار غرایب آثار نامتناهی جلوه گر
شوده اگر چه باب وحی مسدود است فاما الهام بر دل ولیکه آیت
از آسمان اسرار الهی همیشه نازل است و احکام آسمان اسرار الهی را پیوسته قابل
و این الهام نزد اهل الله مسمی است بوحی دل چو حضرت کرد نام نامه
گلشن شود ز و چشم دلها جمله روشن چون تسمیه کننده حق است بالتمام
دل بنفس هر آینه قرة العین همه اهل دلان خواهد بود چه فیض عام مطلق
بهمه مستعدات میرسد و چشم دل عبارتست از بصیرت که ادراک

این اسرار و معارف بقوت و بیت نظم چو شد چشم دل از زیادش
منور ش بر پسندند دل جمال ماه انور ش پس اول یاد حق باید و کردید ش که تا
از دل زداید زنگ تقلید سؤال نخست از فکر خویشم
در تحیر چه چیز است آنکه گویندش تفکر یعنی در اصطلاح محققان چون اصل هرچه واجبست
بر مکلف معرفتست زیرا که بر و متفرعست همه عقاید دینی و معارف
یقینی و طریق کلیه آن فکرست خواه استدلالی که طلب دلیل است
از مصنوع بصانع و یا کشفی که رفع حجابست مصنوعست از جمال صانع
اگر چه از روی فروعیت بنهایت است که الطرق الی الله بعدد
انفاس الخلایق پس اول واجبات تفکر باشد از آن جهت اول سوال
از آن فرمود نظم شناسای حق اصل کمالست ش طریق کلی آن فکر و حکمت
کشتند اهل حقیقت رفع استار ش ز وجه حق عیان بینند دیدار
جواب مرا گفتی بگو چبود تفکر کزین معنی بماندم در تحیر
فایده تکرار معنی سوال تشویق طالب کاملست تا متوجه تمام متوجه کلام
شود تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق
یعنی فکر بر داشتن حجاب تعینات است که باطل حقیقی اند از وجه حق حقیقی
که وجود مطلق است و اعراض از باطل و توجه تمام بحق بحیثیتی که بماسوی او

شعور

شعور نماند بواسطه استیلاء ظهور هستی حق بر باطن نه آنکه تعین از عیان
فانی و لاشی محض شود که این محالست و این فنا کثرات را در نظر شهود
عارف فنا فی الله خوانند پس ظاهر شد که مراد بفنا فنا فی العرفانست
نه فنا فی الاعیان چنانچه مشتبه شده بر بعضی از افاضل اعیان نظم
چو هستی یک سر مواز خود آگاه ش نیابد سوی کنج نیستی راه و بعد از رجوع
بعدم اصلی متحقق شدن ش به بقا پاینده و دیدن در هر فردی از افراد
تعینات که بمثابه جزوی اند از اجزاء کل وجود واحد را که کل مطلق است
بی مزاحمت جزئیت چه هر مقید مطلق است با قید تعین اعتباری
و چون اعتبارات از نظر شهود محو گشت جز مطلق نماند چنانکه در واقع
موجود در حقیقت همان وجود مطلقست و بس نظم همه یک ذات و
با قید اعتبارات ش شده هر اعتباری پرده ذات ش چو بر چیند
تر این پرده ها بیش ش بود دیگر بجز ذات شاه درویش و حق انانی که در
مقابل باطل است اما حیثیت جزئیت که نفع او نسبت بعضی اشیا باشد
دون بعضی چون عسل که با مزاج بلغمی نافع و حق است و نظر بمزاج صفراوی
مضر و باطل و این هردو در تحت وجود مطلق داخلند حکیمان کاندرین
کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف یعنی تعریف تفکر باصطلاح

استدلالیان بدانکه حکیم نزد محققان کسی را می گویند که بطریق دلیل اشیا
موجوده را چنانکه هست بداند بقدر طاقت بشری و عمل بمقتضای علم نماید
که چون در دل شود حاصل تصور نخستین نام وی باشد تذکر
یعنی هرگاه که صورت اشیا در نفس ناطقه حاصل شود خواه تصوری
و یا تصدیقی و خواهی که مجهول تصوری یا مجهول تصدیقی از آن صور حاصله
مستذکر می شوی و بیاد می آری هم بواسطهٔ التفات بچیزهای دیگر از آن صور غافل
شده آن تصور را درین وقت تذکر خوانند و می شاید که مراد آن
باشد چنانکه مذهب بعض حکماست که بعد از تعلق بدن هر تصوری
که نفس را حاصل میشود آن تصور تذکر هست زیرا که ادراک معلومات
بروجه کلی ناطقه را ذاتیست لیکن بواسطهٔ تعلقات جسمانی آنرا فراموش
کرده هست چون ثانیا بواسطهٔ حصول اسباب مستعد تصور آن می شود
و ادراک مینماید آن ادراک در حقیقت تذکر می باشد وز وی چون
بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عرف عبرت چون آن تذکر در
معلوم ساختن مجهولات از معلومات کافی نیست بلکه واجبست که بعد
از یافتن مبادی مناسبهٔ اجزا معرف و دلیل را یک یک ملاحظه
نمایند و بروجه خاص با رعایت شرائط معتبره ترتیب کنند جهت کسب مجهول

که مبادی آن مجهولات
معلوم سازی نخست آن
صور حاصله را ف-ر

از هر

از هر معلوم ممکن نیست و همچنین از معلوم مناسب بهر طریق که باشد روی نیست
پس ضروریست که از بعض آن معلومات درگذرند و متوجه بعض دیگر
شوند آن تصور را باعتبار این درگذشتن عبرت نامند که از عبور است
یعنی درگذشتن تصور کان بود بهر تدبر نزد اهل عقل
آمد تفکر یعنی آن تصور که موصوف به تدبر گشت و ترتیب در وی واقع
شد آنرا باین اعتبار تفکر گویند ز ترتیب تصورهای معلوم شود
تصدیق نامفهوم مفهوم اشارتست بتعریف فکر که ترتیب امور معلومه است
تا مودی شود بدانستن مجهولی چون ترتیب حیوان ناطق که از وی تصور انسان
حاصل میشود و مانند ترتیب این دو قول که عالم متغیر است و هر متغیر حادث است
تا تصدیق باینکه عالم حادث است حصول پذیرد و مراد از تصور مطلق است
که شامل تصدیقیست و بایستی ناظم تصور را از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب
میشود مقدم چون پدر تالی چو مادر نتیجه هست فرزند ای برادر
غالبا از مقدم و تالی معنی لغوی میخواهد و مراد از آن صغری و کبریست و قیاس
شرطی مرکب می باشد از قضیهٔ شرطیه که مرکبست از مقدم و تالی
و از یکی از آنها و یا از نقیض آنها ولی ترتیب مذکور از چه و چون
بود محتاج استعمال قانون که منطق است و از معلوم می شود که از منطق

تصور درین بیت یا
ف-ر

بود محتاج استعمال قانون

و دلیلها از چه مرکب می‌باشد و چون مرکب بیکرد و تا مطلوب از و حاصل شود
و فکر خطا نبود دگر باره دران کژبیت تا نیاید هر آینه که باشد محض تقلید
نیز با وجود استعمال منطق اگر استعداد و فطرت و صفای باطن با آن منضم
نگردد و چیزی بغیر از تقلید محض حاصل نشود نظم مشو گمراه عقلا کو علیل است
که او کوتاه برهان و دلیل است ⁂ همه برهان او شبهه است و اشکال
بود کارش تردد در همه حال ⁂ نمی‌بینی دو عاقل را تو با هم ⁂ که بر یکسان
بود و اندر هم سلّم ⁂ دلیل اهل عقل آمد مظاهر ⁂ بود آن خود حجاب حق ظاهر ⁂
دگر دانستن کنه حقایق ⁂ بسی صعب است بر اهل دقایق ⁂ که ذاتیات و عرضیات
اشیا ⁂ بیانش از فرق شو اهل الصلاة ره دور و دراز است آن
رها کن چو موسی یکزمان ترک عصا کن اشارت است بانکه دلیل در
اگر رهنمای عقلاست همچو عصاست که در راه رفتن دست آویز اعمی است
و تا حضرت موسی علیه السلام دلیل می‌گفت که رب السموات والارض
فرعون بر می‌آشفت و آنحضرت را مجنون می‌گفت و چون بحکم و الق
الق عصاک عصای استدلال بینداخت اژدهای وحدت از سر کمال قهر و
جلال بر کثرات موهومه فرعون و هم و خیال تاخت و همه را بیکدم محو ساخت
طالب قابل نیز می‌باید که ترک استدلال نماید و بدست گیر مرشد کامل

آیینه دل از غبار اغیار صافی سازد تا آفتاب جمال وحدت حقیقی بران پرتو اندازد
و معشوق خود را بدیده عیان مشاهده کند و علت بابا از حضرت مرتضی علی
سوال نمود که آیا دیده پروردگار خود را جواب فرمود که آیا می‌پرستم چیزی را
که نه بینم باز سوال نمود که خدا را دیدم پس شناختم پس پرستیدم پس دیدم
پروردگار را که ندیدم و این مقام مجذوب سالک است که اول جذبه بوروی دست
آنگاه سلوک و عبادت دور کند لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا از آن امام علیه السلام هم اشارت بدین مقام است زیرا که کسی را
که کشف حجاب بجذبه نشده باشد چون پرده برافتد ضرور است که او را
عین الیقین حاصل گردد و یقین او زیاده شود نظم نشاید ذات
حق را از جهان دید ⁂ که عالم را بنور او توان دید ⁂ چو آمد حاجب آن روی
برهان ⁂ حجاب افزون شود از کثرت آن ⁂ بینداز این حجاب از
روی آور ⁂ به نور طلعت زیبای داور ⁂ روان جان باز دست اهل جان
گیر ⁂ برگیر این جهان گیر و جان گیر ⁂ که تا غالب شود بر جسمت آن نور ⁂
کند رنگ دو عالم بر تو مستور ⁂ نه بینی جز رخش از هر چه بینی عیان گردد
ترا علم تیقن فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
ولا یشرک بعبادة ربه احدا در او در وادی ایمن زمانی

نظم بسمع دل زعین جامع خود
که هستی در حقیقت سامع خود

بشنو انی انا الله بی گمانی ٭ واین اشارتست بایه کریمه و نودی من شاطی
الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی
انا الله یعنی ندا رسید از جانب وادی ایمن که طریق تصفیه است که بدان تجلی
آنرا قابلیت و سبیل تخلیه است که مستدعی فیض و فتوحست و در بقعه
مبارکه که نشاه انسان کامل است و همه مطالب از و حاصل است از شجره
حقیقت انسانی که مرآت ذات و صفات ربانیست ندا کرده شد
که ای موسی مرا بپرستی منم الله که پروردگار عالمیانست بی اشتباه نظم
نباشد مستتر از ذات تو بیرون ٭ جمالم تو سراسیمه چو گردون ٭ یکی سر در درون
خویشتن بر ٭ ببین تابان مه رخسار دلبر ٭ هر آنکو زرگه سوی بی زخود ره بیش
کرد با روحش چو ذوق پس محقق را که از وحدت شهودست نخستین
نظره بر نور وجودست یعنی کاملی که بمقام توحید عیانی رسیده باشد و حقیقت
اشیا را چنانکه هست بنظر تحقیق دیده چون بدیده حق بین در صور همه
موجودات مشاهده حق واحد نماید در ملاحظه اشیا نظره اولش بر نور
وجود مطلق آید چنانکه هر بینایی اول چیزی را که می بیند نور است چون بیشتر که
و جهت میان بصر و میان مرئی که آنرا نور در بصر نماید هیچ چیز را دیدن
نتواند لیکن مردم از غایت ظهور این نور از ادراک این ادراک غافلند

همچنان

همچنان اول چیزی که منکشف است بر مدرک در نظر انسان نور حسی است
که سبب ادراک اشیاست و واسطه رویت هر شعاع است و ضیا
نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء من مینه چیز را که هیچ خلل از وجود
ندارد علما و عینا ادراک او متصور نیست پس بکرت و محقق مرئی حقیقت
پرتو حقست و بس بکم الحق محسوس و الخلق معقول چه خلق در حقیقت
معدومست و معدوم چگونه مرئی و محسوس شود و معنی عبارت ناظم قدس
سره که از وحدت شهودست آنست که توحید او بطریق شهود حاصل است
و در بعض نسخها چنین واقعست که وحدت در شهودست و معنیش آنست
که شاهد او یکیست و یکتا کمی در دیدن حق دارد ولی کز معرفت نور و
صفا دید ٭ ز هر چیزی که دید اول خدا دید مراد معرفت عیانی شهودیست
نه علمی عقلی و قول بعض عرفا که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله
موافق این معنیست لیکن بعضی دیگر از اهل کشف و شهود بحسب اختلاف مشارب
و ازمنه در ادراک رویت وجود فرموده که ما رایت شیئا الا و رایت
الله بعده که بر نظر بصیرت ایشان اول انقلاب عوارض مشخصه و تعینات
اعتباریه منکشف شده آنگاه حضرت وجود واحد و دیگری فرموده که ما رایت
شیئا الا و رایت الله فیه که شاهد وی در جام صورت باده معنی و حقیقت

و شیخ دیگر گفته که ما رایت شیئا الا و رایت الله معه باعتبار آنکه ظاهر
و مظهر اگر چه از حیثیت اطلاق و تقیید مختلفند اما بحسب ظهور متحدند زیرا که ظاهر
در مرتبهٔ مظهر عین مظهر است و وی با مظهر در آن مرتبه ظهور است
بدانکه عارفی که شهود حق بر وی غالب باشد حق را سبحانه ظاهر بیند و خلق را
باطن پس خلق در نظر وی بمثابهٔ آئینه باشد مر حق را بسبب ظهور حق در خلق
همچون ظهور صورت در آئینه و اختفای خلق در حق مانند اختفای آئینه
بصورت و در اصطلاح این طایفه این عارف را ذو العین خوانند و عارفی
که شهود خلق بر وی غالب باشد خلق را ظاهر بیند و حق را باطن پس حق در نظر
وی بمنزلهٔ آئینه باشد مر خلق را و خلق بمثابهٔ صورت منطبع در آئینه و وی را
ذو العقل نامند و آنکه حق را در خلق مشاهده نماید و خلق را در حق و شهود هیچ
کدام محجوب نگردد از شهود دیگری بلکه وجود واحد را بعینه از وجهی
حق بیند و از وجهی خلق و نمود کثرت مانع نشود شهود وحدت را و شهود
وحدت مزاحم نگردد نمود کثرت را وی را ذو العین و العقل گویند
نظم دو عالم جلوه گاه حسن او دان ٭ کند عاشق تماشا این و که آن ٭ بهر تقدیر
مقصودش رخ اوست ٭ اگر ز آئینه بیند رخ دوست بود فکر
نکو را شرط تجرید پس آنگه لمعهٔ از برق تائید زیرا که تا صاحب تجرید را

تجرید ظاهر که ترک اسباب دنیویت و مناصب ارباب اعتبار و تجرید
باطن که پاک گردانیدن دلست از کدورت اغیار حاصل نشود با وجود
ذکر رب الانام و توجه تام و لمعهٔ از برق تاییدات ملک علام فکری که
منتج حصول مطلوب باشد میسر نگردد نظم اگر تجرید ظاهر از علایق
و گر تفرید باطن از عوایق توجه و ذکر تاییدات فاعل نباشد راست
ناید فکر عاقل هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق
هیچ نگشود شود از منطقش افزون تحیر ٭ بگمراهی کشد دیر الفکرش ٭ که او را
نیست استعداد ادراک ٭ و گر نه نیست بخل از ایزد پاک حکیمی
فلسفی چون هست حیران نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان نیز ز دو نیم ملیس
آن فلسفهٔ پاک ٭ که برهانیست قاطع ز سفسطه پاک ٭ چو شبها بود در عقل اقحام
هزاران نکته و شبهه درست و اندر ش ٭ تزلزل نیست بنیان آگاه ٭
که بود از حیرت مذموم گمراه ز امکان میکند اثبات واجب
از آن حیران شد اندر ذات واجب و در مطالع گذشت که هر چیز که در خارج هست
و از لوازم هستی وی آنست که آثار مختصه وی بر وی مترتب گردد یا از آن
نیست که در ترتب این آثار محتاجست بضمیمه که مادام که آن بوی منضم نگردد
آن آثار بر وی مترتب نشود یا محتاج نیست بآن ضمیمه بلکه آن آثار بی اشتراط

الفخام
امری مغایر وی بلکه بر وی مترتب میگردد و از آنکه محتجب بممکن تعبیر میکنند
و از آنکه محتاج نیست بواجب و از آن ضمیمه بوجود و صوفیه قائلند بوحدت
وجود که ارباب کشف و شهود اند بآن رفته اند که ذات واجب تعالی
عین وجود است و وی بذات خود قائمست و محیط بهمه اشیا و در همه
اشیا ساری است و اشیا بوی قائمند و وجود همه اشیا باحاطه وی
و نیست در ایشان مهر شی که ارتباط او از وجود زائل شد نیست گشت
و علت احتیاج ممکن را بری هستی و نیستی است نظر بذات وی نزد
حکیم و آن امکان است و بیرون آمدن و نیست از عدم بوجود که آن حدوث
تنها یا با امکان نزد متکلم و ارباب استدلال و وجود واجب چنین اثبات
میکنند که موجود ممکن بحیثیت امکان یا حدوث محتاجست بعلت آن
علت اگر واجبست مدعی ثابت شد و اگر ممکن باشد و باز آن علت
ممکن محتاج خواهد بود بعلتی باز آن علت یا واجبست و آن مطلوبست
یا ممکن اگر ممکن اول باشد دور لازم آید و اگر دیگری باشد یا آنست
که منتهی بواجب خواهد شد که مطلوبست یا ممکنات غیر متناهیه
مترتب خواهد گشت و آن تسلسل است و در اثبات بطلان دور و تسلسل
دلیلا که مقدمات وی همه قطعی باشد و هیچ شبهه پیرامون آن نگردد

دلیل

و موجب اطمینان قلب شود و نهایت مشکل است و از جهت مقتضی حیرانست
نظم چو گردد غرقه در دریای فکرت * شود سرگشته صحرای حیرت *
گهی ناظر بدیوان نقوش * گهی غرقه بطوفان تحیر * گهی از دور دارد سیر
معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس * دور توقف شی است علی ما توقف
علیه چنانکه الف موقوف باشد بر ب و ب بر الف و تسلسل ترتب امور
غیر متناهیه است گفته اند که لا بد است که در دلیل از مدلول چیزی
باشد و بر وی مشتمل بود و چون اشتمال مقدمات دلایل عقلیه بر نتیجه
و ذات ممکن بحیث اهل نظر هر چه این مغایر ذات واجبست و مطلق
بر و اشتمال ندارد ناچار موجب حیرت و سرگشتگی و لهذا فرمود
حکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه قایل گشت که واجب
الوجود موجودیست بی اشتباه نظم چو باطل بود دور و هم تسلسل *
بود ناچار واجب مبدا کل * فاما معرفت حقیقی که علم بحقیقت حق است
در او حاصل نشد چه آن معنی بغیر متیسر نیست نه با ثبات هر چند موجودات
بیشتر اثبات کنند از توحید دورتر افتند از اینجاست که مصطفی صلی الله علیه و آله
برسیدند که خدا را بچی دانستی فرمود که عرفت الاشیاء وبالله
نیز حق را بحق شناختم و اشیا را نیز بحق دانستم نظم بشو از لوح دل نقش و

[illegible]

صورت که تا معنی در آید بالضروره ظهور جمله اشیا بضد است
ولی حق را نه مانند و نه ند است یعنی حق را در او نیست ممانع و مماثلت
بلکه در وجودش یک نذارد و بغیر از وی هیچ موجودی نیست تا آن موجود
بواسطه تضاد و یا مماثلت موجب ظهور حق گردد بلکه اظهر همه اشیا حق است
و همه را بوی توان دریافت گفته آنکه ضد و شبه شریکند در صفات و نه
و مثل شریک در ذات و بعضی برآنند که ضد و ند و مثل همه یک معنیند پس
دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را بحضرت وی راه
نیست و دلیل را هستی ناگزیر است چو نبود ذات حق را ضد و
همتا ندانم تا چگونه داند او را یعنی دیده بصیرت فلسفی یا نور کشف
و شهود ذات وجود را بی ضد و همتا چگونه شناسد مگر که بعنایت الهی
از پندار موهوم خود برهد و بهستی حقیقی متحقق شود تا همه او بیند و غیر
در میان نی و طلب دلیل بر ذات در حسن طلب دلیل ماهیت
بر وجود آفتاب بصیر را و ادراک الوان با استدلال قوت لامسه چه
احتیاج افی الله شک ندارد واجب از ممکن نمونه چگونه
داندش آخر چگونه چه میان ذات واجب و ممکن مابه الاشتراک که
وسیله معرفت شود نیست و دانستن چیزی آنگه نمونه آن چیز در نفس

دانند

داننده باشد محالست چه دانستن چیزی بحکم زبان چیز تواند بود که پنهان شرکت باشد
والا معرفت آن چیز بصفات سلبی تواند بود و هستی ممکن اضافه نیست و عارف
حق بحقیقت کسیست که از خود فانی شده باشد و حق مانده که لا یعرف
الله الا الله نظم چو ممکن در حقیقت هست معدوم چگونه باشد او را
علم و معلوم ز لوح دل تو حرف غیر تراش ضمیر از ناخن افکار مخراش
چو صاف و ساده شد آیینه تو در آید گنج حق در سینه تو یعنی گردد
ترا گر هستی حق پیشنهاد است کسی نز هست مطلق زهی نادان
که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان یعنی در محلی که آفتاب
نه حایل باشد و نه حجاب خصوصا که نور آن شمع مقتبس باشد از آن آفتاب
چه وجود هر ممکن پرتو نور وجود وی است که بقدر استعداد بر وی تافته است
و از وی هر کس بقدر خود یافته نظم ز وصف ذات پاک تو جهان پر
ز برهانت زمین و آسمان پر نکی باشد که غوغای تو نبود فروغ
ماه سیمای تو نبود تمثیل ز برای آنکه نور وجود الهی را بجمال ذات
جهانیان تابانست و غایت شدت ظهور آن نور سبب آن شده
که مخفی باشد و مستور اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع
او بیک منوال بودی یعنی اگر آفتاب جهان را حرکت و انتقال و طلوع و غروب

وز زوال و تغیّر از حال کمال نبود و روشنی نور او دایما بیک نوع و یک منوال
بود و در ندانستی کسی کین پرتو اوست نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
چو ظاهر نبودی که روشنی عالم از آفتابست هیچ تمیز و تفرقه از اصل با فرع نبودی
و نیندیشی که عالم چون آفتاب نبود خود روشن نیست جهان جمله فروغ نور
حق دان زیرا که میان وجود و عدم واسطه نیست و وجود حقست لیس غیر که
عالمست عدم باشد و لاشی محض و روشنی نور وجود مجرد اعتبار و نمود
دارد چون صورت در آینه حق اندر وی ز پیدایست پنهان
نمی بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتابست از شدت ظهور نور او
دیده ادراک ذات آفتاب نمیتواند کرد پس غایت ظهور نیز موجب
خفاست چون استتار باستار چو ذات حق ندارد نقل و تحویل
زیرا که ظهور نور وجود علی التوالی در اطوار ممکنات از مقتضیات ذات و لازمه جبلت است
و مقتضای ذات هرگز از آن ذات جدا نیست نظم ضیا هرگز جدا
کرد و ز خورشید * که باشد مقتضای ذات جاوید * هر آنچیزی که ذاتش
اقتضا کرد * محالست این که بتوان زو جدا کرد * نیاید اندر و تغییر و تبدیل
تا معلوم شود که وجود ممکن پرتو وجود حقست که در مظاهر کونیه ظهور یافت
و وجود ممکنات مجرد وهم و خیال است تو پنداری جهان خود هست دایم

نظم [illegible]

بذات خویشتن پیوسته قایم ارباب عقول ضعیفه که تاب مشاهده نور وجود
واحد حقیقی ندارند گمان برده اند که اشیا را وجود علیحده هست و بذات
خود قایمند و قایل بقدم زمانی عالم شده اند که تخلف معلول از علت تامه
جایز نیست و این معنی سبب اختلافات اقوال و مذاهب شده اند ندانسته
که یک وجود است که بصور مختلفه برآمده و از غایت شدت ظهور نور
وحدت و انعکاس از موجودات متکثره مینماید کسی کو عقل دور
اندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد مراد از عقل انجا قوت
عاقله نظریه است که حقایق اشیا را بالفکر و الاستدلال در می یابد و این
طریق با وجود آنکه موقوفست بر مقدمات بسیار وسیله معرفت
تام نمیگردد چه طلب حاضر کردن سعی عبث است و غایب مقصود
حقیقی مجهول میماند با وجود آنکه از ما نزدیکتر است و از غایت قرب
دور مینماید و لیس الخبر کالمعاینه بچشم انصاف نظر کن که طوایف
استدلالیه را چه مذاهب مختلفه است در وجود واجب و ممکن از
اشتراک و اختلاف و عینیت و غیریت و غیر آن نظم برآمد ذات
حق بر شکل مرآت * در آمد باز در آیینه آن ذات * بر آیینه چو آمد
چشم مردم * ز هر یک شد ز آیینه گم * مگر عارف که از اغیار رست

هر اسم صورت و آینهٔ حق بود ز دور اندیشی عقل فضولی یکی شد
فلسفی دیگر حلولی جماعتی که بعقلیه وجود واجب و معلولیه وجود ممکن
و عدم انفکاک ایشان از یکدیگر قایل گشته اند ایشانرا فلسفی می نامند
و فلسفه مشتق از فیلاسوف است یعنی محب حکمت و گروهی را که میگویند حق بذات
و صفات حلول کرده است در انسان کامل چون نصاری در حق عیسی علیه السلام
و نصیریه در بارهٔ حضرت مرتضی علی علیه السلام و مانند بعضی از صوفیه که از حقیقت
واقف نشده اند حلولی میخوانند نظم چو مطلوب از طلب باشد
ذات طالب ۞ چگونه داند او حاضر و غایب ۞ هزاران صاحب فضل اندرین
راه ۞ فنا و از دو بینی دور ازین راه خرد را نیست تاب نور آن روی یعنی عقل بحکم
و ما منا الا له مقام معلوم طاقت نور جمال حضرت ذو الجلال ندارد
چه نسبت عقل با کشفیات مانند نسبت حواس است با عقلیات چنانکه
از حواس ادراک معقولات نیاید از عقل نیز ادراک مکشوفات نیاید
برو از بهر او چشمی دگر جوی یعنی دیدهٔ دل که مسمی به بصیرت است
و تا دیدهٔ بصیرت بمعاونت ارشاد کامل حق دان حق بین بکحل الجواهر ریاضت
و سلوک و تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح منور نگردد مشاهدهٔ جمال دو
دوست ننماید نظم ز نقش غیر چشم دل کشاید جز نقش جز غیر چشم دل باید



چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرضی خاصست که بر دیدهٔ بصیرت
ایشان طاری شده است و موجب عدم رؤیت یا قصور رؤیت گشته بدان
اشارت میفرماید که دو چشم فلسفی چون بود احول ز وحدت دیدن
حق شد معطل چه حکیم فلسفی هم در ظاهر و هم در باطن وحدت حق ندید و
چون احول که یکی را دو می بیند در هر دو جانب شریک اثبات کرد در باطن
بوجودات مجردات و بغیریت و شرکت در وجود و صفات مستقلا قایل
گشت و در ظاهر بغیریت وجود ماده و نباتات ناطق شد و شریک ذات
و ملک حقیقت را دو چیز پنداشت و از ذوق شهود توحید محروم ماند
چه مطلوب پیش او حاضر است و او روی از وی برتافته و سر در بیابان
امکان نهاده گرد جهان میدود و نشان دوست می طلبد نظم زهی
نادان که جانان در دل و جان ۞ بنده آواز طلب در بیابان ز نابینایی آمد رای
تشبیه مشبهه بر آنند که حق تعالی را تحیز و جسمیت مماس عرش در جهت
بالا و پیش بعضی از ایشان محاذی عرش است نه مماس و این طایفه بجهت
نابینایی جاهل اند به تنزیه ذات الهی و حال واجب پیش این طایفه سفیه منحصر است
در تشبیه و میگویند که ملک علام در ذات یا در صفات یا در هر دو شبیه است
با اجسام و غیر اشیاست در ذات و صفات پس این گروه مطلقا توجه



حق تعالی را ندیده اند و بکمال وحدت وی نرسیده **زیرا که حیثیت ادراکات تنزیه**
شریه تقدیس ذات حقیقت سبحانه و تعالی از صفات نقصان و نعوت امکان
مطلقا و منزه را یک چشم ثابت گردانیده چرا او حق را بصفت تنزیه دیده
اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده پس عارف بحق رسیده و بینا
بهر دو دیده آنکس است که میان تشبیه و تنزیه جمع نماید و حق را بحقیقت
واحده که ذاتیست معرا از صفات از جمیع تنزیهات منزه داند و از
آنرو که اوست که بصورت هر شی ظهور فرموده و بنقش هر تعین تجلی نموده مشبه
بجمیع تعینات شناسد **شعر** بود تنزیه تنها نقص ظاهر که ظاهر را ابد
کرد از مظاهر ز اسرار ظهورش ماند محروم کمالات ظهورش غیر
مفهوم وگر تشبیه تنها بد تر آمد که کرد و ذات مطلق زان مقید کمال
معرفت در جمیع انهاست طریق استقامت زان هویداست ز روی
ذات آمد اصل تنزیه ز روی ظاهر نسبت تشبیه که خورشید باشد
گاه دریا که رشحه گه کوه قاف و گاه عنقا ولی در ذات خود زان این و
آنست برون از وهم و عقل و از گمانست از آن بی نقش با نقش فراوان
موحد هم مشبه گشت حیران و چون بحکم کل یوم هو فی شان
حق را شیونیست هر نفس ظهوری در آن و تکرار در تجلی الهی واقع نیست

بحکم ذوق و وجدان فرموده **تناسخ زان سبب شد کفر باطل که آن**
از تنگ چشمی گشت حاصل تناسخ انتقال روحست از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر
خواه بلند تر باشد خواه پست تر چون کتابی که انتساخ یابد از صفحه بصفحه دیگر و پیش ارباب
تناسخ روح انسانی قایم نیست بنفس خود و زوال نیز نمی پذیرد بلکه بضرورت
از مظهر عنصری که با او قایم است چون اجزا آن از جسم می باشد بی انقطاع بمظهر
عنصری دیگر متعلق میباشد و تنگ چشمی این طایفه اولا آنست که ندانسته که مظهر
روحست در اجسام مادیه منحصر میدانند و از ابدان مکتسبه مناسبه برزخیه
غافل میباشند و مجازات اعمال بر نهج شرع فانی متعال قایل نباشند و ثانیا
با آنکه نفوس قدسیه شناسیه را با ابدان مستعده بسیار متعلق میدارند و سبب
بیدان فیض الهی و ظهورات نامتناهی را اجمالا انکار میکنند و ندیده اند که از تجلی
جلوه گرانست بنوعی دیگر و تکرار در تجلی واقع نیست بحکم شاهده ارباب
ذوق و نظر که لا یتجلی فی صورة مرتین و لا فی صورة لاثنین
نظم ندیده اهل تناسخ فیض یزدان که گویند صد بدن زیست یک جان
نمی بیند که در هر دم جهانی کند فانی و بخشد باز جانی چو بحر جود خود در
موج آرد هزاران جان جو زبیعت ندارد و ثانیا بدانکه نفس را محتاج میدانند
بابدان و روح انسانی عالم تراهست و اطلاق را ندیده است و از دریای فرق

و بجز و نسیم مشام جان ایشان نرسیده و غافلند از آنکه ارواح در بقا

با جسام مادی نیاز ندارند اصلا **نظم** چو از زندان تن بیرون خرامی ٭ بی

به از جان گرامی چو

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است   کسی کو را طریق اعتزال است

یعنی طایفه معتزله مشابه کور مادرزادند که گویا هرگز دیده بر چیزی نگشودند زیرا

که اصول معتقد ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است و وجدان چون آن طایفه

منکر دیدار حضرت کردگارند در هر دو جهان و سالک طریق تصفیه و تزکیه

در این عالم بمقام عروج می نماید که مشاهده نور تجلی الهی بدیده حق بین نماید

نیز که نهایت قوت عملی است که مشاهده جمال آن حضرت عز و علا و دیگر

می گویند که بنده آفریدگار کردار خود است و دیگر با ثنویت مبدا افعال

قایل شده برآنند که نیکی از یزدان است و بدی از نفس و شیطان و دیگر

مرتکب کبیره نه مؤمنست و نه کافر بلکه میان کفر و ایمان و وجدان ارباب

کشف و تحقیق آنست که غیر حق سبحانه موجودی نیست کجا ماند که خالق

فعل بود یا مبدا اثر گردد و شبهه یک عدد شود **نظم** عجب غافل که چشم

خلق مطلق ٭ ندیده در همه عالم بجز حق ٭ چه غیر حق که معدوم است محسوس

نگویم باشد ای درین محسوس ٭ کسی کز دیدن حق دارد انکار ٭

کند بر کوری خود بیش اقرار **کلامی کو ندارد ذوق توحید**

بتاریکی

بتاریکی در است از غیم تقلید یعنی عالم علم کلام که عبارتست از معرفة عقاید

دینیه با دله عقلیه مؤید بدلایل نقلیه چون راه معرفت الهی را بطریق استدلال

رفته و عقاید را از دلایل نقلی بتقلید فرا گرفته لاجرم بواسطه ابر تقلید و حجاب

غیریت اشیا از مشاهده کمال توحید در تاریکی شکوک و شبهات

محجوب ماندند و از نور آفتاب وحدت حقیقی و یقین دور **نظم** از تشکیکات

و همی علم تقلید ٭ نشود زایل چو بود ذوق توحید **رمد دارد دو چشم**

اهل ظاهر   که از ظاهر نبیند جز مظاهر مظاهر جمع مظهر است

و مظهر شی صورت اوست و صورت شی عبارت از امریست که آن شی در

او بر معقول یا محسوس شود و ظهور شی تمیز و تعین اوست چنانکه ظهور جنس مثلا

در مرتبه انواع تمیز و تعین اوست بمنوعات و ظهور نوع در مرتبه

اشخاص تعین و تمیز اوست بمشخصات و هر مظهری که هست مغایرست

مر آن چیزی را که در وی ظاهر است و ظاهر بصورت و شبح خود در آن

مظهر است نه بذات خود همچنانکه از آینه و آب و آنچه در ایشان

می نماید این معنی ظاهر است مگر در مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه

که در آنجا ظاهر و مظهر با یکدیگر متحدند و فرق میان ایشان باطلاق و

تقیید است مثلا حقیقت مطلقه انسانیه باعتبار اطلاق ظاهر است

و باعتبار تعینات متشخصا مظهر و شک نیست که آن حقیقت مطلقه عین افراد موجودات
که مظاهر وی‌اند پس مظهر عین ظاهر باشد و ظاهر بذاته در مظهر ظاهر باشد
نه بصورت و شبح چون فرق میان ظاهر و مظهر ظاهر شد بدانکه مصنف
قدس سره میفرماید که چشم ظاهر و باطن از همه طوایف اهل ظاهر که بحکم
مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالبست و بهره از علوم ظاهره
که بمنزلهٔ قشرات در یافته اند و گرد علوم باطنه وحدت که بمثابهٔ
مغز است نگشته رمد دارد و عارف در رؤیت اشیا کما هی ازا
قاصری شمار در چه دیدهٔ بصیرت ایشان از لذت شهود و ذوق ادراک
اسرار غیب و حضور محجوب و محروم است و آنکه بر ایشان ظاهرست همین مظاهر
معلوم است و حق را بحکم اسم الظاهر درین مظاهر مشاهده نمیکنند
و نمیدانند که اوست که باسم النور در همه مظاهر ظهور خاص یافته
و پرتو احکام و آثار آن مظهر را بافته بلکه مظاهر من حیث انه مظهر
باطن است زیراکه ورای آینه دارد چون آینه از صورت بر آید
صورت نماید نه آینه پس صفت ظاهر باشد نه مظهر لیکن باطن این ظاهر
عین ظاهر است چنانکه گذشت اما باعتبار حال تقدم و بر حال ظهور هر
مرتعین مسبوقست بلاتعین باطن است نظم بر انکه غالب آمد اسم ظاهر

نزد

[illegible]

[illegible]

نزد او حق ظاهر از مظاهر ٭ بدانست او که از هر ذره تابان ٭ بجز نور رخ او
نمایان ٭ چون معرفت همه عارفان بقدر استعداد ایشان بود فرموده ازو هرچه
بگفتند از کم و بیش نشانی داده اند از دیدهٔ خویش زیراکه تجلی
حق بر بندگان بقدر قابلیت ایشان است پس هر چه دیده اند از دانش
زیاده و نقصان همه در خور استعداد ایشان است و این استعدادات
که بسبب تنوع تجلیات الهی موجب تعدد ظهورات نامتناهی گشته و الا
ظهور حق سبحانه و تعالی نسبت بهمه علی السویست و کلام حق در آیت کریمهٔ
اعطی کل شیء خلقه ثم هدی اشارت است باین استعداد و قابلیت
که حق سبحانه بفیض اقدس بر اعیان ممکنه افاضه نموده و بهدایت اشعار
فرموده برفع حجاب میان حق و بنده بعلم بالیقین تا حق را در صورت
معتقد خود مشاهده نماید و چون حیثیت اگر مختلف بود ادراک هر طایفه از اهل
ظاهر یک خدای را که معتقد آن دیگر است منکر شد پس عارف کامل است
که بحکم انما الهکم اله واحد خدای همه را یکی داند و آیت شاهده حق
در همه صور بر خود خوانده بتحصیل ذوق و شهود پرداخته و حق را بی صفت
و تمیز و نسبت مقید نساخته نظم چو هر یک هر یکی نوع دگر بود ٭ کلام
دیگر از آن منع فرموده ٭ مگر عارف که او جمله یکی دید ٭ ازان گمراه از تمیز و تقیید ٭

منزه ذاتش از چند و چه و چون یعنی از کمیت و ماهیت و کیفیت چه کمیت و کیفیت

از خواص ممکنات است و همچنان است ماهیت که کنه آن بود که در جواب سؤال ما

هو واقع شود چون نوع و جنس و حد و واجب تعالی بریست و مقدست

از کلیت و جزویت و سایر اعتبارات و منزه از آنکه کنه او در حیطهٔ عقول

گردد و در جواب ما هو واقع شود و از حیثیت بود که چون فرعون از حضرت موسی

سؤال نمود که و ما رب العالمین آنحضرت در جواب فرمود که رب السموات

و الارض و ما بینهما ان کنتم موقنین و در جواب ما عرضیات

ذکر کرد نه ذاتیات بر سبیل اضطرار از حیثیت تنبیه و اشعار بر آنکه ذکر کنه

ذات مقدور نیست و تعریض کرد بر آن فرعون که میگفت پیغمبر شما

مجنون است که در جواب ما هو عرضیات ایراد میکند و فرمود رب

المشرق و المغرب و ما بینهما ان کنتم تعقلون یعنی مجنون

و اگر عقل شما باید که بدانید که ادراک کنه حق متعذر است و طریق

تعریفا منحصر است با اضطرار در ذکر صفات و آثار نظم نباشد هرگز کس

کند پی آن ذات ؛ که درک کنهش آمد از محالات تعالی شانه عما

یقولون یعنی منزه و مقدس است شأن حق تعالی از آنکه می گویند ایشان و تصور

میکنند در اذهان چه حصر میکنند او را در صفتی و مقید میسازند تقیید

چه ماهیت صح

و حضرت ذو الجلال و الاکرام از غایت شمول فیض عام با همه اشیاست

نه بمقارنت زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن او گردد و هر چه هست همه او

و بی او موجود نیستند و چون اسقاط این اضافه نموده شود همه معدوم شده و او تنها

همه است در عقل و فارغ بلکه عین همه است زیرا که اوست که تجلی کرده

در مراتب کونیه و ظاهر میشود بصور و حقایق اشیا در علم و عین و از روی

تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست و از روی حقیقت از همه اخفی و الطف

رسول الله علیه افضل الصلوات و التحایا فرموده ما عرفناک حق معرفتک و اگر

توفیق راهبر گردد بعین انصاف نظر فرمایی و تصورات و تطورات او را

در مراتب شاهده نمایی بیقین بدانی که هر چه هر طایفه در معرفت الله گفته اند

همه را جهت صوابی هست و نظر هر کس بر مرتبه افتاده و منع از آن بحجت

که او را ساری در همه مراتب شاهده نکرده اند و محجوب داشته اند بر آنکه

مشهود هر یک شده است و ذات حق سبحانه از آن اعلیست که عقل و

فکر و قیاس احاطه او توانند نمود و اگر بوسیله معرفت او میشود بحقیقت

اسم او تواند بود که بصورت آن وسیله ظاهر گشته و غیر او موجود

نیست لا جرم دلیل وی جز وی نشاید بود و نهایت روش سالک جز

این نیست که در تجلی حق محو و ناچیز شود و بعد بقیت اصل خود باز رود تا در ظل

شهود وش غیر حق چیزی نماند و بیقین بداند که هر چه بحقیقت غیر در شواند نظم
چو سالک از خودی خود فنا شد ۝ فنا را وز خود عین بقا شد ۝ نه بیچون چیست
جز ذات مطلق ۝ یقین گردد که جز وی نیست الحق ۝ پس آنکه عارف و دانا
شود او باسرار خدا بینا شود او سوال این فکری که شرط است رهروندگان
راه طریق بعد ازانکه سوال کرده بود از مطلق فکر و در جواب اشارت
شده بتحقیق فکر باصطلاح هر فریق که این فکر را شرط راه است
چرا که طاعت و گاهی گناه است جواب در آلا فکر کردن شرط راه است
ولی در ذات حق محض گناه است بدانکه ادراک و معرفت خدای تعالی بر دو قسمت
قسم اول ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد او از تعینات
اسما و صفات و تلبس بمظاهر کاینات و این ممتنع است مر غیر حق را
زیرا که ازین حیثیت محتجبست بحجاب عزت و مختفی است برداء
کبریا و عظمت و هیچ نسبت نیست میان او و میان ما سوی او پس شروع
در طریق معرفت او ازین وجه اضاعت بضاعت و وقت باشد
و طلب آنچه ممکن نیست ظفر بتحصیل آن مگر بوجه اجمال که بداند
که ورای آنچه متعین شده هست امریست که ظهور هر متعین بدوست
و او فی حد ذاته از تعین بریست و لذلک قال سبحانه و تعالی ویحذرکم

الله نفسه والله رئوف بالعباد پس حق سبحانه رحمت کامله و رافت
شامله را حق بندگان خود خواسته است که ایشان را از سعی در طلب آنچه
ممتنع الحصول است حذر فرموده و در حدیث نیز وارد است که
تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله
و مراد بآلا اسما و صفات و افعال خداست که منشا جمیع نعمتهای ظاهر
و باطن است و بامداد و وسیلهٔ آن اشیا از نیستی بهستی آمده اند
و در خور استعداد اند نعم صوری و معنوی بوده تفکر درین نعمت
سالک طریق آلهی را از مرتبهٔ غفلت می کشد بمقام آگاهی و موجب
شکر می شود که سبب کشش زیادتی نعم است و منقذ نجات از
عذاب و الم و نیز شکر آن بود که نعمت را آیینهٔ ملاحظهٔ منعم سازند و بواسطهٔ
آنکه از نعمت بمنعم پردازند پس این فکر طاعت باشد بخلاف فکر
در ذات الله که محض گناه است و موجب حیرت و مستدعی
اضاعت بضاعت و شیخ محیی الدین رضی الله عنه میفرماید التفکر
فی ذات الله تعالی محال فلم یبق الا التفکر فی الکون
سوال اگر گویی چون تفکر در ذات محالست پس این متوهم چیست
جواب آنست که آن متوهم پندار ذاتست و فکر در آن خطاست که در شنود مکرر

مثنوی اگر در ذاتش تفکر کردنیست :. در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست این پندار او زیرا براه :. صد هزاران پرده آمد تا اله نظم ورا در
از دو جو بگشود :. سبو بشکن که با نقش راه تمود :. حذر فرمود در ذات از تفکر که
باشد سعی ضایع آن تدبر :. و قسم دوم ادراک اوست سبحانه باعتبار
تعینات نور و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و مراتب کونیات و آن
ادراک نیز بر دو گونه است اول ادراک بسیط و آن عبارتست از ادراک وجود
حق سبحانه با وجود غفلت ازین ادراک و ازین که مدرک وجود حقست
سبحانه و دوم ادراک وجود حق سبحانه با وجود شعور باین ادراک
و با آنکه مدرک وجود حقست سبحانه و در ظهور وجود حق محتجب ادراک
بسیط خفائی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگرچه
از ادراک این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند چنانکه در نور
که بسبب ظهور الوان و اشکال است سابقا مسطور شد نظم ز نورش
هر مالامال چون بود :. به پیش چشم و دل را بود مشهود :. شهود آنکه مشهود است
حاصل نکرد در طلب آن حاصل هیچ :. و نظر باین ادراک بسیط است آنکه ناظم
قدس سره میفرماید که بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض
دان تحصیل حاصل زیرا که ذات حق عبارتست از هستی مطلق و دلیل ا

اثر

از حیز چاره نیست پس هر چیز را در خارج و ذهن که وسیلهٔ معرفت او شناسند
ذات او پیشتر از آن حاضر است چه عام از خاص روشن تر است
اگرچه از ادراک او غافلند بواسطهٔ دوام ظهور نظم ولا تا که ز هجرش
نوحه داری :. چو نوح از هجر رو در نوحه آری تو در وصلی غم هجران چه داری
ببین مشهود چون کان ظلمت کیست پس معرفت حق که ادراک بسیط است
ذات را فطری باشد پس قابل تفکر نبود بلکه تفکر حجاب آن شعور و اما
ادراک ثانی که ادراک مرکبست محل فکر و خفا و صواب و خطا اوست و حکم
ایمان و کفر راجع باوست و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب
اوست و اشارت باوست آنکه گفته اند که العجز عن درک الادراک
ادراک :. بود ادراک حق ادراک فطری :. ولی ادراک ادراکست فکری
هر آن حاضر که از حس نهان شد :. بجد و کوشش و حیلش کی توان شد :.
چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات مراد
بآیات افعال است و اسما و صفات که علامتند و نشان نسبت بذات
و ظاهر است که چشمهٔ خورشید روشن تر است از پرتو و برآنکه نور ازلی
نور ضعیف می توان شناخت مرو و گفتار کسی که ذات را باسما و صفات
و کر وارداند مشنو که مثل او مثل شخصی باشد که در خواب خیالات جمع بیند

که مطابق واقع نبود و در نظر عارف آگاه هر ذرّه از ذرات موجودات آیتی است
از آیات الله که دلالت بر وجود وحدت آنحضرت دارد و همه بنور او منوّر
شده‌اند بی اشتباه همه عالم بنور اوست پیدا کجا او گردد از
عالم هویدا هرچند بنور ذرّه بنور آفتابست فامّا ذرّه سرگشته را کجا
آن تابست که وسیلهٔ ظهور آفتاب گردد که ما للتراب و رب الارباب
بلکه نظر در دلیل موجب بعدیست از مدلول و ذات او محتاج دلیل نیست بخلاف
ظهور اهل معقول بلکه دلیل بوی حاجت دارد تا سر از گریبان عدم بر آرد نظم به نزد
آنکه جانش در تجلّیست اگر از اهل و دیست ** کجا خورشید از پرتو پدیدست ** نمود ذرّه گر
ز آفتابست ** ظهورش را کجا در ذرّه تابست ** چون تجلّی نور ذات
کاو حجب محو تعیّنات است فرمود که نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات
جلالش هست قاهر همانا که چنانکه تجلّی حق تعالی باسما و صفات سبب
ظهور تعیّنات و کثرات است همچنان نور تجلّی ذات الهی موجب رفع تعیّنات
و اضمحلال اعتبارات است و آن تجلّی لاجرم جهت باسم الماحی والقهار والمعید
والممیت که از اسماء جلال‌اند و جلال عبارت از قهاریت حق است
مر جمیع اشیا را بافنا و هنگام تجلّی ذات خدای تعالی تا تسبیح شی نماند که
مشاهدهٔ جمال او نماید قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله تعالی

سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات
وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه سبحات عبارت است از انوار
جمال و ذو الجلال که اشراق آن موجب تسبیح و تقدیس ملائکه مقربین میگردد
می تواند بود که ضمیر بصره عاید بحق باشد و ضمیر الیه باسم موصول که مبیّن
شده است بخلق یا بالعکس و بر هر تقدیر می شاید که هر یک از حجاب و کشف
و احراق را نظر بتجلیات وجودی عین اعتبار کنند که معنی حدیث بر احتمال اول
چنین باشد که خدای تعالی را هفتاد هزار حجابست از نور چون روحانیات از عقول
و نفوس و از ظلمت مانند جسمانیات اگر کشف کند از ما حق تعالی تعیّن را
نسبت بهمهٔ موجودات یعنی یا بعض آن و تجلّی کند بوحدت صرف خود
بر آینه بسوزند انوار اشراقات وحدت ذات خلق را که مرتفع شده است
نسبت بوی آن حجابها و برون آرد او را از مرتبهٔ وجود عینی و چون
مستفاد از ما انتهی الیه بصره آنست که این انتها بعد از کشف حجب باشد
و تعلق بصر حق سبحانه بمبصر بعد از کشف و قبل از کشف برابر است از اظهار بصر
صفت حجابی می‌ماند باید خواست که نسبت بخلق لازم انتهای بصر است
و بر احتمال دوم که ضمیر بصره عاید بخلق باشد و ضمیر الیه بحق بر تقدیر نظر بتجلیات
وجودی معنی حدیث این بود که خدا را هفتاد هزار حجابست اگر کشف کند آن حجب را

در نفس امر نسبت بجمیع موجودات غیر یا بعض آن هر آینه بسوزاند انوار ذات
خلقی را که باقی نمانده است میان او و میان حق حجاب و برین تقدیر اظهار
حقیقت خود نخواهد بود زیرا که بعض موجودات را قوت ابصار و ادراک
نیست چون اوصاف خلق قال الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
نظم اگر برقع براندازد ز رخسار ٭ دو کون از تاب او سوزد بیکبار ٭
کند گر نور ذات او تجلی ٭ شود هر دو جهان ناچیز حالی ٭ و میتواند که مرتبه
از حجاب و کشف و احراق نظر بتجلیات شهودی ملاحظه نمایند بر تقدیر اول
معنی آن این بود که اگر کشف کند حق تعالی آن حجب نورانی و ظلمانی را از شهود
بعض بندگان خود فانی سازد او را اشراقات نور ذات از وجود
خود و وجود اوصاف خود در نظر شهود او زیرا که باقی نماند میان او و میان
خدا حجابی که باقی گذارد برای وجود او را و وجود اوصاف او را در نظر
شهود خودش و بر تقدیر دوم معنیش این باشد اگر کشف کند حق سبحانه
آن حجب را از نظر شهود بعض بندگان خود فانی سازد او را تجلیات ذاتی
از وجود خود و اوصاف خودش در نظر شهود وی در وقتی که منتهی شود بصر وی
با آن اشراقات و ادراک کند آنرا و درین حال که این امور را از نظر تجلیات
شهود در اعتبار کنند می‌توانند که این حجب صفات آدمی باشد نورانی

مثل علم و یقین و احوال و مقامات و جملهٔ اخلاق حمیده و ظلمانی مانند جهل
و کمان و رسوم و عادات و جملهٔ اخلاق ذمیمه چنانچه طایفه بران رفته اند
و شک نیست که چون صفات و آثار آن از سالک محو شود و از نظر
شهود وی برخیزد بی صفت و بی نشان گردد پس قابل تجلیات ذاتی
خواهد شد و سوخته خواهد گشت نظم اگر فانی شود اوصاف سالک
ز نور ذات گردد زود هالک ٭ چو شمع هر که در دل برافروخت ٭
سراسر وصف و ذات خویشتن سوخت ٭ پس آنکه صاحب لمعات
قدس سره فرموده که اگر خدا کند درین مقام حجب صفات نورانی
هر آینه با موصوف سوخته گشتی و می‌بینم که نمی‌سوزند و
راست باشد که آنرا حجب و تجلیات وجودی اعتبار کنند
و از انها رفع حجب و اشتعال خواهند زیرا که بران تقدیر لازم می‌آید
که اولا صفات بسوزند و ثانیا موصوف آنها یعنی منعدم گردند فی
نفس الامر و می‌بینم که نمی‌سوزند و منعدم نمی‌شوند بلکه موجودند والله
اعلم و احکم رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد
چشم خفاش چه عقل در ادراک این شهود مسمی طبیعت ناموزونست نسبت
بموزونات بلکه آنرا کشف صریح و ذوق صحیح باید که از یاد کردن

والهی حق سبحانه و تنقیه سر از غبار و تصفیه و حصول لقا بعد از فنا حاصل میشود
و حق را بحق مشاهده مینماید بی وسیله دلیل و آلت و معرفت تام میرسد
و این طوریست ورای طور عقل یعنی قوت عقلیه با دراک آن وافی نیست
نه آنکه منافی طور عقلست زیرا که بمقدمات عقلیه نه اثبات آن میتوان و نه
نفی آن و لهذا گفته اند که جایز نیست که در طور ولایت چیزی ظاهر شود که
عقل حکم کند باستحاله آن بلی جایز نیست که ظاهر شود درین طور چیزی
که عقل از ادراک آن قاصر بود و دلها طاقت دریافت آن ندارد
بعقل خفاشی بروز نه بیند نه از آنکه چیزهاست ظاهر نیست بلکه بروز
بس ظاهر است و چشم وی ضعیف نظم شهود حق ز طور عقل شوان
که عقل و علم آمد ساتر آن ❀ بگردان از همه رو در دل خویش ❀ بنور حق ز علم و عقل
مندیش ❀ که تا حق را بحق بشناسی آنگاه ❀ شوی از طور نور ذات آگاه ❀
دران موضع که نور حق دلیلست چه جای گفت و گوی جبرئیلست
چون نور تجلی حق رهبری نماید و در مقام محو بر سالک کشف پدید و حق را
بنور حق بی واسطه دلیل مشاهده فرماید و جبرئیل که صورت تمثل عقل و مظهر
علمست در مقام فنا راه ندارد چه فنا صرف را با علم و معلوم منع جمعیت
و مرتبه انسان کامل که بلندترین همه مراتبست جمیع جمعیت

دانه

فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد در مقام لی مع الله قرب عدم
واسطه است یا قلت وسایط میان خلق و خالق و ملائکه که عقول و نفوس
و ارواح و قوی اند هر چند نسبت با سایر حقایق از قبیل مجردات اند و
بسایط و موصوفند بقلت وسایط اما در مرتبه فنا که فی الله است راه ندارند
و مرتبه جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه که انسان کامل راست
و دستگاه آن مرتبه را اشتباه ندارند و بجهت این جامعیت است اسما
حضرت خاتم انبیا علیه الصلوة و التحیة باسعیر ما بدیکه لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل چه در مقام فنا ملک
که صورت عقل و علمست نمی گنجد آنجا و نه نبی مرسل که تعین حضرت
محمدیست علیه السلام ترو کمل از صحبت انتفاء جمیع تعینات در تجلی
ظهور اشراقات و تجلی نور ذات شعر مقام لی مع الله جو فنا است
که در وی هیچ عرض را هیچ جا نیست ❀ چو آنجا محو شد اغیار بکلیه
در و نه عقل گنجد نه پیمبر چو نورا و ملک را پر بسوزد خرد را
جمله پا و سر بسوزد زیرا که نزد ظهور نور تجلی ذاتی اسما و صفات
مختفی است و کثرات مظاهر و تعینات مستغنی پس آن نور ملائکه
اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال سوزاند و محو

لو دنوت انملة لاحترقت در شان آتش فنا و اضمحلال برافروخته
و پر و بال خرد و دانا را که صاحب ادراک و شعور است محو و بی شعور
سازد که اصلا بغیر نپردازد **بود نور خرد در ذات انور بسان چشم**
سر در چشمهٔ خور چه در مقام ظهور ذات نور عقل بلکه سایر صفات
بحکم المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت آباد عدم
پنهان می شود و لهذا **شعر** چو نبود چشم سر را طاقت چهره :. چه سان باشد
خرد را تاب آن چهره :. که حادث چون قرین گردد قدم را :. و در وی
نماند جز عدم را **چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او**
تاریک گردد یعنی چون نور غایت قرب و دیده شده بر دیده
تافت آن قرب موجب عدم رؤیت است و عدم دریافت
چون غایت بعد و دوری و لهذا در نظر سالک راه سیر الی الله بعد از
عبور بر مراتب انوار تجلیات اسما و صفات و استعداد قبول
تجلی ذات نور آن تجلی متمثل میگردد برنگ سیاه و از غایت
نزدیکی دیدهٔ بصیرت تاریک میشود و تباه هر چه هستی گرفته خواه
عقل باشد و خواه شیء دیگر در کمال قرب است نسبت بذات
انور **شعر** بود تاریکیش از شدت نور :. اسما و نطاقهم سطوع خود

ممدود

مستور **سیاهی گر بدانی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است**
سیاهی و تاریکی که مثبت اینجا و در تاریکی نور ذات که متحقق محو است
و فنا آب حیات بقا که در اینجا نهان است و آن بقا را ابدی است و موجب
حیات سرمدی و مراد باین فنا که بحسب حال دست می دهد اولیا را نه آن فنای
علمیست که حاصلست از برای جماعت عارفان که نه از اهل شهود و وجدان
با وجود بقا رعین و صفت ایشان **شعر** چو نور ذات را لازم فنا شد
فنا مستلزم اصل بقا شد :. بود فانی غریق بحر وحدت . نباشد
هیچش از اغیار حضرت :. بدانکه بعد از توحید ایمانی که تصدیقست بتفرد
وصف الهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه بمقتضای قول
پیغمبران و اقرار بزبان توحید علمیست که مستفاد است از باطن علم
الیقین و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف یقین کند که موجود
برحق و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جمله ذوات و صفات
و افعال را در ذات و صفات و افعال او محو و ناچیز داند هر ذاتی را
فروغی از نور ذات حق شناسد و هر صفتی را پرتوی داند از انوار
صفات مطلق داند و اول مرتبه توحید اهل تصوف اینست و از توحید
حالی و چون تا آن همراه است و صاحب آن اکثر در ذوق و سکر بود

و بعضی از ظلمات رسوم او مرتفع شود وگاه بر مقتضای علم خود در وجود اسباب
در میان نه بیند اما بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات محجوب شود
ازین شهود و بدین توحید بعضی اشارت کرده که فقه بر خیزد و بعد از آن توحید
حالیست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و همه ظلمات رسوم وجود
او الا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور علم توحید در
نور حال او مستتر و مندرج گردد چون اندراج نور کواکب در نور آفتاب
و موحد در مشاهده جمال وجود واحد مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات
واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت
خود و این دیدن را هم صفت او بیند و استغراق بدین طریق قطره وار
در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود و منشا این توحید
نور مشاهده است و منشا توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثر از رسوم
بشریت منتفی شود بر مثال نور آفتاب که در غلبهٔ ظهور او اکثر اجزای ظلمت
از روی زمین بر خیزد و بعضی از بقایای رسوم در موحد آمیزد تا صدور
ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود و بدین جهت در حال حیات
حق توحید چنانکه باید گذارده نشود مگر خواص موحد از آنکه گاه گاه از توحید
صرف با ضمحلال آثار رسوم وجود بیکبارگی لمحه بر مثال برق خاطف لامع

گردد و فی الحال مرتفع شود و بقایای رسوم دیگر باره باز آید و شرک خفی
بکلی ارتفاع یابد و در آن مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن
نیست مرتبهٔ چهارم توحید الهیست که حق سبحانه و تعالی در ازل الازال
بذات خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت
منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیئ اکنون نیز همچنان
واحد و فرد است والان کما کان و تا ابد الاباد هم برین وصف خواهد
بود کل شیئ هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که
وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است و حواله مشاهده این
حال بفردا در حق محجوبان مضیق زمان و مکان است یوم هم بارزون نه بغیبا
و نوبه قهرها عزت فردانیت و قهر وحدانیت او خود غیر را در وجود
مجال نداد و اینست حق توحید و توحید ما که توحید آدمیست بسبب نقصان وجود
ناقص آمد با وجود آنکه هر که وی را توحید گفت اثبات فعل و رسم خود کرد
پس انکار توحید کرده باشد با ثبات غیر هم توحید فنا رسوم است و
آثار بیکبار شعر چهار آمد مراتب بهر توحید ؛ بر تو صاحب تجرید و
تفرید ؛ یکی توحید ایمانی که تصدیق ؛ کنی بر وحدت یزدان بتحقیق ؛ که
جز وی نیست معبود خلایق ؛ چنان کز وی خبر داده است صادق ؛ درین توحید

اهل کشف و وجدان ؛ لعابه مومنان باشند یکسان ؛ دوم توحید علمی که بدانی
بیقین از باطن علم عیانی ؛ که موجود و موثر نیست جز حق ؛ و عالم هستی محو ذات
مطلق ؛ صفات و فعل جلوه پرتو اوست ؛ که شد ز اعیان عیان چون مغز
از پوست ؛ درین توحید مزجی هست از حال ؛ که چندگاه محو اسباب
افعال ؛ ازین دانش رسد ذوقی فراوان ؛ شود ناچیز بعضی وصف امکان
سیوم توحید حالی آنکه توحید ؛ شود لازم برای ارباب تجرید ؛ موحد
غرق عین جمع گردد ؛ چو پروانه فدای شمع گردد ؛ نه بیند جز صفات و
ذات واحد ؛ فنا گردد چنان پیش موحد ؛ چه جای آن که جز ذات
یگانه ؛ نه بیند هیچ چیز در میانه ؛ چنان گیرد همه رسم میدان حق ؛ شود در بحر
وحدت غرق مطلق ؛ نقابهای رسوم ستر وش برپیش ؛ و باقی بعضی موحد را
شود گاه ؛ همه بودش فنا در نور الله ؛ لب داین غایت توحید انسان ؛
نباشد بیش ازین در وسع امکان ؛ چهارم هست توحید آلهی ؛ که هست
آن ذات را وحدت کماهی ؛ چنانکه در ازل بد فرد واحد ؛ ابد شد تا
ابد این وصف عاید ؛ که باشد حق اشیا ست هالک ؛ کنون هم هست
این مشهود سالک ؛ همین توحید از نقصان بری دان ؛ که بی نقصان نباشد
توحید انسان ؛ چو هر که دید ذات او یگانه ؛ عیان شد رسم و علت در میانه

بود توحید کلی محو آثار ؛ فنا رسم و اضمحلال اغیار ؛ و می شاید که در بیت گلشن مراد
سیاهی کثرات و تعینات باشد که تحجب ذات خود ظلمت و عدم
داو نور ذات با اعتبار گفته باشد که محل ظهور ذاتست و مراد
آب حیات وجود واحد مطلق باشد که هستی و حیات همه اشیا از وست
و پنهان است دران کثرات شعر چو هست آب حیات ذات پنهان ؛
درون چشمه تاریک امکان ؛ اگر آن چشمه را نیکو بدانند ؛ درو یابد حیات
جاودانه سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کین جای
نظر نیست زیراکه نظر ادراک نسبت و نسبتی می طلبد که ناظر و منظور است و مرتبه
فنا از اثنینیت دور است چه وجود فانی و کمالات تابعه وجود مضمحل است
در نظر شهود شعر نظر را ناظر و منظور باید ؛ ز فانی هیچ تأثیر نیاید
و چون ظلمت محض مرئی نمیشود مانند نور محض پس آنچه مرئی میگردد همه
جا نور مخلوط بظلمت باشد که مستتر است بضیا و مرا طور که حق را با موجودات
نسبت با فراد مخلوقات بواسطه شرافت آنحضرت هست از کمال نورانیت
و با ظلمت ذات بمراتب اسما و صفات چه نسبت خاک را
با عالم پاک که ادراکست عجز از درک ادراک یعنی چگونه کسی را که خاک نیست است
بعالم ستر مطلق مقدس از لوث کثرت هیچ مناسبت نیست تا ادراک

وی کند چه نهایت کمالش آنست که نیستی و نادانی خود را ادراک کرده و بعجز
غایت علم ادراک است که العجز عن درک الادراک ادراک زیرا که
هویت ذات که مطلق است باطلاق حقیقی مقتضی آنست که منضبط
و متمیز نشود و در تحت انحصار و احاطه در نیاید و حقیقت علم احاطه است
بمعلوم و کشف معلوم بر سبیل تمیز از ما عدا پس اگر حقیقت علمیه بوی
متعلق شود لازم آید تخلف مقتضای ذات از ذات یا انقلاب و تبدل
حقیقت علم و این هر دو محال است پس صفت حقیقت علم محیط شوند
شده بذات حق سبحانه و تعالی از حیثیت اطلاق مذکور و نسبت
آنچه متعین می شود مر عارف را از ذات حق تا آنکه متعین نشده است
بنسبت متناهیست بغیر متناهی و نسبت مقیدیست بمطلق و محض
متعذر است احاطه علم بذات وی از حیثیت عدم تناهی امور که مندرج
در غیب هویت ذات و مکمن نیست تعین و ظهور آن یکبار بل بتدریج
نیابد راه اندیشه کماهی بذات پاک و اوصاف آلهی تناهی لازم علت و
آن ذات برتر از حد و حدست و نهایات و این مقام حیرت و استغراق
مدرک بود در مدرک و مرتبت ظهور فنا من لم یکن و بقاء من لم
یزل اما چون سالک بفقر حقیقی متحقق گشت و بحکم ان الله یأمرکم ان

تؤدوا

تؤدوا الامانات الی اهلها هستی بهستی و نیستی بنیستی راجع شد
پس شناسای حق درین حال نباشد بغیر از خالق متعال نظم کجا خورشید را
سایه تواند که بر ذات و صفات او بداند که چون خورشید بر جای
که باشد و زان دم سایه خود را محو یابد سیه رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم حقیقت ممکن چنانچه ببقا گذشت
عبارتست از صورت معلومیت ذات متلبس بشئون و صفات
و قیود و تعینات آن بمعنی که هرگاه علم حق را سبحانه بذات خود
اعتبار کنیم مقید بیک شان یا بیشتر آن صورت علمیه را که صورت
ذاتست با آن شان حقیقت ممکن باشد از ممکنات و همچنان در سایر
اعیان پس حقیقت ممکن وجود حقیقی باشد منضم با امر عدمی و از جهت
ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که ممکن امریست
اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب
می کند و فی نفس الامر غیر وجود عدمست و ترکیب بین النقیضین محال
پس ممکن از روی امکانیت دایما میت و تاریک باشد سیم
در عالم ظاهر و صورت و جسم و در عالم باطن و معنی پس سیه رویی که نتیجه
هرگز از ممکن جدا نشود چه ممکن در حد ذات بر حقیقت اعتبار عدمی

خود باقيست و اگر قلب حقايق لازم آيد پس از وجه امكانيت و امكان فانى
باشد كل شىء هالك الا وجهه و از وجه هستى و امكان باقى بوجود
هستى او عبارت از ظهور وجود حق است بصورت او و آن وجه ثابت است
كه باقيست قال الله تعالى ما عندكم ينفد و ما عند الله باق
شعر چو ممكن هست بد باقيست منضم ؛ اگر زو دست المجموع ازان ضم
كه نفى كل بنفى جزو قطعا ؛ بود حكم ضرورى نزد دانا سواد الوجه فى الدارين
درويش سواد اعظم آمد بى كم و بيش گفته اند الفقر سواد الوجه
فى الدارين يعنى فنا در الله نيستى در دنيا و آخرت ظاهرا و باطنا هست
زيرا كه چون فانى بوجود عينى خود گردد وجود حق را بيند متصف باحكام
عين ثابته خود و چون تعين ثابته نقل كند اسم وجود حق را بيند متجلى يتصف
قابليات پس هيچ چيز را در علم و عين مضاف بخود نه بيند پس وى تر از ظلمه
استتار حق باشد و لهذا فرموده اند اذا تم الفقر فهو الله صاحب اين مقام
اطلاق ذات حق است و غير اعتبار را گنجايش ندارد و در مقام غيبه
اشراقات ذات مطلق و جميع اضداد و تعانق اطراف عبارت ازين
مرتبه است پس اين سواد الوجه سواد اعظم باشد كه هرچه خواهند در و
يابند و سابقا گذشت كه هرچه در تمامت مراتب موجودات بالفعل است

ومفصل

و مفصل و درين مرتبه بالقوه است و مجمل چون درخت در دانه و تا سالك
فانى نميشود و بهستى مطلق كه بقا بالله است متحقق نميگردد و بقا بالله سواد
اعظم است و بواسطه اين مرتبه انسان كامل سبب ايجاد عالمست شعر
سواد الوجه فى الدارين سالك ؛ فنا آمد كه گردد غير هالك ؛ شود فانى ز خود
باقى باشد ؛ بشهر هستى مطلق برد راه ؛ سواد اعظم خود را بداند ؛ ز دل حرف
دو عالم را بخواند ؛ درون خويش بيند هرچه خواهند ؛ كه درويشان
عارف بار شاهند ؛ بدانكه مراد بفنا رسالك نه آنست كه هست بود
نيست شد زيرا كه قلب حقيقت ممكن نيست بلكه ذات بنده در مقام
فنا همچنان است كه بود پيش ازان بلكه مراد از فنا فنا جهت انانيت
است در جهت ربانيت زيرا كه با هر بنده جهتى هست از حضرت
الهيه قال تعالى و لكل وجهة هو موليها و آن حاصل نميشود مگر بتوجه
تام بجناب ذو الجلال و الاكرام و بدان توجه جهت حقيت بر جهت خلقيت
قوى و غالب ميگردد تا آنكه آن جهت را فرو ميسازد چون آهن گشت
كه بمجاورت آتش كدورت و ظلمت و برودت خود ميكند از دو لوا
و انارت و حرارت و ساير صفات آتش قبول ميكند و آن توجه بمحبت
ذاتى ممكن نيست و لهذا آن محبت الهى مقصود نيست كه اجتناب

از ما سوی پس محبت مرکب باشد و درین طریق و تقوی زاد و رفیق باشد
در بقا باشد متصف شود بصفات حق بتحقیق نه آنکه تعین عبدیت
از و مرتفع میشود بکلیت پس این طایفه از فنا و بقاء فنا و بقاء ذاتیه
چیزی نخواهند بلکه فنا و بقاء صفات او خواهند بآن معنی که مراد از فنا
عین آنچیز هست بلکه همینست که چون این معنی دران چیز موجود نباشد آنچیز را
باقی گویند چه مقصود ازان چیز حاصل است و چون ازان چیز معدوم گردد
آنچیز را فانی خوانند از بهر فوات مقصود از وی و همین در عرف
ظاهر است که چون کسی پیر و ضعیف گردد گویند نه آنست که بود
مرد همانست لیکن صفات دیگر شده است پس فنا ممکن در ذات
باضمحلال آثار امکان باشد نه بانعدام حقیقت او چون اضمحلال
انوار محسوسه در نور آفتاب و اضمحلال آثار امکان در لطیفه انانیت
عارف باشد در مدهوشی و ادراک او نه در روح و جسم بشریت
او اکرم بکم وللارض من کاس الکرام نصیب اینها از حظ
باشد و از نحیت است که بعض امور چون دیدن بفقیر مضاف میشود
زیرا که منافی فقر ملاحظه اضافتست نه نفس اضافت و باقی نزد اهل
لغت آنست که بوقت ثانی بقا یابد و آن بر دو گونه است بقا تا مدتی

چون

چون بقاء دنیا و اهل او و بقا نه تا مدتی چون بقاء آخرت و اهل او و ما
بقاء حق سبحانه و صفات او و فنا آنکه او را بقا نماند و چون بقاء او را
نهایت آید او را فانی خوانند و اهل کلام بر آنند که بقا صفت ثابتست
و فنا صفت فانیست چه فنا لا شی است و لا شی را صفت محال باشد
پس مراد به فانی گشتن معدوم شدن باشد چه میگویم که هست
این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک مراد شب روشن ذات
احدیت است که مانند شب چیزی درو دیده نمیشود زیرا که ذات
با ملاحظه نسب و اعتبارات مدرک نمیگردد و درین مرتبه
نسب و قیود بتمام محو است و فانی و روشن است از انجهت
که او بخود هویداست و همه اشیا بنور او پیدا که میان کثرات امکانی
که همچو روز نمود دارند و در ذات خود تاریک و معدوم اند
جلوه گرست شعر شب روشن چه باشد ذات یکتا : که از بیرنگی
خود نیست پیدا ∴ بود چون روز مظلم ذات ممکن : ظاهر نور دار و لیکن
هست باطن : و می شاید که مراد از شب روشن نور سیاه باشد
یعنی نور تجلی ذاتی که مقتضی فناست و موجب بیرون آمدن ذات
کبریا از حجاب کثرات که بسبب روشن است و ضیا و بروز تاریک

الوان انوار معنوی که مشهود سالک است بدیدهٔ بصیرت و تجلیات اسمائی
وصفاتی و افعالی که چون روز ظاهر شود و مرئی و لیکن تا رکند جمیع
حجاب ذات که ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور
وظلمة وقال الله تعالی ثم فی سلسلة ذرعها سبعون
ذراعا و عدد که ترتیب عالم صوری و معنوی بران واقع است حجب
مشهور هژده هزار است و آن شعر یکی عقل و دیگر نفس و نه افلاک
پس انگه باد و آب و آتش خاک ؛ معادن پس نباتست و حیوان
طفیل است اینهمه از بهر انسان ؛ عقلست و نفس و نه فلک پس چار
عنصر جلوه گر است بعد ازین نبات از بعد و حیوان شمر و مراد بهزار
که عدد تمامست جزئیات هر کلی و عام است قال الله تعالی وهو الذی خلق
السموات والارض فی ستة ایام و شش در مراتب سه گانه جبروت
و ملکوت و ملک هژده است و حضرت حق سبحانه هر یک روز را
هزار شمرده وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون
و چون عالم ظاهر است و باطن چون جمیع کنی سی و شش شود و چون
عالم انسانی از ان بیرون رود سی و نه عالم باشد و همچنین سی و نه عالم
دیگر در نفس انسانی بر شمر که عالم صغیر است پس مجموع هفتاد حجاب

وسلسله کلی باشد و هفتاد هزار حجاب و سلسله جزوی و تا این همه حجب
تجلی ذاتی محقق نمیشود توحید حقیقی ظاهر نمیگردد نظم بود کور بینا
ذات روشن ؛ که بردارد نقاب از نقش این ؛ ولیکن رنگ و نور
فعل و اسما ؛ حجاب آمد اگر صاحب بدا درین مشهد که انوار تجلیست
سخن دارم ولی ناگفتن اولیست مشهد محل شهود است و کیفیت آنکه
منکشف میشود از برای قلوب از انوار غیوب نه تجلی اول و ثانی و تجلی
شهودی که مصطلح است و سابق مذکور شده هرگاه که دل سالک صاحب
تصفیه صفا می یابد انوار الهی متمثل بجمیع رنگها در و می تابد و حق بصورت و
بی صورت و کیفیت بر دیدهٔ دل وی جلوه مینماید و در تجلیات افعال
در جمیع انوار تجلی سبز مینماید یعنی سبز و کبود و سرخ و زرد و سفید
در آمیخته و حق سبحانه را مثل نیست ولی مثال هست و ازین قبیل است
تجلی موسی علیه السلام از شجره و حدیث حضرت رسالت پناه علیه افضل الصلوة
والتحیة که رایت ربی فی احسن صورة و ناگفتن سخنها که تجلی از جهت
اولیست که اگر تعبیر ازان کما هو حقه ممکن باشد چون در فهم عقل نمی آید
موجب رد و انکار اهل حال میگردد و اصحاب نفس را سبب ادبار
و بال میشود شعر نباید راست نور دل ز گفتار ؛ که نه هم عقل اگر از دو

انکار اگر هر چند وصف نافه گویی مشامت خوش نگردد تا نبویی و گر نام
شکر گویی تو صد بار نگردد کام خوش شیرین ز گفتار بدانکه تجلیات اگرچه غیر متناهیست
اما از روی کلیت منحصر است در آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی تجلی آثاری آن
باشد که بصورت جسمانی متمثل نماید از محدب سماک تا مرکز خاک
بهر صورت که حق را بیند و درین رویت داند که حضرت حق است بافنا
یا بعد از تجلیات آثاری صوری باشد و اکمل آن مشاهده است در صورت انسان
یا آنکه چنان بیند که جمیع صور عالم اجسام یکبار حضرت کردگار ست و تجلی
افعالی آنکه بصفتی از صفات فعلیه که صفات ربوبیت است مانند
خالقیت و رازقیت تجلی فرماید گاه صاحب تجلی مظهر یک صفت
فعلیه شود و آن کار از و صادر گردد مثل آنکه بیند که اشیا را می آفریند یا رزق
برساند یا می میراند و زنده می گرداند و گاه مظهر صفات متکثرهٔ افعالی
در لباس انوار متلونه دریاها و عالمها بیند و در آن سالها سیر
از شئون ربوبیت سباحت یا سیاحت نماید و علامت این تجلی
قطع نظر سالک باشد از افعال خلق و اضافت خیر و شر و نفع و ضر بدیشان
و بودن مدح و ذم و قبول و رد خلق نزد وی یکسان چه مشاهدهٔ مجرد فعل
الهی عارف را از اضافت افعال بخود معزول گرداند و موثر همه جا حق را داند

متعدد شود اما مرتبهٔ اعلای این تجلی آنست که جمیع صفات

و تجلی صفاتی آن بود که بصفات ذاتیه مانند حی و علیم و سمیع و بصیر و قدیر و مرید
و متکلم تجلی شود و یکی از اینها تنها یا همه یکبار و گاه در لباس نور سیاه تجلی فرماید
و جمیع تعینات ملکی و ملکوتی و جبروتی در وحدت آن حضرت محو بیند و هم
شاهده افتد و از عالم جبروت و اعیان ثابته و واحدیت و جمیع الجمع
خواند و وقتی بر صرافت خود تجلی فرماید بعینه نور بی نهایت بی رنگ با کثرت
تعینات مرتبهٔ علمی و لیس غیر صاحب تجلی خود را بیند که حضرت حق است
بی رنگ بی نهایت و در آن حضرت بسبب آن هیئت سالها سیاحت
بل ادوار و اکوار نماید و این مرتبه اعلا باشد و از احدیت الجمع و ذات
مع الصفات گویند و علامت تجلی صفاتی آنست که اگر ذات قدیم بصفات
جلال تجلی کند از عظمت و قدرت و کبریا بحکم اذا تجلی الله لشیء
خشع له سالک را خشوع و خضوع بود و اگر بصفات جمال تجلی نماید از
رحمت و رافت و لطف و کرامت سالک را سرور و انس فزاید
و مغز این سخن نه آنست که ذات ازلی به تبدل و تحول موصوف شود
بلکه بر مقتضای مشیت و اختلاف قابلیت عارفین گاه صفت جلال
ظاهر بود و صفت جمال باطن و گاه بر عکس این و تجلی ذاتی آن
باشد که سالک بعد از تجلی فنا یابد و علامتش اگر از بقایای وجود

سالک چیزی نماند بود فنا ذات و تلاشی صفاتست و سطوات انوار آنرا
و آنرا صعقه خوانند چون حال حضرت موسی علیه السلام که او را این تجلی
از خود رستند و فانی کردند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
وخر موسی صعقا و اگر از بقایای وجود فانی بکلی منخلع شده باشد
و حقیقتش بعد از فنای وجود به بقای مطلق واصل گشته بنور ازلی ذات ازلی را
مشاهده کرده است و این خلعتیست که خاص رسول را صلی الله علیه و آله بخشیدند
و شربتیست که خاصه او را چشانیدند و از بقیه این جام جرعه در کام
جان خواص تبعان او چکانیدند و شهود تجلی افعال را محاضره
خوانند و شهود تجلی صفات را مکاشفه نامند و شهود تجلی ذات را
مشاهده دانند و تجلیات بحسب اوقات صاحب تجلی متفاوتست
اگر حضرت حق را بیند تجلیست اما مظهر حق شدن و خود را حق دیدن
اکمل و اولیت و در همه مراتب تجلیات این مشاهده جایزست اگر
حضرت حق را نزد خود بیند آیه کریمه ونحن اقرب الیه
من حبل الورید ملاحظه نماید و اگر اشیا را از آن حضرت دور بیند
آیه کریمه هو الاول والاخر والظاهر والباطن مطالعه فرماید نظم
تعالی الله زهی ذات یگانه ؛ که جز وی نیست سر در میانه ؛ تو بد دال دو عالم

درهم

در همه حال ؛ با آثار و صفات و ذات و افعال تمثیل در توضیح آنکه ظلمت و فنا کلی
سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمیشود فافهم
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ؛ ترا حاجت فتد با جرم دیگر
که آن جرم از حیثیت صقالت و محاذات قابلیت انعکاس آفتاب داشته
باشد همچو مرآت تا اشراق نور وی کمتر گردد و میسر شود ادراک ظهور
و ظلمت دیده نرسد از افراط نور چو چشم سر ندارد طاقت تاب
توان خورشید تابان دید در آب زیرا که شدت ظهور نور مانع است از ادراک
آفتاب و چون آن اشراق کمتر است در آب چشم ظاهر دارد و در ادراک
وی طاقت و تاب از و چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی میفزاید
نیز در ادراک تو در زمان میفزاید یا در روشنی میفزاید و با حالی جرم آفتاب
در حیز ادراک می آید همچنان عدم آیینه هستی مطلق گرد و پیداست
عکس تابش حق کلمه مطلق می توانند که قید هستی باشد یعنی عدمی که بالکلیه
گذشت آیینه هستی مطلق است با آنکه از برای تاکید و مبالغه باشد چنانچه
در عرف می گویند فلان چیز مطلق چنین است البته عدم آیینه هستی است و ظهور است
که ظهور اشیا بضد است و تقابل میان ایشان کاشف نیسته و بنموده جهت کاشف فرق است
و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آیینه وجود باشد و از ظهور وجود در عکس

که ضدّ ذات موجود دیگر بغیر ممکن موجود نموده شود مشابه عکس آینه زیرا که نمود
در مظهر از وجه نمود عین نموده نیست من حیث هو شعر اگر چه عکس قد ذات
قد رعناست ولی آن قد کجا سایه کجا است و آنکه آینه حق است عدم اعیان
بعض اعیان ثابته که حکما آنرا ماهیات خوانده و همچنانکه وجود دایما بر حقیقت
واحده خود ثابت است بی تغییر و تبدیل عدم نیز همچنان دایما بر عدمیت خود ثابت
یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند و در علم ثابت اند هرگز بوجود عینی متصف
نمیشوند و بوئی از وجود خارجی بشام ایشان نرسید و دایما بر بطون خود اند
و مربوب اسم الباطن و به هیچ وجه ظاهر نمیشوند زیرا که بطون و خفا ذاتی
ایشان است و ذاتی چیزی از آن چیز جدا نمیشود پس آنچه ظاهر است ازین
اعیان احکام و آثار این اعیان است که بوجود یا در وجود حق ظاهر میشوند و ذات
این اعیان مانند آینه که چون از صورت پر برمی آید آینه نمی نماید و صورت
بصفات آینه از استقامت و اعوجاج و درازی و کوتاهی متصف
میشود با وجود آنکه صاحب صورت یک شخص است و آثار اعیان که در وجود
ظاهر شده محجوب را وهم می اندازد که مگر اعیان در عین موجودند
اگر چه مظهر هستیست اعیان ولیکن در عدم باشند نهان ناشده ظاهر از
اعیان بجز آثار که در عین آید از هستی پدیدار جدا که انضمام و اقتران و معیت

وجود حق سبحانه ثابت چون صفت آینه است بصورت که ثابت در خارج
بسبب ترتب احکام خارجیه وی بر وی ظاهر می نماید نه آنکه وجود عارض ما
می شود چنانکه اهل ظاهر بران رفته اند بلکه ماهیت عارض وجود است و قایم
بوی و وجود معروض و مقوّم ویست امّا نه عارضی که بعروض وی معروض را
صفت وجودی ثابت شود و بزوال آن صفت حقیقی زایل گردد زیرا که تبدّل
صفات و زوال آن موجب تغیر مقتضی حدوثست تعالی الله عن
ذلک علوًّا کبیرًا بلکه عروض ماهیت مر وجود را چون عروض
صورتست مر آینه را که صورت مرئی در آینه بحسب حس عارض آینه
می نماید اما چون رجوع بعقل سلیم میکنیم میدانیم که عارض صفت نه سطح و
قامت و نه در عمق وی حالست چنانکه در حکمت مبین شده است بلکه وی را
نسبتی است مخصوص بآینه که بسبب نمایندگی آینه میشود مر او را
و بحسب حس توهم آن می شود که مگر آن صورت در آینه است
و قایم بوی مانند قیام عرض بمعروض و در حقیقت آینه را از نمایندگی
صورت جز نسبت نمایندگی نمی فزاید و بزوال صورت جز نسبت
نمایندگی زایل نمیشود و مسلّم نیست که از تغیر و تبدل نسب تغیری و نقصی
بوی لاحق نمیشود شعر در آینه اگر صد صورت آید کجا در آینه چیزی فزاید

وگر از آینه صورت رود رسم ؛ نگردد هیچ چیز از آینه کم ؛ چنین دان نسبت
هستی با جهان ؛ ز افزونی بود زانها نه نقصان عدم چون گشت هستی را
مقابل در او عکسی شد اندر حال حاصل و بحسب کثرت مرایای اعیان عکوس متکثره
روی نمود و آن یک حقیقت بواسطه اختلاف احکام قوابل بصور مختلفه
ظاهر فرمود و بسبب تنوعات مظاهر شیونات ذاتیه الهیه از کمون و بطون
ظاهر گشت شد آن وحدت ازین کثرت بدیدار یکی را چون شمردی
گشت بسیار واحد حقیقی که هستی مطلق است با وجود آنکه در مرایای کثرات و اعیان ظهور
کرده بمقتضای شیونات ذاتیه که لازم ذات اند و مستلزم جلا و استجلا چنانکه
گذشت سابقا هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نمی آید مثل واحد که
دو بار شمار کرده دو شود و سه بار سه شود و برین قیاس و از شمار بسیار
ذات یکتا بحقیقت بسیار نشود فاما در هر شماری آن واحد را باعتبار خصوصیت
صفتی و اسمی ممتاز میگردد شعر هزار آینه گر یک رو نماید ؛ هزار آینه آن یک رو
رو نماید ؛ هزاران برقع و چون رخ یکیست ؛ هزاران شانه و یک زلف زیباست ؛ یکی
دان شمع و پرتو بیکرانه ؛ یکی بین مرغ و پی صد آشیانه عدد گرچه یکی دارد
بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت چه اعداد از اعتبار
تکرار واحد ظاهر میگردد و مرکب است از آحاد و اعتبارات بی نهایت است

پس ظهورات وجود واحد را نهایت نباشد زیرا که وجود حق نور مطلق است
و کمال رویت نور بظلمت است که در مقابل اوست و سابقا گذشت که باعث
برایجاد عالم حب کمال رویت حضرت مر نفس خود را بشیونات ذاتیه و آن موقوفست
بر اظهار عوالم مختلفه بحیثیت اختلاف شیونات تا در همه شیون ظهور یابد و چون
شیونات غیر منحصر اند از حیثیت خصوصیات پس دوام تنوعات ظهورات
الهی بحسب شیونات ذاتیه نامتناهی الی غیر النهایه واقع باشد و وقوع
عوالم مختلفه الی ابد الاباد و لابد است نظم چو لطف حسن او زینت غایت شود
طالب هر مطلوب بی نهایت ؛ ز هر عاشق بود صد دلربایی ؛ که حسنش هر دم از عاشق
فزاید ؛ ندارد حسن او چون قد پایان ؛ بر آرد از عدم عاشق هزاران عدم
در ذات خود چون بود صافی از و با ظاهر آمد گنج مخفی یعنی اعیان
ثابته که ظل شیونات ذاتیه اند قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان
صاف بودند و از غبار هستی مجازی خالی و از دیده اغیار مخفی چون آینه
که اگر صاف نماید نماید که از و بیاید لاجرم ظاهر شد از ایشان گنج نهان
که هستی مطلق باشد تا نوریت او در ایشان نکثر نماید و رویت در حیز امکان
آید و ازین حیثیت است که مرشد سالک را امر میفرماید بنفی خواطر و تخلیه سر از
غیر ذات قاهر تا دل وی متصف شود به بعضی صفات مستعد گرداند برای

ظهور ذات ؛ اگر آیینهٔ دل منست صافی ؛ کجا دور ماند گنج مخفی حدیث
کنت کنزا فرو خوان که تا پیدا به بینی گنج پنهان حدیث قدسیست
که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که حضرت عزت میفرماید که کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف یعنی بودم
در ازل گنج پنهان از برای آنکه ظاهر شوم از مرایای اعیان دوست
داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را تا شناخته شوم از خلق
جهان هر چند این زمان هم غیر نیست در عالم و عارف اوست چنانکه
در ازل بذات و اسما و صفات خود عالم بود اما علم تفصیلی و ظهور
تام و رؤیت در مرایای اعیان که مقام معرفت است یا تجلی بصورت
مظاهر صورت نمی بندد که هستی مطلق در کمال نورانیت پنهان بود
و ظهور تفصیلی بصور اعیان ثابته نداشت و آن کاهیست که تجلیب
شیونات ظاهر شود و آن بی مظاهر ظهور ندارد افحسبتم انما
خلقناکم عبثا در کمال ذات و شهود اجمالی فرموده ان الله
غنی عن العالمین و در کمال اسمای و شهود تفصیلی میفرماید یا ابن آدم
انا بحقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا نظم
ندارد حسن او حاجت بمرآت ؛ که پنهان نیست چیزی پیش آن ذات

ولی در آیینه رخسار دیدن ؛ بنوعی هست از آن دیدار دیدن ؛ کمال دیگر
آمد در نکوئی ؛ که هست آن زیبتر در خوب روئی عدم آیینه عالم
عکس و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان عالم ما سوی الله که نسبت
وی بسبل علم وجود حقیقت عکس آن وجود است که بواسطه تقابل با آیینه
عدم که اعیان ثابته است ظاهر گشته و آن را سایه نیز میخوانند هم
عالم ظل نور وجود حقیقت و بدو پیدا است و نظر بذات خود عدم فقط است
ثابته مایه قال تعالی الم تر الی ربک کیف مد الظل نیز و دیده
اعتبار بگشا بر وشاهده می نمای که حق تعالی چگونه وجود اضافی را که ظل و پرتو
وجود حقیقیست ممتد و منبسط گردانیده براعیان ممکنات و آدم بمنزله
چشم عکس عالمست که آنچه مقصود است از آفرینش از اسرار الهی
و معارف نامتناهی در انسان ظاهر میشود بحسب دانش و بینش
و در انسان پنهان است شخص که در برابر آیینه است لیکن حقیقتا که
انسان العین و مردمک چشم عکس گشته و از کمال لطافت آن شخص
در این دیده که انسان است پنهان است و دیده نمیشود مگر بدقت
نظر و معنی که از عدم عکس تمامی که عالم است می نماید انسان نیز
با وجود صغر حجم وی آن عکس تمامی نمایان است و لهذا او را عالم صغیر

می توانند بصورت و اگر کبیر است یعنی نظم بود تمامیت انسان
زاعیان ؛ که از هر یک عیان شد گنج پنهان ؛ همان صورت که از اعیان
نموده ؛ عیان آن صورت از انسان نموده ؛ چو عالم مظهر اسما
حسنی است ؛ همان اسما همه زاده هویدا است تو چشم عکسی و آن
نور دیده است بدیده دیده را دیده دیده است چنانکه صورت شخص نگرنده
در آینه منطبع است و در دیده عکس نیز منتقش است و صورت
عکس در چشم نگرنده مرتسم است و آن صورت چشم عکس مردمک
آن چشم است و نور دیده عبارت از وست باز دیده دارد
و چنانکه چشم صورت اصل ناظر صورت عکس خود است چشم عکس هم
دیده اصل ناظر همان اصل است و چون انسان چشم عکس حق است
و حق نور این دیده معنی مصراع ثانی چنین باشد که بدیده یعنی انسان
که چشم عکس است دیده را یعنی انسان العین را که حقیقت و نور دیده است
چه دیده با و می بینند دیده یعنی دیده انسان العین که در آن نهان است
دیده است یعنی انسان حق را دیده و حق دیده و خود بخود نگرنده
خود نگر دیده چو عکس آینه و عکس دیده و مردمک عین یکدیگرند
و انسان نیز همچنین از انسان العین است از آنجهت که حق با و می بینند

معربی (نظم)
چو چشم من چو توئی بر جمال خود نگران
چرا جمال تو از خویش میشود پنهان
ن ـ ز

و نیز عاقل پوشیده نیست که صورت شخص تماشا باز در دیده عکس دیده
عکس منطبع است همچنین الی ما لا نهایة لکن از غایت وقت پوشیده است
بر دیدها مگر بر دیده مردم آگاه و این نکته عجیب است که از دوام حق انسان
العین است و از وصف انسان انسان العین و این مصراع المحلهار دیگر است
اما مآل همه یکیست در نظر ارباب عرفان نظم بچشم عکس خود را دیده
حق ؛ می بیند که بینا اوست مطلق ؛ هزار آیینه یک دیدن فزاید ؛
هر آیینه لوی با رو نماید ؛ اگر آن شیر عکسش مو بیدا ؛ که از دیده آن عکس پیدا
ز چشم عکس چشم عکس کار ؛ کند در حسن روی خود نگاه ؛ اگر از صورت
عکس جانش ؛ در روح چشم خود ببیند خیالش ؛ که در چشم آن صورت
در آید ؛ به روشنی که صد جلوه نماید ؛ نیاید در نظر او از هر سو بار ؛ بهر چه
در آید غیر آن روست ؛ بجز آیینه و عکس رخ یار ؛ نه بیند دیده یار
دیدار ؛ چون عالم انسان که بیای دیده اوست مثل قفس واحد است
مستتر انسان کبیر و انسان که منقلب و خلاصه آن است جهان نیست
علیحده مستتر انسان صغیر و فی الواقع همان نسبت که حق را با انسان است
انسان را با جهان است و معه که جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه تر نبود بیانی یعنی صانع حق در انسان ظاهر گشته

دیده وی شده و بدیده من خود را مشاهده نموده انسان در جهان
پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصلا مشاهده فرموده
چه آدم مظهر جامع اسم الله است مشتمل بر همه مراتب عالم و تمامت
حقایق عالم مندرجست در تحت عالم چون اندراج اسما آله در تحت
اسم جامع الله زیرا که هر چه حق جل و علا از عرش تا ثری آفریده است
نمودار آن در وجود آدمی تعبیه کرده نهاده است بلکه آنچه در عرش
و فرش و زمین و آسمان نگنجید در عرصه دل انسان گنجانید که ما وسعنی
ارضی و لا سمائی و وسعنی قلب عبد المؤمن التقی النقی حق تعالی میفرماید
که عظمت اسرار معیت و معونت ما در زمین سفلیات و آسمان
علویات نگنجید و در دل پاک مؤمن پرهیزکار بگنجید پس ملکت وجود
انسانی اگرچه بصورت و ظاهر عالم صغیرست اما از جهت حقیقت
و معنی عالم کبیرست و بسبب این جامعیت مستحق خلافت شده است
چه خلیفه باید که در صورت مستخلف باشد و اینست معنی حدیث خلق
الله تعالی آدم علی صورته پس انسان آینه خدای متعال است و عالم
مرات انسان کامل و تفصیل آن اجمال **نظم** زانسان گشته اسم الله هویدا
که او آمد محیط جمله اسما ؛ حقیقتهای عالم سر بسر را ؛ برانسان گشته مظهر

جهان آینه انسان و انسان ؛ شده آینه خدا جانان ؛ چون کسی شیفته
شواهد دلایل نقلیه قوت می باید فرمود **حدیث قدسی این معنی بیان
کرد فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد** عبارت این حدیث قدسی که بعز او
بی واسطه از حق تعالی رسول خدا صلی الله علیه و آله فرو آمده اینست که لا
یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته
کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع
و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و در روایه و بی یمشی
یعنی حق سبحانه و تعالی میفرماید که همیشه بنده مستحق نزدیکی میجوید بسعی من بادا
نوافل و سنن تا آنکه وی را دوست دارم و بمحبت وی بدین آرم پس
چون دوست داشتم او را می باشم من شنوایی او و بینایی او و زبان
او و دست او و پای او پس بمن می شنود و بمن می بیند و بمن نطق
میکند و بمن میگیرد و بمن می شتابد و میرود و محبت حق بنده را
عبارتست از نفحات الطاف و غایات ربانیه و نسمات اعطاف
و هدایات صمدانیه که از کار ارادت آلهیه مفتاح گنجینه غیوب
نامتناهیت منبعث شده با مظاهر طاهره که قوابل آثار فیض
و حوامل اسرار انسانند تعلق گیرد و باطن ایشان از کدورت آثار

جسمانی و ظلمت غبار شهوات نفسانی پاک کرده‌اند و بواسطهٔ رفع حجب و موانع
بر بساط قرب نشسته‌اند و جانهای متعطشان زلال وصال را لذت شراب شهود
چشانیده و محبت بنده حق را عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق
بتحصیل این معانی و میل باطن طالب گرفتار فراق بدریافت مطلوب و وجدانی
و این حدیث قدسی اشارتست بقرب نوافل که درین قرب بندهٔ سالک
مدرک می‌باشد و فاعل و حق سبحانه و تعالی آلت وی زیرا که متقربات
که اعمال و عبادات‌اند یا از قبیل نوافلند که حق سبحانه آنرا بر بندگان خود
ایجاب نکرده است بلکه ایجاب آنها را تقرباً الی الله تعالی خود ارتکاب
نموده‌اند و بر خود لازم گردانیده و چون درین ارتکاب و التزام
وجود ایشان در میان هست فنا ذات و استهلاک جهت خلقیت
در جهت حقیقت فایده نمیدهد بلکه نتیجهٔ آن تمیز است که قوی و اعضا و
جوارح وی عین حق گردد بآن معنی که جهت حقیقت بر خلقیت غالب آید
و جهت خلقیت مغلوب و مقهور گردد و یا از قبیل فرایضند که حق تعالی
آن اعمال و عبادات را بر بندگان ایجاب کرده است و ایشان بنابر
امتثال امر ارتکاب آن می‌کنند و چون وجود ایشان درین ایجاب
و ارتکاب در میان نیست نتیجهٔ آن فنا ذات سالک و استهلاک

جهت

جهت خلقیت است در جهت حقیقت و این را قرب فرایض گویند
و درین قرب حضرت حق سبحانه فاعل و مدرک است و سالک با قوی
و جوارح و اعضا خود بمنزلهٔ آلت و اشارت بدین مرتبه است آنکه
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده که ان الله قال علی لسان
نبیه او عبده سمع الله لمن حمده پس متقربان یا صاحب قرب نوافلند
و یا صاحب قرب فرایض و یا جمع بین القربین بی تقید بیکی و بی مناو
رکاه هر یکی باشد که هر دیگر بلکه مظاهر هر دو قرب و احکام آن متحقق
و این را مرتبهٔ جمع الجمع و مقام قاب قوسین و مقام کمال خوانند
و آیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم
اشارت باین مرتبه است و یا هیچ یک ازین احوال سه گانه مقید
نباشند بلکه مر ایشان راست که بهر یک از قربین ظاهر شوند
و بجمع بینهما نیز بی تقید بهیچ یک ازینها حال و این را مقام احدیت
جمع و مقام او ادنی نامند و اشارت آیهٔ کریمه و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی و این مقام باصالت خاصهٔ خاتم انبیا است
صلی الله علیه و آله و بوراثت و کمال متابعت کمل اولیا را ازین مقام حظی
تمام است نظم چو در قرب نوافل ذات سالک ز تکثیر بد یکی محو و هالک

ازان خوش شد قوی او اعضایش :: که غیر حق نبیند در همه کاش :: بداند کوست
غیر دوست نامی :: ز هستی جهانش نیست کامی :: شود قرب فرایض او مهیا
ز سر تا پا شود آلت خدا را :: پس آنگه جمع سازد کشف قربین :: نشیند
در مقام قاب قوسین :: وگر در هیچ یک زین سه نماند :: یقین خود را
با واصلان رساند **جهان را سر بسر آیینه دان   به هر یک ذره در صد مهر تابان**
بلکه بیحد و نهایت چه مراد بعد کثرتست و هر ذره صورت اسمیست از اسمای
الهیه که وجه آن اسم دران صورت ظاهر است و هر اسمی از اسما که
با جزویه متصف است بجمیع اسما زیرا که تمامت اسما بذات احدیه
متحد اند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات نسب و صفات اند و همه نسب و صفات
بالقوه لازم لازم ذاتند پس در تحت هر اسمی مندرج باشند **اگر
یک قطره را دل برشکافی   برون آید ازو صد بحر صافی** یعنی اگر تعین قطرگی
از قطره زایل گردانی و از قید خودیش برهانی تا هرچه در باطن او مخفیست
ظاهر گردد برون آید ازو کاربها بشمار صفوت آثار چه غبار تیره کدورت
و نقصان تعین است پاک گردان زیرا که حقیقت ستر بجمیع شئون و صفات
و نسب و اعتبارات که حقایق همه موجودات است در حقیقت هر موجودی
ساریست و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء لکن از صفت ظهور عاریست

در تعین او متواری چه ظهور در هر جزء بقدر قابلیت اکثر است و این مشاهده همه جزو را
در همه چیز بر تعینات خود است **به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست** یعنی بالقوه و مستعد است که بفعل آید چه حقیقت
همه چیز یکی بیش نیست با وجود آنکه خاک در غایت پستیست و در کمال دوری از
هستی و آدم خلاصه ممکنات است و بحسب جامعیت کامل اتم کاینات و میان
ایشان مناسبت **به اعضا پشه‌ای هم‌چند پیل است   در اسما قطره
مانند نیل است** چه هر عضوی که پیل راست پشه را هم هست و قطره
و نیل هر دو در آب متحد است و در طبیعت آبی متحدند و اسما را بصیغه
جمع ذکر کرد زیرا که در همه زبانها و لغتها هر دو را بیک نام می‌نامند
درون حبه‌ای صد خرمن آمد چه جای آن بلکه **جهانی در دل یک ارزن
آمد** فاما تعین حبه و ارزن نمیگذارد که آنچه بالقوه دارند بفعل آید و کی
در قوت حبه هست که اگر او را بکارند و تعهد بکار آرند بمرور دهور
هزاران خرمن گردد پس حکمت ناشناسا هر آینه ببین که چون قوت
اشتمال بر اشیا بی‌نهایت گوناگون در درون حبه ودیعت نهاده
به پر پشه‌ای در جای جانی   درون نقطه چشم آسمانی چه جان همه
اشیا و اگر چه پر پشه‌ای باشد بحقیقت صفت و مرتبه دیده که ماشند

نقطه ایست بواسطهٔ مظهریت آن حقیقت جرم بزرک مثل آسمان در رو کنجیده
(نظم) ز خردی و بزرکی مظاهر ؛ نکردد مختلف هستی ظاهر ؛ چو قدرت با همه اشیاست
یکسان تفاوت کی بود در صنع رحمان بدان خردی که آمد حبهٔ دل
خداوند دو عالم راست منزل حبهٔ دل نقطهٔ خون سیاهیست که در درون
لحم صنوبری که وی را جمهور دل میخوانند میباشد و مدار حیات و منشأ
روح حیوانی اوست و از وی حیات و فیض بهمهٔ اعضا میرسد و با وجود
آن خردی محل ظهور عظمت و کبریائی حقاست و مرکز تصرف دل حقیقی
انسانی که در وی کنجائی وجود مطلق است و دل مظهر اسم العدل است
و اتصال النفس و بدن و جمیع قوی نفسانی و روحانی باو منوط است
و صحت و فساد همه باو مربوط چنانکه در حدیث آمده است که در انسان
کوشت پاره ایست که اگر آن بصلاح باشد همه بدن بصلاح میباشد
و اگر آن بفساد آید تمامت بدن بفساد می آید و آن کوشت پاره
دلست که محل تعلق حقیقت آدمی است و لهذا صورت احدیت جمع
میان ظاهر و باطن اوست و بدین سبب مظهر جمیع شئونات
الهیه واقع شده است و اضداد و متقابلات را جامع کشته نظم
چو دل مرآت اسمار الهیست ؛ ظهور لطف و قهر از دل کماهیست

بود در قبضهٔ تقلیب رحمان ؛ میان اصبعین حق فرامان ؛ که مرآت اسمار جمالی
کهی غالب برو حکم جلالی درو در جمع کشته هر دو عالم کهی ابلیس
کردد کاه آدم چون در لوح دل آدمی حقایق عالم غیب و شهادت
تمامی مسطور شده و تمامت اسمار متقابلهٔ جمالی و جلالی در وی بحسب قابلیت
ظهور نموده و هر لحظه بموجب تعاریف احکام آن اسما شانی دیگر جلوه کرده
لاجرم کاهی بحکم غلبهٔ اسمار جلالی ابلیس مکر و دد و قهر و کبر بمقتضار
آثار را احکام اسمار جمالی آدم میشود نه دو ساعت یک حالست و نیز
دو لحظه یک منوال نظم دلی کوشت تخته ملحظه آرام ؛ چه سان کردد تن در
رام ؛ کهی سوزد چو شمع و رخ فروزد ؛ کهی سازد چو عود و سینه
سوزد ؛ کهی باده پرست اندر خرابات ؛ کهی در کعبه با حق در مناجات
که از کون و مکان بر تافته روی ؛ کهی در نقطهٔ اسفل وطن جوی ؛ که از جام
الست افتاده رست ؛ کهی در کوی رسوائی شده بیت ؛ کهی بر تخت
ایوان آلهی ؛ کهی محبوس قید بطن ماهی ؛ سبق برده بوقت از فرشته
کهی در صلق شیطان سرشته ~~همه با هم بهم چون دانه و بر~~
~~ز مومن کافر و مومن ز کافر~~ چه هر جمالی را جلالیست و در پس پرده
هر جلالی جمالی مستور است که شیطان در میان فرشتکان بوده و پیش از

بجز عالم نبود در هم سرشته [illegible] شیطان در [illegible]

مظهر انسان و در عالم آفاق والعقل از اوج سماک تا حضیض خاک عقل و نفس
و روح و طبیعت همه بر یکدیگر مترتب اند بی انفکاک و همه از مقتضیات
ذات الهی اند که مستجمع جمیع اسماء جلالی و جمالیت گاهی همه با هم
بهم چون دانه و بر ز مومن کافر و مومن ز کافر یعنی همه عالم
بهم مرتبط است چون خیر و شر و نفع و ضر و سبب اند نسبت بکمال
همدیگر چنانکه محصول از تخم حاصل است و تخم از محصول و عقول از علوم
و علوم از عقول از نوح پیغمبر علیه السلام کنعان که پسر او بود پدید آمد و از آزر
ابراهیم پیغمبر ؏ و از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از
بسایط مرکبات و از مرکبات انسان که اکمل همه آثار است چون گل از خار
با وجود آنکه گل سبب خار است نظم ز خار آراسته خار و گل هم از خار
گهر از ابر و ابر از بحر زخار ؛ رحیب شاخ زنگار رنگ اشجار ؛ عیان هم
از ثمار الوان اشجار ؛ ز مرده زنده و از زنده مرده ؛ برون آورده
حکمتش سبق برده بهم جمع آمده در نقطه حال همه دور زمان
روز و مه و سال بدانکه زمان امتداد بقا و وجود است متلبس بصور جسمانیات
و نقوش متغیرات چه بقاء حقیقی لازم ذات وجود است و منادی عالم
هستی بحسب امتداد مظاهر متوافقه چون امتداد روز گاه زیرا که وحدت چون

بجز

متجزی شد نقطه گشت و از سرعت انقضای تجدد و تعینات متشابه تا
خطی صورت بست و باز از تجدد تعین بشکل جسم پیدا آمد و از تجدد تعینات
جسم حرکت مصور شد و از تعینات متوافقه زمان در وهم آمد
و کثرت موهومه غیر متناهیه بودن گرفت کسراب بقیعة یحسبه
الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا نظم تعین یافت
وحدت نقطه گردید ؛ تعینها ز نقطه یافت تجدید ؛ سریع الانقضا بود
آنها ؛ از آنها صورت خط شد هویدا ؛ تعینها ز خط چون شد
مجدد ؛ پدید آمد از آن سطح مجرد ؛ ز تجدید تعینها ز او جسم ؛ هویدا
شد بصد شکل و بصد اسم ؛ ز تجدید تعینها ز اجسام ؛ مصور گشت
جنبشها در اوهام ؛ ز قدر جنبش جسم مدور ؛ زمان در وهم
شد مصور ؛ ببین یک نقطه از کثرت اعتبارات ؛ چگونه یافت
چندین نام و نیات ؛ و مشهور است نزد جمهور که زمان مقدار حرکت
فلک اعظم است که اسرع حرکات است چون این حرکت و مقدار
او را اعتبار کنی با وجود قطع نظر از آنکه در تحت او ست آن را نه
ابتدا بود و نه انتها و چون اعتبار کنی محاذات آفتاب مر نقطه را
از دو سر نقطه که باشد ابتدا ر سال در خیال آید که هر سالی عبارت باشد

از رسیدن آفتاب بحرکت خاصهٔ خود که قطع میکند باین حرکت اجزاء فلک البروج را
بآن نقطه و آن امتداد وجود فلکی باین دو که آفتاب منفصل شود تا بنقطهٔ اول
منفصل شود باعتبار قطع آفتاب هر برجی را بشهور و شهور باعتبار
وصول آفتاب بنقطهٔ اول بحرکت یومی بایام و ایام بساعات و ساعات
بدقایق و دقایق بثوانی و همچنان تا آن که در زمان بمنزلهٔ نقطهٔ موهومه است
در خط بی پایان و بعضی تعبیر کرده اند آنرا بزمان حاضر که کوتاه ترین جزویست
از زمان و منقسم نمیشود و از غایت صغر مقدار ادراک آن و گاه ایام را
اطلاق میکنند بران اجزا بمجاز باعتبار آنکه هر یک جزو معین اند
از زمان و افق الایام آنست که اطول ایام که بدان می پیمایند مطلق زمانرا
و چون حرکت فلک و اسمیت هر تغیری که در و مفروض میگردد نسبت
با بعض تعینات مسبوق است و نسبت به بعض دیگر سابق و اجتماع حرکت
در بقا محال است همچنین هر جزو مفروض در امتداد زمانی که ازین حرکت
پدید می آید اجزا سابقه و دیرا که رفته شده اند ماضی گویند و اجزاء مسبوقه
و دیرا که هنوز نیامده اند مستقبل نامند و آن جزو مفروض را حال
و آن حدی است که نهایت ماضی و بدایت مستقبل است و نزد اهل کشف
و حال نقطهٔ حال عبارتست از حضرت الالهیه باعتبار حضور امتداد زمانی

بجمیع

بجمیع اجزا آنجا و انطباق جمیع حوادث غیر متناهی که بتدریج از مرتبهٔ
علم بعین می آیند از ازل تا ابد بران اجزا مانند ریسمانی که هر تار او رنگی داشته
باشد که اگر آن ریسمان را پیش چشم مورچه که حدقهٔ وی محیط شود اند شد بمرور رنگها از ان
رنگها هر رنگی که برابر نظر او باشد آنرا موجود داند و هر رنگی که از پیش نظر
وی گذشته باشد یا هنوز در نظر وی نرسیده باشد آنرا معدوم پندارد پس
نسبت بوی بعضی از ان رنگها در ماضی باشد و بعضی در مستقبل و بعضی
در حال بخلاف کسی که حدقهٔ وی احاطهٔ همه رنگها تواند نمود در یک حال
که نسبت بوی در همه حال و حاضر باشد همچنین هر چه در مراتب عالم
بمرور دهور بظهور می آید همه یک حال دفعةً واحدةً در حضرت الهیه
بحضور علمی حاضرند و آنجا نه ماضی است و نه استقبال و نه تقدم و نه انتقال
نه صباح و شام و نه شهور و اعوام بلکه این امور نسبت بما غرقگانیست
که در تنگنای زمان و مکان محبوس اند و گرفتار در عالم محسوس نظم

شد از مقدار جنبشهای گردون ٭ زمانرا امتداد از شصت افزون
بهم ماضی و مستقبل کند حال ٭ نماید نزد محجوب بهر سال ٭ ولی در دیدهٔ
اصحاب احوال ٭ همه ماضی و مستقبل بود حال ٭ چه جای حال علم ذات بیچون
که عقل آمد ز حال او دگرگون ٭ ازل عین ابد افتاد باهم

بکشند
ن - ر

نزول عیسی و ایجاد آدم ازل عبارتست از اولیتی که افتتاح آن از
عدم اضافی باشد و ابد در مقابلهٔ آن آخریتی که اختتام آن بعدم اضافی
بود پس هر فردی از موجودات ممکنه ازلیتی است باعتبار عین ثابتهٔ
خودش در علم حق و ابدیتی باعتبار وجود خارجی که منتهی است بآن
عین ثابته و ازل الآزال عبارتست از بقاء وجود مطلق و آن مسبوق
بعدم نیست اصلا و ظاهر است که در علم حق نقطهٔ ازل و ابد که عبارتست
از اولیت و آخریت اشیاء موجوده است باهم متحدند و در
حضور الهی هیچ تفاوت ندارند تا غایتی که آنکه در ابتدا در جهان
ظهور نمود و آنکه در آخر الزمان خواهد بود باهمند بی تفاوت
در حضور و شهود نظم چه از اول و آخر عدم بود ازل هم
با ابد در وی بهم بود ز هر نقطه ازین دور مسلسل هزاران شکل
میکرد مشکل سابقا گذشت که شان الهی و امر تدبیری دوریست از اتصال
نقطهٔ آخر با اول بحرکت دوری متحرکست و هر مرتبه از مراتب
وجود دوران دایره بمثابهٔ نقطه اند از نقاط آن دایره و دور مسلسل
عبارتست ازان دایره که از حرکت دوری وجه صورت
می بندد و جمعی الدوام از تنزل فیض عام تا بمرتبهٔ انسان که آخر تنزلات است

و از نقط

و ترقی آن بسیر رجوعی تا بمبدا عالمیان این دایره ظهور می یابد و هر نقطه
دران که موجودیست کلی مشتمل است بر جزویات بی نهایت و هر یکی
متشکل میگردد باشکال بی نهایت چه عقل کل منشعب می شود بعقول لا تتناهی و نفس
کل بنفوس جزویه لا تحصی و افلاک اشتمال دارد بر حوادث جزویهٔ غیر
متناهیهٔ زمانیه که بتدریج ظهور می یابد و همچنان عناصر و انسان را اشخاص
بی پایان چه اسماء جزویه که در اصناف و اشخاص ظاهرند مظاهر اسماء کلیه الهیه
و اسماء کلیه که در مراتب کلیه ظهور دارند مظاهر ذات واحدند و هیچ
درین دایرهٔ مسلسل بمقتضای حب ظهور و اظهار این شئونات غیر متناهیه
از مرتبهٔ علم بعینی می آیند و باز عود باصل خود مینمایند و هر یکی دوری و بروزی
دارند و در بروز و کمون هر یکی را بصورت دایرهٔ می شمارند نظم
ز مبدا تا بپایان و ز پایان تا بمبدا است چون دور جهانی ز هر نقطه
موجودیست کلی که دارد صد هزاران شاخ جانی همه اسماء جزوی ها مظاهر
چه عام از عام و خاص از خاص ظاهر وگر هر عام را مظهر بود خاص که هر کلی بود دارا
شد ز اشخاص بود اشخاص کلی در مراتب و می بینی همان دم بار غایب
ز هر یک نقطه دوری گشت دایر همو مرکز همو در دور دایر
چون باز گشت هر یک باصل خود دست پس جزویات هر کلی با آن کلی رجوع

نماید و از ظهور و خفا دایره دایره بدید آید و همچنین از رجوع هر فرد از مرکب
بعد از انحلال ترکیب باصل خود و از رجوع اسمای جزئیه با جهات خود که اسمای
کلیه اند و از رجوع اسمای کلیه بوحدت حقیقیه اطلاقیه از هر یکی دایره متصور شود
و چون اشیا با اسما دایرند و اسما بذات پس مرکز این دوایر و پرگار
در دور این دوایر همه او باشد **نظم** بکجا باز گردد جمله اشخاص : که کلی
آمد اصل و فرع شد خاص : شود راجع بجزو خویش هر کل : در این یک
جنبش بر اهل تأمل : ولی از بازگشت جمله اشیا : باصل خود شود دور هویدا
چو سر وحدت در هر فرد ساریست : نیابی غیر در دور و دوایر **اگر یک ذره را**
برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای چو ترتیب و نظام عالم مقتضای
حکمت محکم و قضای مبرم است و هر مرتبه معلول و مربوب ما فوق
خود است و علت و رب ما تحت خود و ربوبیت و علیت من
کل الوجوه مخصوص است بالله و معلولیت و مربوبیت مطلق خاصه انسان است
بی اشتباه که معلول آخرین است در سلسله ممکنات و اهمیت در مرتبه از زمین
پس اگر یک ذره از عالم معدوم شود همه عالم بعدم رود چه عدم معلول
واحد در سلسله مستلزم عدم تمام علل مستلزم است و معلولات لازم
در آن سلسله دیگر چون حقیقت یک ذره و مجموع عالم یکیست اگر معدوم

شود همه عالم بعدم رود دیگر آنکه مجموع اجزاء عالم را ترتیبی که واقع است
و منسوبات خاص و هر گاه که یک ذره را از جای خود برگیرند آن وضع نماند
نسبت بهمه اجناس و اشخاص پس ترتیب واقع مختل گردد و همه عالم مختل
نظم چو ذات ذره آمد ذات هر شی : اگر گردد عدم عالم شود طی
همه سرگشته و یک جزو از ایشان برون ننهاده پا از حد امکان
سابقا گذشت که بعد از آنکه پرتو شعور وجود مطلق بر کمال اسمای ذاتیه تافت
حرکتی و میلی و طلبی از وی بسوی تحقق و ظهور آن انبعاث یافت و این
میل و طلب و خواست سرچشمه همه عشقها و خمیر مایه همه محبتهاست
همه عشقها و محبتها و مودتها و میلها صور تعینات و مراتب تقیدات
آن است چنانکه همه حسنها و جمالها و فضلها و کمالها فروع آن جمال و
فروغ نور آن جمال است **نظم** جمال هر بتی زان روی زیباست
ز عکسش در ازل در عشق برخاست : همه سرگشته عشق الستند که از
جام تابان و هر هستند : ولی معشوق کس نبود بجز حق : اگر چه روی بنمایند
حسن مطلق : و منشا افاضه و استفاضه موجودات از یکدیگر
عشق و محبت است تا همه بر سبیل توافق بسوی مرتبه انسانی روند
و بعد از سیر بسیار و تقابل اضداد جهت اتمام مرتبه آدم مطلوب
استعداد

حقیقی فایز شوند و هیچ جزو با وجود ظهور وجود مطلق بصورت او یا از
حد امکان بیرون نمیتواند نهاد چه امکان لازم ماهیت است بنسبت
بتمامی ممکنات و همه عباد و آنکه گفل الحجب جذبه یا تصفیه گاه گاه انفصال
تام میسر میگردد با آنکه دران حین تعین ایشان و تجلی ذات احدیت
محو میشود آن محو و فنا در نظر شهود ایشانست نه در واقع چنانکه گذشت
سابقا ٭ چه بیان کرده شد که امکان ممکن ٭ که لازم را جدایی نیست ممکنی ٭
تعین هر یکی را کرده محبوس   بجزویت زکلی گشته مایوس
چه تعین نمیگذارد که در عالم اطلاق سیران کرده عارف شوند و بر حقیقی
که بصورت همه اعیان تجلی نموده واقف گردند و بجزویت خود
از وجود کلی مطلق نومیدی یافته روی از وی برتافته اند و بجزوی
خود گرفتارند و درمانده فراق یار چون تعینات نسب و امور
اعتباریند و بحسب اقتضای ذاتی بسرعت تمام بمرکز خود که عدمست
سارینده فرمود تو گویی دایما در سیر و حبسند   که پیوسته میان
خلع و لبسند حقیقت هر یکی از اشیا نظر بذات خود نیستی است که بواسطه
وجود علم حق از فیض جود وجود مطلق هستی بحسب قابلیتش بروی تابش
میشود قال الله تعالی اولا یذکر الانسان انا خلقناه من قبل و لم

یلک شیئا و بعد از بقاء این چیز که او را عارضست بحکم کل شیء یرجع الی اصله
هردم او را باصل خویش که نیستی است بالذات میل حاصل میشود و بسبب
این دو اعتبار که یکی بذات خود دارد و یکی با موجد در هر آن
روی بعدم می آرد و امداد نفس رحمانی او را معدوم نمیگذارد و باز خود
گوییم از بقا و فرمان قهرمان وحدت حقیقی در محل ظهور آثار اسم بزرگوار
الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات و قرار اصلا نیست حتی زمان متعارف
موهوم الاتصال را که بغیر بقا بی ملاحظه آن تصور کردن نمیتوان باز
گوییم چنانکه گذشت که تجلیات اسما متقابله جلالی و جمالی مقتضی است
که این خلع و لبس واقع باشد اما هیچ وقت از ایشان منقطع
نیست اثر موجدی و خالقی حق تعالی گویا دایما در حبسند نظر با موجد
حق جل و علا حسب ایشانرا از وصول این اثر آگاهی نیست کما قال
تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چه نسبت وجود با هر ممکن
در هر آن مختلف است و مقید زمان و مکان بدان نه ثابت
در واقع نظم جهان تا خلعت هستی بر کرد ٭ ز جیب غیب اعیان سر
بدر کرد ٭ بحکم او که مبدی و معیدست ٭ بهر آن خلع و لبسش هم جدیدست
اگر چیزی بود ظاهر بیک حال ٭ بقا [illegible] همه در

جنبش ودایم در آرام نه آغاز یکی پیدا نه انجام یعنی عالم تقاضای ذاتی
متحرکند بجانب عدم و دائما باید او نفس رحمانی در مقام ستر آرمیده اند
و هیچکس بندیا منا صلاکه ابتدا آن یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت
کی خواهد بود وما اوتیتم من العلم الا قلیلا همه از ذات خود
پیوسته آگاه وز آنجا راه برده تا بدرگاه علم وحیات وسایر کمالات تابع
وجود است بآن معنی که هر حقیقتی را که وجود هست علم وسایر کمالات که لازم
وجود ندست و تفاوت علم و غیر آن بحسب تفاوت حقایق است
در قبول وجود بر وجه کمال و نقصان پس آنچه قابل وجود است بر وجه کمال
قابل علمست آنچنان و آنچه قابل وجود هست بر سبیل نقصان قابل علمست
همچنان و منشا این تفاوت در میان غالبیت و مغلوبیت احکام
وجوبست و امکان پس در آن حقیقت که احکام امکان آنجا غالبتر
بود چیزی که او را بحسب عرف علم وحیات گویند در آن ظاهر نباشد
چون شخص مغمی علیه واگر چه علم غیر متعارف در آن ثابت باشد چون آب
که تمیز میکند میان بلندی و پستی از بلندی عدول میکند و بجانب پستی جاری میشود
و در داخل جسم متخلخل نفوذ میکند و ظاهر جسم متکاثف را تر میسازد
و میگذرد و غیر آن اما درین مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده است

نظم صفات حق چو ذاتش هست ساری ۞ در آن چیزی که شد هستیش طاری
ولی اوصاف پاکش در مظاهر ۞ بقدر قابلیت گشته ظاهر صفاتش
گرچه مطلق بود چون ذات ۞ مقید شد بقید اعتبارات ۞ چون این مقدمه
روشن شد ظاهر گشت معنی بیت ناظم قدس سره که هر ذات و نفس مدرک
هست خود هست و آن ستر نام ادراک ستر مطلق است که عام روشنتر از
خاص است نظم ز ستر حق آگاهند اشیا ۞ در آن ستر مطلق گشته
پیدا زیر پرده هر ذره پنهان جمال جان فزای روی جانان
هر آنکه سوی ستری برد راه ۞ بود آیینه حسنا بالله ۞ ز هر طرفم که آیینه
نقابست ۞ ز آیینه جمالش در حجابست ۞ رخش در عین مه بیت پنهان
بود در عین پنهانی نمایان ۞ چون در تفکر آلاء اشارت فرمود سابقا
بیان صدور کثرت از وحدت و ظهور وحدت در کثرت اکنون
حسب تنبیه غافلان و تشویق عاقلان ترتیب مقدمه نمود که موقوف
علیه معرفت تامه است و فرمود قاعده در اشارت بآنکه مراتب ظهورات
حضرت حق سبحانه بی نهایت و معرفت حقیقی موقوفست بر اطلاع
بر مراتب کلیه در بدایت و عالم در عالم شهادت انحصاری ندارد
بلکه آن در جنب عوالم غیبیه معنویه نمودارست بس ثابت و حق آنست در معنی

هر یک ظهوری واظهاری دیگر است **تو از عالم بیا برگو همین لفظی شنیدی**
بیا برگو که از عالم چه دیدی پیشتر گذشت که عالم آنست که بآن چیزی
دانسته شود پس مجموع اشیا و هر فردی را از آنها عالم توان گفت چه هر یک
علامت و وسیلهٔ ادراک حق میگردند **چه دانستی ز صورت یا ز معنی**
چه باشد آخرت چونست دنیی دنیا نشاهٔ کسب کردن است وعالم
تعلق نفس به بدن و آخرت نشاهٔ جزا کسب است که بعد از مفارقت روح
از تن چون غرض تحریص طالب است بدانستن غیر محسوسات که ادراک آن منحصر
موقوف بر تصفیهٔ قلب از کدورات فرموده که **بگو سیمرغ وکوه قاف**
چه بود بهشت و دوزخ اعراف چه بود در تاویل سیمرغ وکوه قاف
سخن بسیار است در اطراف اما آنچه مشهور است نزد اهل حق آنست که
سیمرغ عبارتست از ذات واحد مطلق وقاف که قرارگاه اوست
حقیقت انسانیست که مظهر حقیقت بهمهٔ اسما وصفات چون قاف
که در افواه کوهیست از غایت بزرگی گرد عالم برآمده محیط بهمهٔ جهات
و معرفت انسان موجب معرفت پروردگار عالمیان است بحکم من
عرف نفسه فقد عرف ربه ومن رآنی فقد رای الحق
چنانچه هرکه بکوه قاف شتافت وصال سیمرغ یافت ومی شاید که
سیمرغ

که در مشهور عبارتست از عنقا که در غیبت معلوم الاسم معدوم الجسم عالم را خواهند
یا آدم که اهمیت با سما واز کوه قاف که مقر اوست وجود مطلق
اراده نمایند که محل ظهور عالم وآدم است ومحیط همه و ساری در همه فافهم
نظم همین نامیست عالم هیچ عنقا ؛ ز قاف قدرت حق گشته پیدا
وباز از کوه قاف قلب آدم ؛ پدید آمد صفات اسم اعظم ؛ همان کس را
که کعبه کوه قافست ؛ یقین سیمرغ را او در طوافست ؛ وبهشت ودوزخ را
در همهٔ عالمها مظاهر است چه همان ثابتهٔ آنها در علم حق تعالی ظاهر است
و عالم روحانی مثال حضرت علمیه صمدانیست و حضرت رسالت علیه السلام باثبات
وجود بهشت و دوزخ در دار دنیا فرموده که الدنیا سجن المؤمن
وجنة الکافر و در آیت کریمه واقعست وان جهنم لمحیطة بالکافرین
و باز اثبات بهشت ودوزخ در عالم برزخ نموده که القبر روضة
من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و در عالم انسان
که منتخب نسخهٔ کتاب رحمانست هم وجود دارند چه مرتبهٔ روح ودل
وکمالات ایشان عین بهشت و مقام نفس و هوا و مقتضیات آنها نفس جحیم
وآخر مراتب مظاهر آنها در عالم آخرتست که دار مجازات اعمال و اخلاق داو دار الست که در آنجا اعمال جمیله واخلاق
ن ـ ر
حسنه بصور اجسام ظاهر میشوند چون حور و قصور و رضوان وانهار

وانهار و افعال قبیحه و اخلاق ذمیمه بصور مالک و نار و عقرب و مار و
مانند این آثار پدید می آیند چنانکه مخبر صادق ازان خبر داده است
و مشهور است در اخبار اگر در خاطری خطور نماید که اعمال و اخلاق اعراضند
و این اجسام جواهر چگونه اعراض در صورت جواهر ظاهر شوند و چگونه یک
معنی گاه عرض باشد و گاه جوهر و حال آنکه حقایق متخالفند بالذات
نزد ارباب نظر جواب آن باشد که آن اعمال و اخلاق شخص را مستعد
نعیم و جحیم می سازند و بهیئتی لوازم اینها می پردازند و مستدعی
حصول این جوهر میشوند چون خیانت نواب شاه که موجب
زنجیر است و زندان و خدمت شایسته ایشان که مقتضی خلعت است
و احسان نه آنکه آن اعراض عین این جواهر میشوند و یک معنی در صورت
عرضی و جوهری ظاهر میگردد **نظم** عمل گرچه عرض باشد ولیکن
از و صافی شود مرآت باطن ؛ بروید صد گل توحید از دل درو
گردد بهشت عدن حاصل ؛ بلکه میگوییم که حقیقت وجود در حد
ذات عاریست از همه صور لیکن متجلی میشود باری در صورتی
و در غیر آن صورت باری دیگر و این صورتها اگرچه متغایرند قطعا
لیکن آن معنی که ظاهر است درین هر دو صورت بحسب اختلاف

مواطن یک چیز است پس میتواند که یک ماهیت در موطنی ظاهر شود
بصورت عرضی و در موطن دیگر بصورت جوهری مثل آنکه در حکمت
میگویند که ماهیت جوهری در ذهن عرض است قایم بذهن و در خارج
جوهر است قایم بنفس خود و مستغنی از محل با وجود آنکه نزد اهل
کشف و وجدان عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحد که
حقیقت وجود است لیکن بعضی ازان صور در واقع متبوعند و بعضی
تابع اما محجوب صور متبوعه را جواهر میخوانند و ایشان را بنفس خود قایم
میدانند و روشنست بر دانا که یک ماهیت گاهی ظاهر میشود در بصر
بصورت معینه منکشفه بعوارض مادیه بشرط حضور ماده و محاذات
و قرب مخصوص و عدم حجاب و ما شابهها و وقتی دیگر همان ماهیت بعینها ظاهر
میشود در حس مشترک بصورتی که شبیه بآن صورت است لیکن آن مشروط به
و درین هر دو حال آن ماهیت واحده جزئیت قبول کرده است
کثرت را بحسب اشخاص فراوان چون صورت زید و عمرو و بکر و غیر آن
بعد ازان آن ماهیت در عقل حاصل میشود بحیثیتی که آن کثرت را قبول نمیکند
و آن افراد متکثره در صورت مبصره و متخیله متحد میگردند و دران صورت
عقلیه و همچنان صور عقلیه نیز متفاوتند در قبول کثرت چه انواع متکثره متحدند

در صورت جنس خود و اجناس متعدده در صورت جنس جنس و برین قیاس
تا جنس الاجناس که همه در صورت آن جنس متحدند پس مفهومی که شامل همه اینها
باشد چون شیء موجود و مثلا همه دران صورت متحد میشوند بضرورت پس
ظاهر شد که صورت اگرچه عقلی باشد غیر حقیقت است بلکه صور تمام
حسیه و عقلیه همه ملابس مختلفه و مظاهر متنوعه یک حقیقت اند بحسب
اختلاف مشاعر و مدارک و آن حقیقت با وجود وحدت ذاتی گاه ظاهر میشود
در صور متکثره متخالفة الاحکام چون صور اشخاص و وقتی در صورت واحده
چون صور انواع و اجناس و چنانکه دو امر مختلف در صور در موطنی متحد
میشوند در صورت در موطن دیگر همچنان گاه یکی از دو چیز از انواع
اشخاص در موطنی ظاهر میشود بصورتی خاص و آن دیگر در همان موطن
بعد از آن هر دو ظاهر میشوند در موطن دیگر بر عکس آن دو صورت
یعنی اول ظاهر میگردد در موطن دوم بصورت ثانی و ثانی بصورت
اول چون فرح که در خواب ظاهر میشود بصورت گریه و گریه بصورت
فرح چنانکه نوشته اند اهل تعبیر از کل و من کلام النبی علیه الصلوة
والسلام النوم اخ الموت و من کلام وصیه علیه التحیة
والاکرام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا و ازینجا هویدا شد حقیقت

قول

قول رسول صلی الله علیه و آله که الدنیا مزرعة الآخرة زیرا که همچنانکه
تخم ماده انجیریست که می روید بلکه اوست که بعینه بعد از انبساط
ظهور میجوید بصورت شجره و اغصان و اوراق و اثمار همچنان اعمال و اخلاق
مکتسبه در دنیا بذر ماده جنت اند و نار و ظاهر میشوند در موطن
آخرت بصور موعوده در شریعت و ازین تحقیق کیفیت وزن اعمال
عباد و حشر اجساد بصور اخلاق غالبه بر افراد و سر قول حق تعالی وان
جهنم لمحیطة بالکافرین که بر ظاهر آیه کریمه دلالت دارد بر احاطه
جهنم بکافران درین جهان و همچنان است چه اخلاق رذیله و عقاید باطله
که محیط است با ایشان جهنم ایشانست و از جهت فرط جهل ایشان
بحقایق و تقلب آن ظاهر نیست اینجا بر ایشان بصور تمام موعوده
در حدیث و قرآن اما بر کسی که لذت موت ارادی چشیده باشد
و باحاطه حقایق و تقلب آن در صور بحسب مواطن رسیده آن
صورتها امروز عیان است چه ایشان را شغل نمیبازد موطنی از موطن
و شانی از شانی بحسب احوال و اوقات چنانکه در حدیث آمده است
که پیغمبر صلی الله علیه و آله در نماز برابر حائط جنت و نار را بدید و تفصیل
احوال آنها رسید بلکه بعض عارفان را مشاهده آن موطن ازین موطن حسی

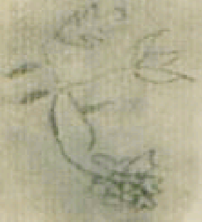
ظاهر شد

مشغول می گرداند چنانکه آورده اند که ولی بود در نواحی فارس روزی یکی از
اهل دنیا پیش وی در آمد و او در حال خویش مستغرق بود چون بوی نظر نمود
کنا دم اشارت فرمود که بیرون کن این حمار را چون از آن حال باز آمد خادم
وی را خبر کرد از آن گفتار فرمود که نگفتم مگر آنچه دیدم و وقف ننمودم
بر آنچه میگفت نظم گر گذ عبرت دل بینت عاری ؛ جهان پیش تو بود چون
نهر جاری ؛ درون طورهای نهر جاری ؛ نه بیند غیر ذات حق ساری
ولیکن چشم بندی بس عظیمست ؛ که لذاتش عذاب بس الیمست ؛ بیارازند
دنیا سرایست ؛ که تا کردی خلاص از هول محشر ؛ و اعراف جمیع عرفست
نیز مکان مرتفع و بر اطراف مشرف و این مقام سابقان است که والسابقون
السابقون اولئک المقربون که بمرتبه جمع الجمع رسیده اند و حق را
در هر شی متجلی بصفتی و صورتی دیده و این مقام اشراف است بر اطراف
زیرا که هر چیزی را چنانکه هست می بینند و می دانند که و علی
الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم نظم مقام سابقان شد کوه
اعراف ؛ که هست آن منزل شرف بر اطراف ؛ کز آنجا مرد حق کرده
مشاهده سا ؛ بر احوال همه از طور سیما ؛ اگر چه کلام باطناب کشید درین
مقام اما چون از اصول ایمان بود و اسلام مشتبه بر اذهان مردم ایام

خردار

ضرور شد اتمام تحقیق این مرام بعون الملک العلام کدامست آن
جهان کو نیست پیدا که یک روزش بود دیگسال اینجا آن جهان عالم مثالست
که واسطه است میان عالم ارواح و عالم اجسام و در زبان شرع آن را
برزخ نام اند که حد فاصل است میان غیب و شهادت و جامع احکام
ظاهر و باطن و این عالم را پیش محققان تفصیلی هست بعضی از آن آنست که در
دماغ در ادراک آن حس مشترک است و آن را خیال متصل خوانند و مقامات
و عجایب آن درین عالمست و بعضی دیگر آنکه در ادراک آن قوی دماغی شرط نیست
و آن را خیال منفصل گویند و تجسد ارواح و تروح اجساد و تجسم اخلاق و اعمال
عباد و ظهور معانی بصور مناسبه چنانکه مشاهده ذوات مجردات در صور
اشباح جسمانیه درین عالمست و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله جبرئیل را
بصورت دحیه کلبی درین عالم دید و ارواح که متشکلان از انبیا و اولیا
که مشایخ در صور اشباح مشاهده میکنند درین عالمست و صوری که در آینها
و چیزهای صافی می بینند همه از صور این عالمست و هر موجودی را درین
عالم صورتی مناسب این عالم هست و آنکه بعد دنیا از کاملان متشکل میشوند
بغیر شکل خود شان و ظاهر میشوند با آن اشکال بر بعضی کسان از جهت قوت
انسلاخ ایشان از بدن و بعد از انتقال از دنیا نیز هم درین جهان است

و ایشانند ابدالان که چون یکی از ایشان از جایی رود سفر می آرد جسدی را
بر صورت خود به بدل خویش در آنجا می گذارد و در عالم جسمانی تقید
بزمان و مکان و بکوتاهی و درازی و بسال و ماه بواسطهٔ کثافتست و
هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظهٔ بعد میان مبدأ و معاد و ازل و
ابد کمتر باشد و ظهور علم و کشف معلومات بیشتر و از نجاست
که یک روز عالم ربوبیت هزار سال اینجاست که انّ یوماً عند ربک
کالف سنة مما تعدون و این امتدادات ربوبیت را دهر میگویند
و آنرا می پیمایند بعدد تام که هزارست از مقیاسهای زمانی و یک
روز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملائکة و
الروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة
و در حضرت احدیت ذات تعین و تقید را راه نیست تا تقدم او بر
واحدیت که منشأ تعینات و نسب است اثبات کرده است از برای
وی از رتبت آزال و این امتداد و بقای احدیت از ازال ازل تا ابد آباد
معبرست بسنهٔ سرمدیه و منفصل میشود بامتدادات اسمائی که امتدادات
حضرت الهیت و واحدیت است و اسمائی منفصل میشود بامتدادات
ربوبیت چون انفصال زمان که امتداد دور فلکیست بسنین و شهور و ایام زیرا



که امتداد بقاء ذات در حضرت احدیت در روز قسمت است و به نسبت
و چون اوّل تعینات ابتدا شد ابتدا یافت سالی که هر روز او پنجاه هزار سال است
و چون حضرت ربوبیت با تمام شد ابتدا شد ابتدا یافت سالی که هر روز او
هزار سال است از دنیا و از امتدادات حضرت ثلث ظاهر شد منفرق قول
آنکه گفت انا اقل من ربی بسنتین نظم بود بکری و زبرنج مثل یکسال
چو سال این جهان مختلف حال ؛ ولی از عالم ارواح یک روز بود سالی هزار
از خسنج جان سوز ؛ چو یک روز صفات ذات یکتا که شد پنجه
هزار از سال دنیا و سر در تفاوت این سالها آنست که چون حضرت الهیت
بحکم عالمیت که مستدعی حیاتست مقتضی حقایق اعیان بود و ظهور اعیان
مستلزم قادریت وی شد برای کمال مشیت او لنسبت بمراد و
حکم او مرایشانرا بخطاب کن و سمعیة او مر دعا ایشانرا بطلب
اکاو بر وجهی که مشیت تعیین نموده که مستحق است بغایت اول بفرزند
وی برای وجود آن اعیان بر صفات متباینه ناچار این هفت اسم
که حی است و علیم و قادر و مرید و متکلم و سمیع و بصیر ائمهٔ اسما شدند مقدم
بر همه و واسطه در ربوبیت رب مطلق همه را پس حضرت الهیت مقدم شد
بر حضرت ربوبیت که در شان اوست آیت کل یوم هو فی شان

وازینت آلهیت متعدد گشت بتعدد اسما و اسمائی باعتبار ضرورت
اگرچه لاتحصی است اما بحسب کلیت منحصر است درین هفت اسم کبار و
این اسمای سبعه بحیثیت دوام تاثیر و حسن تدبیر درین عالم تبدیل و تغییر
مقتضی وسایطی دیگر شدند چون کواکب سبعه و افلاک سبعه کقوله
الشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره و چون ابتدا آرای تدبیر از
آسمان بزمین کما قال الله تعالی یدبر الامر من السماء الی
الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره الف سنة
مما تعدون و درین اسما بمقتضی ائمه اسما هفت بود هر آینه مقدار
دنیا هفت روز شد از ایام ربوبیت که یک هفته باشد هر یکی از
ایشان روزی باشد از آن که دوره تمام است از ادوار زمان
که هزار سال دور آسمان است و ازینجا منکشف شد سر انشقاق قمر و ختم نبوت
بر پیغمبر زیرا که ظهور آن سید کل در روز جمعه بود که روز آخر هفته است
و ظهور آدم در روز اول و تا قیام ساعت بگذشتن روز هفتم و تا سر رجعت
تعظیم جمعه در شریعت آنحضرت بر همه مردم و لهذا آنحضرت فرمود که اگر
استقامت امت من داشته باشند ایشان را یک روز است و اگر نه نصف
روزی و چون ایام آخرت ایام الوهیت است که ممتد است از ابتدا آر

ازینت

ازینت آزال تا انتهار ربوبیات اطول شد از ایام ربوبیت که ممتد میشود تا
انتهار تغیرات زمانی و چون ربوبیت حاصل میشود بهر اسمی که باشند و الوهیت
تمام نمیشود مگر بائمه سبعه لاجرم ربوبیت سبع الوهیت باشد پس ایام
دنیا که ایام ربوبیت است سبع ایام آخرت بود که حاصل است از ضرب
ایام دنیا در عدد ائمه اسما که آن چهل و نه است و با آن روزی از ایام
ربوبیت که موطن آخر عروج ملائکه و ارواح است بحضرت عزت و منتهی
میشود در وی همه معارج نفار و در ذات متعال تمام میشود پنجاه هزار سال
متحقق بگردد و معنی آیه تعرج الملائکة والروح الیه (فی یوم) کان مقداره
خمسین الف سنة و این روز قیامت کبری است و اول موطن این
روز موت است که قیامت صغری است و اوسطش بایر مواطن
مختلفه چون موطن جمع و موطن فصل و موطنی که در آن لا یسأل عن
ذنبه انس ولا جان یعنی نپرسند از گناه خود هیچ آدمی و پری را
زیرا که شناسند از سیما و موطنی که در وی گفته میشود وقفوهم
انهم مسئولون یعنی حبس کنید ایشان را در آتش که پرسیده خواهند
شد از اعمال و اعتقاد و موطنی که در وی باشند لا ینطقون یعنی سخن
نگویند از دهشت و حیرت و امکن که ترقی کرده بسوی حضرت واحدیت عروج میکنند

از ایام ربوبیت با یام الهیت در سنه سرمدیه و کسری که رسید بحضرت احدیت
درز بر قدم آورد او قات عددیه را پس کرد بدو وقت او واحد و منزه
صاعد از مرتبه ناقص و زاید نظم زهی دستی جود کز فلاس بود وقت تو
خوش و دور از معاصی ها نه روزت که دراز و گاه کوتاه ها نه حیات از غم بیش و کم آگاه ۲ قال الله تعالی فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون
و آن عالم که پیدا نیست و مبصر نمیشود عالم لاهوت و جبروت که عالم
ذات و صفاتست که آنرا عالم احدیت و واحدیت خوانند و عالم ارواح
که عالم ربوبیت نامند و عالم مثالست که برزخ است میان عالم محسوس و
غیر محسوس جمع نشان جامعیت انسان مقتضی آن بود که بر همه مطلع شده
حال همه بداند و بحکم وعلّم آدم الاسماء کلها اسما بر خواند فرمود
که بجاینجا که جابلقا کدامست جهان شهر جابلسا چه نامست
در تواریخ مذکور است که جابلقا شهریست بغایت عظیم در مشرق و جابلسا
شهری بغایت بزرگ در مقابل آن در مغرب و اصحاب تاویل را درین
سخنان بسیار است می شاید که اول اشارت بعالم مثال باشد که برزخست
میان ارواح و اشباح و واقعست در جانب مشرق ارواح و دوم
اشارت بعالم برزخی بود که بعد از مفارقت حاصل است از برای انام

یعنی بنمود جهان را و کرد دیدی
ز مالا تبصرون خبر شنیدی

و واقع

و واقعست در جانب مغرب اجسام و صور همه اعمال مکتسبه و اخلاق حمیده
و ذمیمه درآنجاست و اول الطف و اصفی است چه خلق شهود و دوم بحسب
اعمال ردیه بیشتر آنست که مصور شوند بصور مظلمه اگرچه اکثر بر آنند که این هر دو
برزخ یکیست اما حق آنست که غیر یکدیگرند زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج
او دوریست در شهود و برزخ اول از مراتب تنزلاتست و دوم از منازل
معارج و ترقیات و صور ارواح در و صور اعمال و ملکات و شیخ اکبر
شیخ محی الدین عربی بغیریت تصریح کرده در فتوحات و اول را غیب
امکانی نام نهاده و دوم را غیب محالی زیرا که صور اول ممکن است
که در شهادت ظاهر شود بخلاف ثانی و بسیاری از صور اول را بسیاری
از مکاشفان ظهور مینماید و میدانند که در عالم از حوادث چه بوقوع
می آید اما تا احوال موتی کم کسی اطلاع می یابد و پرتو کشف قبور بر کم کسی می تابد
و می تواند که شهر جابلقا مرتبهٔ الهیت باشد که مجمع البحرین وجوب و امکانست
و مشتمل بر صور همه اعیان و مخیلات بما یکون و بما کان و در برزخ
هم در بین ذات بلا فاصله واقعست و ستاره همه از مشرق ذات طالعست
و شهر جابلسا مرتبهٔ انسانی بود که مجلای کل است از اعتبارات وجوبی
و امکانی و هرچه از مشرق ذات طلوع فرموده در مغرب انسانی غروب نموده

و در تعین او مختفی گشته و این دو سواد اعظم و تعدد در برابر اسم **نظم**
بعالم شهود باقیست برزخ که جا طلبا ست جنت با ز دوزخ بود
در رتبه اول زیر ارواح دوم بعد از فراق جان ز اشباح و یا اول بود
شهر صفاتش که طالع شد ز شرق نور ذاتش دوم چون
عالم هستی انسان که شد در نورش کونین پنهان **مشارق با مغارب**
هم بیندیش چو این عالم ندارد از یکی بیش بدانکه هر مرتبه نسبت
بما تحت خود مشرقیست که ما تحت فیض نور از وی می یابد و باز هر موجود
کلی یا جزوی مشرقیست که نیر اسمی از اسمای الهی از وی تابد و باعتبار
دیگر آن موجود مغربیست که در تعین او نور آن اسم مختفی شده و چراغ
ظهور او منطفی گشته و دل انسان بحسب جامعیت وجوبی و امکانی مشارق
و مغارب بی نهایت دارد و هر ساعت خورشید اسمی از اسمای نامتناهی
در وی روی بمشرق یا مغرب می آرد قال الله تعالی فلا اقسم
برب المشارق والمغارب با وجود آنکه عالم محسوس از آنها ندارد
از یک نوع بیش پس عالم را منحصر در آن مدان و یک بیندیش بدانکه
آسمانها و آفتاب و ستارها در عالمهای لطیفه اصلند و موثر در محسوسات
کثیفه **نظم** شود در عالم محسوس محبوس سفر کن در جهان غیر محسوس ببین

صد آسمان پر کواکب گر از این نگشته بد ابس عجایب ز افلاک پر
ستاره عالم جان شده این انجم و افلاک گردان مراتب
در جهان مثل شارق که از ما فوق خود گشته شارق وجود هر یکی
هم مشرقی دان گر از اسمی ز اسما شد درخشان و گر هر یک شده
هم مغرب نوری تعین کرده نور اسم مستور به بین جسم و دل پر نور
انسان مشارق ها مغارب صد هزاران چو بی اکر خلایق را قابلیت
شنیدن تجلیات الهی بودی فرمود **بیان مثلهن از ابن عباس**
بشنو پس خویشتن را نیک بشناس مرویست از ابن عباس رضی الله عنه که گفت
لو ذکرت تفسیر قول الله تعالی الذی خلق سبع سموات ومن الارض
مثلهن یتنزل الامر بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر
تفسیر این گفتار از دیگار بمردم روزگار بگویم و تحقیق آسمانها و زمینها
و تنزل امر میان آنها در آفاق و انفس بیان کنم هر آینه مرا سنگسار کنند
یا زبان بتکفیر من گشایند پس آنکه حقیقت امر است اگر اهل عالم
نمی دیدند و بنا بر عدم قابلیت از عارف محقق شنیدن هم نتوانند
و اگر احیانا مستمع شوند بطعن و انکار برخیزند بلکه در قتل و کفر او کوشند
و در و اقتلونی بجای رجمونی آرند و آن از دین داری بنده اند نقل است که ابن

ابا یزید را علیه الرحمه والاکرام ده دوازده نوبت بیرون کردند از بسطام که
ملحد است و زندیق و آن زبدهٔ ارباب تحقیق میفرمود که خوشا شهری که
ملحدش بایزید باشد و اکنون همه معتقد کور و بینند چه خلق را از جهت
کثافت مناسبتی تمام هست با سنگ و خاک و آن مناسبت نیست
با روح پاک قال الله تعالی یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من
رسول الا کانوا به یستهزءون **تو در خوابی و این دیدن خیالست**
هر آنچه دیده ای از وی مثالست چه عالم را وجود حقیقی مغایر وجود حق
نمی بینی و نمی دانی که هر چه در نظر می آید عین حق همه کمال است و خیال باطل
بصبح حشر چون گردی تو بیدار بدانی کان همه وهمست و پندار
چه در حالت هر چه مخفیست بر ضمایر همه ظاهر خواهد شد کما یوم تبلی
السرائر و میباید که مراد از صبح حشر موت ارادی باشد که من
مات فقد قامت قیامته و چون تعینات که موجب غفلت
و تخیلاتست مرتفع شد توحید ظاهر گردید و بموت ارادی که مبنی
صبح است که برزخیست میان شب کثرت و ظلمت و روز وحدت
و نورانیت پیدا اند که وجود اغیار وهمست و پندار و تردد صاحب
دل بر انگیخته شدن بحیوة طیبة قلبیه بعد از موت ارادی کامل مستی است

نظم همچو عکس و مثال آن وجود
که از اینها عیان بود [illegible]

بدانکه

بقیامت و سطلق که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا
یمشی به فی الناس یعنی مرده بود بجهل و عدم دانائی پس زنده
گردانیدیم او را بعلم و بینائی **چو برخیزد خیال چشم احول زمین و**
آسمان گردد مبدل قال الله تعالی یوم تبدل الارض غیر الارض
والسموات وبرزوا لله الواحد القهار یعنی بصبح حشر که عبارت
از اجتماع متفرقاتست و محو کثرت و انطماس کونین در انوار موحد بنور
وحدت زمین و آسمان گردد مبدل یعنی زمین و آسمان باشد اما نه
آن زمین و آسمان اول چه آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید
که علویات و سفلیات غیر بنسبت بذات متعال بصبح حشر نبوده
که همه عین بوده و در خیال چشم احول غیر نموده **نظم** هر آن چیزی که چون نیست
محال است ها از و هر دو جهان عکس و مثال است ها چو برخیزد حجاب هستی
از پیشش ها نبینی غیر حق از پیکر خویشش ها هر آن چیزی که دیدی غیر در خواب
نماید پیش چشمت عین و نایاب **چو خورشید عیان بنماید چهر**
نماند نور ناهید و مه و مهر یعنی چون آفتاب تجلی ولا در آینه قلب
سلیم سالک حق پرتو اندازد همه ستارها را تاب نور قاهر در ظلمت
آباد عدم محو و بی نور سازد که اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت

نظم شود ریزان نجوم از اوج افلاک ٭ روان گردد زتابش کوه بر خاک
و علامت قیامت کبری بظهور آید و حق بصفت اطلاق قیام نماید و
بظهور این صفت قیامت قایم شود و غیر حق چیزی در نظر نبود و نیز
دیگران او را الفت کرده فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره شود
چون پشم رنگین پاره پاره آن سنگ سخت کوه آفاقی یا انفسی چون پشم
رنگین پاره پاره شود که و تکون الجبال کالعهن المنفوش چه قیام
قیامت که مقتضی اسم قهار و معبود است از آسمان جمال ظهور یستی است
و نیستی که کل من علیها فان بدان اکنون که کردن میتوانی
چو نتوانی چه سود آنگه که دانی چه تحصیل کمالات در این راه است پس باید
که دست ارادت در دامن مرشدی زند که او را اجازه ارشاد باشد
از مرشدان تا خاتم پیغمبران و خود را در دست او در همه حال بگرداند
کالمیت فی ید الغسال و با مریدی الدوام ملازم باشد بلکه علام
و عادات نامیه بصدق اقوال و افعال او بر وفق شریعت قیام نماید بطاعات
و عبادات و در همه احوال و از همه شبهات نفسانی روی بگرداند و نفس را
از رذایل اخلاق و نقایص اعمال پاک گرداند و مامورات را ارتکاب نماید
و از منهیات و افراط و تفریط در عبادات اجتناب کند و هرچه باقی توقیم

او بود و کتاب حق از خود دور انداز و در وقت کلام و منام و طعام ذکر بدوام
در رود و شعار خویش سازد تا آیینه دل وی بنور قدس و طهارت روشن باید
و چون بقطع تعلق از این عالم ظلمانی گشته باید روح او بپرواز عالم علوی در آید
و عروج بر بالای عرش نماید و مناسبت پیدا کند با روحانیات و فرشتگان
و انوار الهی در دل پاک او تابان گردد و درخشان و دیده که تر ابقا را الله
که غایت مقصد اولیا را اقتداست پیدا گردد و بکمالات انسانی نایل شود
پس ای عاقل فرصت غنیمت شمار و مطلوبی که جهة آن مخلوق شده
بدست آر و چه سود از زمان که ضعیف شوی و ناتوان و از ملوک بازمانی
یا بعد از مفارقت که اسباب تحصیل فوت گشته هیچ کار نتوانی و تمنا کنی
که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون پس در حسرت و ندامت بمانی
و آن عذاب دیگر باشد عاید ولا نظم زهی حسرت که گردد بر رو عاجز
منیه طلعت زیبایش هرگز ٭ نه امکان طلب نه قوت کار ٭ ز دست
افتاده اسباب بیکبار ٭ تر آن حسرت دل وان ندامت ٭ عذاب
دیگر آمد در قیامت چه میگویم حدیث عالم دل ترا ای سر
نشیب و پای در گل یعنی ای مایل زعلو مراتب روحانی باسفل السافلین مطالب
جسمانی که پای سیر تو در گل لذات نفسانی مانده و آیت حرمان نعیم جاودانی

برخود خوانده و خود را مقید حصول مال و مناصب کثیفه گردانیده و از مراتب
عجیبه و مراتب غریبه و معارج عوالم لطیفه روی بر گردانیده جهان
عاجز بد آن تو و تو مانده حیران ز تو محروم تر کس دید هرگز جه غرض از ایجاد
هر دو جهان معرفت و معرفت ثمره شجره وجود انسان عالم مخلوق
شده باشد بطفیل آدم جمیع آلات و اسباب و بنه و ادوات
اکتساب وی قال الله تعالی یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و
خلقتک لاجلی پس اگر از وی روزه لذت فانیه نگذری از همه موجودات
محروم تری زیرا که دیگران بجهت آنکه مخلوق شده اند از کار و ذکر دنی و رند
و بجهت عدم قابلیت از جریان کمالات معذور چو محبوسان بیک
منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته جه در بند تقلید و طبیعت
و زندان هوای نفس و مخالفت شریعت گرفتاری و از غایت افسردگی
که از برودت هوا و هوس وار جون طبیعت زنان بیماری جه جای آن
بلکه جون جان مرده که اصلا حرارت عشق و ذوق و آتش محبت و شوق
در تو نیست نشستی جون زنان در کوی ادبار نمیداری ز جهل
خویشتن عار جه در مقام بد گهری فریفته رنگ و بو گشته و کاهل جو کرده از
اکتساب کمالات در گذشته دلیران جهان آغشته در خون تو سر

پوشیده ننهی پای برون جه دلیران بجهت محاربت با نفس و شیطان و خوف از
مکر و کید ایشان و کمال قهر و غضب و ران در خاک و خون غلطان اند و جون
زنان پرده تقلید بر سر انداخته و در خانه طبع و هوا مسکن ساخته از جاده طبیعت
سر بر نمی آری و از کید نفس و شیطان عذر نمی آری نظم ز هر دون همتی لیز
لیمم که یکدم نیست محرم با کریمی نشسته پای عشقش فرو ده که افسرده
خود از جهل مرده نه با اعدای دین کرده جهادی نه جون مردان ز عرفا
کشادی چه کردی فهم ازین دین العجایز که بر خود جهل میداری
تو جایز یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز جه فهم کردی ای جاهل و خبین
دانستی که تفکر در معرفة الله ممنوعست و باطل تا جون عجایز که بر استدلال
قدرت ندارند بمجرد تقلید اعتقاد نمای و پیرامون سلوک و تصفیه پای
با وجود آنکه معنی حدیث آنست که در جمیع احکام شرع و دین باید که بطریق
انقیاد و متابعت سید المرسلین بمجرد عجایز باشند بعقل و هوای نفس و ران
تصرف جایز ندارند ولی بر صورت تاویل که خلاف ظاهر باشد بر زبان
نیارند که حکمت دین بمجرد عقل خرده بین مدرک نمیشود نه آنکه طلب معرفت
یقینی را بگذارند و خود را از عجایز بشمارند نظم جنین دان معنی دین العجایز
که در دین نیست جز تسلیم جایز نشاید امر و نهی دین ز ظاهر سوی تاویل

آرد عقل تا مرد که عقل و در چنین گره حکمت دین ٭ تا بدان مقصود از عقل خود بی

زنان چون ناقصات عقل و دینند ٭ چرا مردان ره ایشان گزینند

چنانکه در حدیث آمده که هن ناقصات العقل والدین هم گواهی دو زن
برابر گواهی یک مرد است و میراث بردن یک مرد برابر دو زن و در
وقت حیض و نفاس ساقط است از ایشان طاعات اکمل ما نفس

اگر مردی برون آی و نظر کن ٭ هر آنچه آید به پیش ز و گذر کن

هر چه از مراتب دینی و عقبی که ترا مشغول سازند از خدای تعالی از همه بگذر و
در هیچ مرتبه و منزل توقف مکن و روی بحق آور مجردان راه طریقت
و پاکبازان کوی حقیقت گفته اند که همت عالی سالک در راه طلب
میباید که چنان باشد در هر روز و شب که اگر مراتب و مقامات
تمامت کاملان برو عرض کنند بگوشه چشم نگاه کند در آن و از محبوب
خود باز نماند و بغیر از وجود حق مطلوبی نداند نظم الهی ترک عقبت
نیابم هم ٭ ز تو غیر از تو فردی من نخواهم ان الله لا یغفر ان
یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء میاسا گر زنان
اندر مراحل ٭ مشو موقوف همراه و سواحل مگر کاملی که مرتبه او
باشد که بی آن رفیق سلوک طریق میسر نیست و بهوای لقای معشوق

چنان

چنان مست و دیوانه باشد که نه منزل داند و نه آسایش نه دوستی شناسد
و نه گشایش نه کاروان خواهد و نه همراه و نه از دلیل تحقیق جوید و نه از بدرقه گاه

نظم چنان باید ز شوق طلعت شاه ٭ که باشد مست و مجنون سالک
راه ٭ نیندازد نظر از گوشه عین ٭ ز همت بر فضیلتهای کونین ٭ فتاده روز و
شب در خاک و خون لیت ٭ و عالم را ز عشقش داده از دست
نیاساید زمانی در منازل ٭ که تا گردد بیار خویش واصل ٭ چون روشن
ولی الطریق متابعت نبی میباید فرمود خلیل آسا بره حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را شب کن پیغمبر ما چون ابراهیم پیغمبر علیه السلام
مقید بتقلید انا وجدنا اباءنا مشو و در راه طلب و دریافت
مطلب مرد قال الله تعالی وکذلک نری ابرهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن
علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب
الافلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال
لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین فلما
رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال
قال یا قوم انی بری مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی

فطر السموات والارض حنیفا مسلما وما انا من المشرکین
یعنی همچنان که دید حضرت ابرهیم ضلالت آزر را بنمودیم ابرهیم را
پادشاهی و عجایب آسمانها و زمین و تا باشد از ارباب یقین کردیم
آنچه گفتیم پس چون درآمد بر ابرهیم شب و عازم بود بر طلب دید
ستاره را گویند که زهره بود فرمود این پروردگار منست پس چون
بافق فرو شد گفت دوست نمیدارم آنها را که متغیر و آفل باشند
پس چون دید ماه را برآینده گفت این پروردگار منست پس چون فرو
شد فرمود هر آینه اگر راه ننماید مرا پروردگار من هر آینه باشم
از گروه گمراهان پس چون دید آفتاب را برآینده فرمود این پروردگار
منست این بزرگترست پس چون فرو شد گفت ای گروه من بدرستی
که من بیزارم از آنچه شریک میگردانید آنرا با خدای تعالی بدرستی که
من خالص گردانیدم عبادت خود را از برای آنکه آفرید آسمانها
و زمین را حال آنکه مایلم از دینهای باطل و نیم از مشرکان حاصل نظم
خلیل آسا ز شوق ذات انور ٭ زکثرت سوی وحدت روی آور ٭
بگردان روی دل از نقش اغیار ٭ ببین در جلوه نور روی دلدار ٭ چو غیر حق
بود فانی و آفل ٭ کجا عاقل بآفل گشت مایل ستاره با مه و خورشید اکبر

بود حس و خیال و عقل انور آنچه اولیا بواسطه متابعت انبیا بچشم باطن
ملاحظه نمایند انبیا بواسطه نفس قدسی بچشم ظاهر مشاهده فرمایند و دولت
خاصه که کمال قربست بحضرت عزت و رفع انانیت جز بطریق تصفیه
و تکلیه و توجه تام و التزام خلوت و ذکر بدوام و انقطاع از عوام غیر
اصحاب جذبه را حاصل نمیشود بخلاف نفوس قدسیه انبیا که ایشانرا
جهت ارشاد احتیاج بنور بینیت اصلا اگرچه گاهی ملک واسطه میشود و دران
و چون دل ایشان بنور قدس منور گشته هرچه هست در و نماید و مجردات
متشکل باشکال محسوسات مشاهده فرماید و گاه باشد که معانی مستقل
در عالم مثال متلبس بلباس مظاهر حسیه بر وی ظاهر گشته و در تجلیات
آثاری هست که سابقا تفصیل گذشت و این حال را در اصطلاح تانس
خوانند که دل سالک بدان انس میگیرد و آنچه موجب نجات اوست
می پذیرد و چون سالک الی الله افزونست که در جمیع مراتب
تنزلات صعود نماید و با آسمانها و عرش ببدن مثالی و گاه بی بدن
عروج فرماید تا بمقام اطلاق درآید و در وصول سیر او بعالم مثال
قوی و روحانیات را از عالم ملکوت متمثل بصور و مثالات بیند
لاجرم شیخ ناظم بمناسبت روی حضرت ابرهیم میفرماید که اگر تورا

شاهد دوم

ستاره مدرک است آن صورت متمثله حس مشترک است که قوت اولست
از قوی باطنه و ماه در عالم مثال صورت قوت خیال است که در استفاضه نور
از عقل مستعد است مشابه بقمر است نسبت با آفتاب و آفتاب صورت
متمثله عقل است چه قوت عاقله بنور علم سبب تنویر ظلمت جهل است
و سالک را در مشاهده این صور اگر حق باشد در نظر از تجلیات آثاری
بود و اگر در نظرش همین صور باشد احتیاج بتعبیر دارد و نظر از آن
صورت در گذرند و مآل او در نظر گیرند که کدام معنی است که متلبس است
بآن صورت و چون در آیه کریمه اشارت بصورت ظاهر بود و محتاج
بتعبیر فرمود که بگردان زان همه ای راه روی همیشه لا احب
الآفلین گوی زیراکه چنانکه اعراض واجب است از حجب ظلمانی همچنان
واجب است از حجب نورانی زیراکه تا از سرحد محسوس و معقول
در نگذرند همچو ابراهیم علیه السلام مشاهده نور الانوار که انوار محسوسه
و معقوله در و محو است بالتمام نتوانند و تا بمرتبه اطلاق و وحدت
حقیقی نرسند در وادی معرفت تمام سرگردان باشند و محجوب از
جمال محبوب نظم زحس و وهم و عقل خود سفر کن ؛ بچشم
دل در آن طلعت نظر کن ؛ ز رنگ و بوی صورت باش عاری ؛ که فانی

مطلق

مطلق شوی و در جمال او باشی چون مشاهده ذات در مراتب تجلیات اسماء و صفات
آثار بود فرمود و یا چون موسی عمران درین راه برو تا بشنوی
انّی انا الله نیز در سیر همچو ابراهیم علیه السلام رو و از مظاهر آفاق
گذر اندیشه و توجه بجانب اطلاق کن و یا بحکم الطرق الی الله بانفاس
الخلایق همچو موسی عمران در راه خالق چنان برو که جمال خدا را در
صورت مظاهر حسیه مشاهده نمایی و از تجلیات آثار بهره تمام برداری
ترا تا کوه هستی پیش باقیست جواب لفظ ارنی لن ترانیست
چون نور مشاهده حضرت موسی در ملابس صفات و اسما لاجرم
باسم کلیم مخصوص شده چه مکالمه مقتضی اثنینیت است و چون
از اشتیاق تجلی ذاتی بر آشفت لاابالی وار گفت رب ارنی
انظر الیک یعنی ذات خود را بمن نما تا در تو نظر کنم حضرت عزت
در جواب لفظ ارنی فرمود لن ترانی یعنی هرگز تو ما را نبینی تا
توئی تو باقیست که حجاب تجلی مدرک هستی موهوم سالک است و در رویت
رائی و مرئی محفوظ است و در انکشاف ذاتی غیر تجلی هالک که لا
یری الله الا الله و در بعض نسخها بعد لفظ ارنی لن ترانیست و صدا
که بازگشت آواز صاحب صوتست مناسب است بکوه نیز صدا برد

طلب رؤیت از موسی با وجود عدم قابلیت ترانی واقع است از خدای تعالی
حقیقت که با ذات تو کاهست   اگر کوه تویی نبود چه راهست
یعنی کوه تویی که تعین هستی سد راه تو شده و مانع رجوع مقید بمطلق
گشت چون محو و انطماس هستی تو گشت عینا و شهودا تجلی الهی میسر شد
فرمود تجلی گر رسد بر کوه هستی   شود چون خاک ره هستی ز پستی
چه اقتضای تجلی ذاتی حق قامع فنای کثرات و مظاهر است قال
الله تعالی قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه
فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی
صعقا فلما افاق قال سبحانک تبت الیک وانا اول
المؤمنین یعنی چون حضرت موسی دیدار درخواست کرد
گفت خدای تعالی نتوانی دید مرا ای موسی ولیکن نظر کن بسوی کوه اگر
قرار گیرد بر جای خود کوه با شکوه پس زود بود که بینی تو مرا پس
آنگاه که ظاهر شد عظمت تجلی حق تعالی مر کوه را گردانید
کوه را پاره پاره چون خاک و بر روی افتاد موسی بیهوش و بی ادراک
پس چون بیهوشی باز آمد گفت منزه میدانم ترا از انکه ترا ببینم
باز گشتم بسوی تو و من اول تصدیق کنندگانم و این اشارتست بآنکه

ان

آن کوه صورت هستی موسی بود که سبب بیهوشی گشت و تا سالک از
هستی خود در نگذشت تجلی ذاتی او را متصور نیست پس دیدن تجلی
رؤیت که اثبات است متصور نشود و حکم لن ترانی مطلق بود پس
سخن کسانی که گفته اند خدا را می توان دید از وجهی صواب است یعنی من حیث
الذات و دیدن هم صواب است از وجهی یعنی من حیث الاسماء والصفات
نظم حجاب روئیت آمد هستی تو   که آن هستیست اصل پستی تو   چو گردد محو
آن هستی بیکباره   نیاید در نظر جز روی دلدار   یقین گردد که خود مرئی و
رائی است   عدم را چون هستی آشنائیست   گدایی گردد از جذبه
شاهی   بیک لحظه دهد کوهی بکاهی   آمده در حدیث خواجه کونین
که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین چه بقا بکمیت
از مرتبه محبی برسد بمقام محبوبی و تصفیه بحیثیتی است که حاصل شود
استعداد جذبه نه آنکه بعمل و کردار وصول میسر شود دیگر دکار بر و اندر
پی خواجه با سری   تفرج کن همه آیات کبری   چه حصول
کمالات و وجدان بمتابعت حضرت ختمی محمدیت علیه الصلوة والسلام
داوست بحقیقت خواجه انام و دیگران طفیل ذات اشرف وی اند
و علام و اسری که شب بردنست اشارتست بآیه سبحان الذی اسری

بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله
لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر یعنی پاک خدایی که شب
برد بنده خود را در بعض شب از مسجد مکه تا مسجد بیت المقدس که منبع
خیر و کمالات بنمودیم در نواحی آن تا بنماییم او را از غرایب قدرت ما
بدرستی که خدا اوست شنوا بینا و رفتن سید انبیا از مسجد اقصی به آسمان
ثابت است بحدیثی که وارد است در آن و از آنجا بباقی افلاک و بهشت
و عرش و بالای عرش نه خبر آحاد و مراد از آیات کبری ظهورات
الهی و تجلی جمالی و جلالی و فنا فی الله و بقا بالله است و رسیدن
بمرتبه حق الیقین و اشارتست این با آنکه مراتب ولایت انبیا حاصل
میشود بحسب تابعیت اولیا و بسبب معراج جذبه است و کمال انقطاع
از ما سوی و توجه تام بحق و چون انسان مدنی بالطبع است و مرکب القوی
در رمز او را اختلاط با خلایق و صحبت و اختلاط عروج را مانعست
مگر احیانا و از جهت فرمود آن سید انبیا وانه لیغان علی قلبی
وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة وفی روایة
مائة مرة اما در شب چون موانع صوری مرتفع است اکثر تران شاهدات
در و طالع است و از جهت معراج آنحضرت در شب واقع شد چون تجلیه

بر حضرت ابراهیم و حضرت موسی علی نبینا و علیهم الصلوة والتحایا نظم درین عالم
بس شب بهتر از روز ** شب روشن چراغ عالم افروز ** رهیده
هر شب ارواح از بدنها ** گرفته در جوار حق وطنها ** بیاسوده روان
صحرای بیچون ** ز وسواس درون و شر بیرون ** نه محکوم کسی نه حاکم کس
ز غوغاشان تمیز فیض حد البس ** چو مرغی خسته از دام و قفسها **
ز حرص و آز فارغ و ز هوسها ** حدیث است این که آید حق قادر ** بشب
سوی سما در پاس آخر ** و هر شب ده که هر کس هر سوالی ** زمن خواهد
و هم از فضل حالی ** گشاده باب رحمت حق بدان دم ** برای این گنه
کاران آدم ** زهی زنده دلی کز سوز عصیان ** درآید دم از عذر شد
عذر خواهان برون آی از سرای ام هانی بگو مطلق حدیث
من رآنی ام هانی خواهر ابو طالب است که عمه پیغمبر باشد صلی الله
علیه و آله و سلم و مراد از سرای ام هانی فانی طبع و هوا نفسانیست که برون
آمدن از تعلقات جسمانی و روحانی و فانی شدن و باقی گشتن
ببقای حق و وارث پیغمبر شدن مستلزم گفتن حدیث من رآنی فقد
رای الحق و ظاهر تر در نظر آنست که معراج دو بوده است یکی جسمانی
و دیگری روحانی از سرای ام هانی و این دو بین مناسبست که ال

اولیا چه عروج ایشان بروحانیت و بدن مثالیست کما لا یخفی و معراج صوری
عبارتست از عروج شخص از عالم سفلی بعالم علوی بصورت جسمانی از جهت
مشاهدهٔ آیات خدا و عجایب آن عالمها بواسطهٔ قوی حسی و روحانی و این
ممنوع نیست بنسبت بقدرت حضرت عزت و نه مستبعد بلکه ممکن تواند
باشد در عالم غیب و شهادت کما قال سبحانه و سخر لکم ما
فی السموات و ما فی الارض جمیعا و مرویست ازان حضرت
که دیده است آدم را در آسمان اول و یحیی را در آسمان دوم و هارون را
در سیوم و عیسی را در چهارم و موسی را در پنجم و ابرهیم را در ششم و ادریس را
در هفتم علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام و در اکثر روایات چنین است که عیسی
در آسمان دوم است و یوسف در سیوم و ادریس در چهارم و
هارون در پنجم و موسی در ششم و ابرهیم در هفتم و این اشارتست
بزیادتی مناسبت رتبهٔ ایشان و آسمانها این آسمانها و تصرف
آن حضرت و سایر انبیا و اولیا در ملک و ملکوت واقع است
و نیز در محل شایع چون انشقاق قمر و رد آفتاب از برای ادای نماز دیگر
و طی ارض و امثال آن از معجزات و کرامات فراوان و حکمت در معراج
صوری مشاهدهٔ اسرار جبروتی و انوار ملکوتی و وصول بحضرت عزت

و کمال رویت بالات جسمانی و ادوات روحانی و تسبیح حضرت ربیت
و دران چه اهل اشارت مشاهده می کنند همچنان بدیدهٔ حس و خیال و عقل
و قلب و روح چه انسان عبارتست از جمیع روح و جسد و قوی
اگر چه پوشیده است بر اکثر عقلا و معراج معنوی عبارتست از عروج شخص
از عالم نقصان بعالم کمال باعتبار علم و عرفان و ذوق و وجدان و این
ممکن است در حق بعضی از مؤمنان بقدر استعداد و قابلیت ایشان
و نهایت آن عروج است از عالم کثرت بعالم وحدت بعد از مشاهده
در مظاهر علوی و سفلی و محو وجود مجازی و وصول بوجود حقیقی و ذکر
براق و جبرئیل و تندی کردن براق و وعده کردن جبرئیل و باز ماندن
براق در رسیدن آسمان هفتم و باز ماندن جبرئیل نزدیک رفرف که در
بعضی روایات مذکورست اما جبرئیل نزد ارباب تأویل عبارتست
از عقل فعال که افاضهٔ عالم عناصر و تکمیل ارواح بشری مفوض باوست
بحکم خالق متعال و براق حواس ظاهر و باطن است علی الاطلاق که وسیله
وصول اند بمطلوب بر سبیل اجمال و تفصیل و تنفر براق از قربیت ملک بمدد
و معاونت جبرئیل چه طبیعت این قوی مایلست بلذات دنیا و گریزان
از عالم بالا لیکن بمعاونت این قوی آن منتهی میشود تا عالم معقولات

بلکه تا عالم نباتات نیز در تحمل آنکس چه تاثیر ثوابت در عالم عناصر چندان ظاهر نیست مثل تاثیر سبعهٔ سیاره و رفرف اخضر که قوت آن بر براق غالب بود و فرو گذاشته شد جهت سیر و آنحضرت را بر آنجا برداشته تا بعرش رسید اشارتست بجذبه که محض موهبت است نیز انقطاع معاونت حواس که واسطه هست بکوترین وجهی در عروج اکمل ناس و آن جذبهٔ الهی که از معنویت بر بستری که در غایت زیبائیست متصورست و باز ماندن جبرئیل بر مذهب حق که کمال آدمی اگرچه تدریجی و کسبی است زیاده میشود بر کمال فرشته اگرچه دفعی و جبلی است ظاهرست تاویل

نظم
در اول جبرئیل ارچه بدو کرد ره ✿ در آخر ماند در ره زان شه فرد ✿
اگرچه هست ویرا قرب درگاه ✿ ندارد در مقام جمع اوراه ✿

و اینکه گفتیم بیشی فرشتگان در کمال معرفت زیاده اند بر انسان میگوییم که پیغمبر علیه السلام فرمود که آن رفرف اخضر که من بر وی بودم گاه مرا می پرانید و گاه فرو می آورد چنانکه گمان بردمی که بکر فرو می افتم از بالا و این حالت اشارتست بآنکه آدمی را ترقی و تنزل می باشد و در آن کمال و کمال فرشتگان متقرب ثابت است بر یک حال پس جبرئیل را مصاحبت نباشد در مثل این احوال

گذاری کن ز کاف کنج کونین   نشین بر قاف قرب قاب قوسین

بجز از عالم صورت و معنی بموجب فاخلع نعلیک بگذرد تا بمقام محمدی رسی و قاب قوسین و عربان تعبیر میکردند از قرب قرب بقاب قوسین زیرا که چون میخواستند که صلح و تمانیه میان دو طایفه از متخاصمان در میانهٔ ایشان می استادند و آن هر دو طایفه در برابر پس بزرگ هر طایفه از اسب بزیر می آمد و پیش میرفت و در آن میان تا آنکه میرسیدند بیکدیگر بنا بر که زه کمان هر یک از ایشان می رسید بزه کمان آن دیگری اینکه یکدیگر را در کنار گیرند و غایت قرب میان ایشان این می بود و این را قاب قوسین می گفتند و حضرت حق قرب پیغمبر را بعبارات ایشان بیان نمود تا آسان شود بر ایشان فهم مقصود و واقف گردند از قدر و رتبهٔ آن خلاصهٔ وجود کما قال تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و بعضی گویند که مراد آنکه سریان وجود در موجودات بمثابهٔ دایره است منقسم بر کرهٔ حقیقی یا بر نقطهٔ حقیقی که آن دایره بخطی میان ایشان بدو نیمه شود و هر نیمه را قوس گویند و مجموع قوسین معبر اند بقوسین وجوب و امکان که در حقیقت یکیست چه هر مقید مطلق است با قیدی و قید امر اعتباری پس تنزل موجودات از مبدا و رجوع با آن چون دایره است متوهم بر کره

که متحرک باشد بحرکت وصفی آخر در هر آن در قوس نزول آید و در قوس دیگر
بقا صعود نماید و بواسطهٔ انتقال است که صورت عالم کری هست که افضل
اشکال است و اگر ممکن بودی احسن از شکل مستدیر هر آینه عالم بر آن
صورت واقع شدی از صانع قدیر و وجود حضرت محمدی شامل قوسین است
باعتبار نزول و صعود و در علم و عین و در مقام فنا و ارتفاع خلاف همه از
مابین باقی نماند مگر وجود واحد و ازین مرتبه اعلی مقام او ادنی است
چنانکه مذکور شد سابقا نظم بگذرم از حضیض مرکز خاک ٭ بر بالای
اوج هفت افلاک ٭ ز روح و جسم فانی منقطع شو ٭ بکن نعلین و از
حق منقطع شو ٭ چو باقی گردی از بعد فنا باز ٭ تمامی می‌شوی گنجینه
راز ٭ ز رویت چون شود خارج حق [illegible] ٭ پس آنکه عاشق بیدار
خود باشی ٭ بشهرستان محبوب گذر کن ٭ همه عشاق زین سر خبر کن
بگو حق دیده رو هم هر که دیده ٭ زهی من بنور حق رسیده ٭ نباید
راست شرح این بگفتار ٭ که آن برتر ز گفتار است بسیار ٭ ز اسرار
گر تو خواهی شنیدن ٭ زبان از گفتنش باید بریدن ٭ الحق در چنین مشهد
مزن دم ٭ سخن کوتاه کن والله اعلم در حق مرتبه احمدیه تو خواهی
نمایندت همه اشیا کماهی چو تحقیق مقام وحدت و تبدیل او است

وصفات جزوی بذات [illegible]

وصفات کلی مقتضی است که آثار و احکام جمیع اسما و صفات الهی را
در خود به بینند کما هی و مجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد
و خود را همه عیان بینند و بورانت قال اللهم ارنا الاشیاء کما
هی حقایق همه اشیا چنانچه هست روی نماید و ابواب مفاتیح غیب روی
گشاید قاعده در بیان تطبیق کتاب که حامل صور اسما کلیه و جزئیه الهیه است
با کتاب مشتمل بر حضرت خاتم که قران اعظم است بنزد آنکه جانش
در تجلیست همه عالم کتاب حق تعالیست چون سالک بعد از
فنا و بقا در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت است متمکن گشت حق را
در هر چیز متجلی باسمی و صفتی خاص مشاهده مینماید پس همه عالم بنسبت او
کتابی باشد کلی مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات الهی و هر فردی
از موجودات کلمه از کلمات الله که دلالت دارد بر معنی خاص از اسما
جزویه الهی و بواسطه نفس رحمانی از باطن متنفس متفرق گشته از غیب
بشهود آمده عرض اعراب و جوهر چون حروفست مراتب همچو
آیات و وقفست یعنی چنانکه عرض تابع جوهر است و این هردو شاملند بر هر چه
در کتاب عالمست چه همه از جواهر و اعراض حاصل شده اند چه هر چه هست
که هست موجودیت در خارج محتاج بمحل متقوم شود و عرض آنکه محتاج بود

و همچنان اعراب تابع حروفست و این هر دو مشتمل بر همه سور و آیات
و همه کلمات از ایشان بظهور آمده و مراتب کلیه موجودات هر دو جهان
اسمیه آیات و وقوف قرآنست که بآن وقف مینمایند و کلامها را
منفصل میکنند و اسم میکشایند و آیت عبارتست از کلمه چند با هیات
اجتماعی که بیان آنها می باشد و هر کلمه و صفتی اشتمال دارد که افراد جزوئیه را
شامل بود از و هر عالمی چون سوره خاص یکی زو فاتحه و آن دیگر
اخلاص همچنانکه سوره آیاتی چند هست از قرآن که مشتمل است بر احکام
و مراتب و احوال آنها بیان همچنان هر عالمی مرتبه چند هست از مظاهر اسما
کلیه که در تحت هر یکی از آن اسما اسمی چند مختلف الاحکام مندرج است
یکی از آن عالمها چون فاتحه اول است از آن کتاب و دیگری چون اخلاص
قریب به آخر آن خطاب و ما بقی در میان اینها مقابل سوره‌ها ما بین بیّنست
که روشن است بر ناظر کتاب کونین نخستین آیتش عقل کل آمد
که در وی همچو بای بسمل آمد در مصرع دوم آید می باید خواند
نه آمد تا قافیه درست آید بدانکه چنانکه بسم الله الرحمن الرحیم
اشتمال دارد اجمالا بر جمیع قرآن بلکه بر جمیع کتابها که نازل است
از آسمان چنانکه وارد است در اخبار که صد و چهار کتاب فرو فرستاده

از آسمان

از آسمان چنانکه وارد است در اخبار که صد و چهار کتاب فرو فرستاده است
از آسمان حضرت آفریدگار و علوم همه را بودیعت نهاده در این چهار که
توریة است و انجیل و زبور و فرقان و علوم این همه حاصل است در قرآن
و علوم آن در سوره فاتحه کریم و علوم فاتحه در بسم الله الرحمن الرحیم
و علوم بسمله در بای او که جامع است مرتبهای حکمتها را از تنزیل حکیم همچنان
عقل کل نیز بطریق اجمال مشتمل است بر جمیع مراتب عالم نزد اهل کمال و
مرویست از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام که فرموده است انا
النقطة تحت الباء و هم گفته است اگر خواهم و الله هر آینه
بار کنم هفتاد شتروار از تفسیر بای بسم الله و چون الف بمثابه ذات
احدیت بود که از نسبتها و هر یک از حروف و ظهور او بصور آنها
حاصل میشود کثرت و موسوم میگردد در مراتب آن حروف باسما
ایشان چون ظهور حق واحد بصور اعیان و موسوم شدن باسمای
بی پایان گردید بمنزله حضرت واحدیت که عبارتست از ذات
باعتبار اسما و صفات هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن
و مراد بنقطه حضرت فعلیه ربوبیت است که ظهورات بصورت در
خارج بفعل که اشارتست باین آیه الحمد لله رب العالمین

و هر حرفی از حروف نوزده گانهٔ بسم الله اشارتست بعالمی از هژده
هزار عالم که نوزده می‌شود با عالم آدم و به پیغمبری یا وصی از انبیا
سبعه اولی العزم و اوصیا اثنی عشر که آن آدم پیغمبرست و نوح و ابراهیم
و داود و موسی و عیسی و محمد و علی و حسن و حسین و زین العابدین و باقر
و صادق و کاظم و رضا و تقی و نقی و عسکری و مهدی علیهم الصلوة و
السلام **نظم** حروف بسمله چون نوزده بود ∴ بهر حرفش جهانی گشت معقود
چو با عقل کل و سیمین نفس کل دان ∴ بود ششم جهان عرش رحمان الف کرسی و
لاسش چرخ کیوان ∴ برین ترتیب سیم آخر انسان ∴ چو گردون هفت و
چار آمد عناصر ∴ سه مولود و دگر انسان در آخر ∴ همه با عقل و نفس و عرش و
کرسی ∴ هم باشد نوزده گر باز پرسی **دوم نفس کل آمد آیت نور**
که چون مصباح شد در غایت نور نفس کل مظهر واحدیت و علیت
و حامل احکام تفصیلی چون عقل کل که مظهر احدیت است و حامل احکام اجمالی
و از اینجهت کرد این نفس کل را تشبیه بآیت الله نور السموات
والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة
الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة
زیتونة لا شرقیة و لا غربیة یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه

نار

نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال
للناس والله بکل شیء علیم حق سبحانه و تعالی نور کننده آسمانها و
زمین است و استان نور او چون روزنیست که نافذ باشد
در دیوار یا چراغ دانی که می‌سازند بجهت ضبط و جمیع انوار در آن
مشکوة بود و چراغی آن چراغ در آبگینه بود گویا ستاره ایست تابنده
روشن افروخته باشند آن زجاجه یا آن مصباح را از درخت بسیار
شاخ که درخت زیتونست نه مایل بجهت شرق و نه بجهت غرب
هم اکثر نباتات آن زمین شام است و شام وسط عمارت جهان نزدیک
بود روغن آن که روشن شود و اگرچه نرسد بآن آتش نور است
بر نور یعنی زیاده ساخته است نور چراغ را صفای روغن و درخشیدن
قندیل و ضبط کردن مشکوة شعاع را جهت شدت الظهور و استنباه
هدای بر آن نور خود هر کرا میخواهد و بیان می‌کند خدای تعالی داستانها را
برای مردم و خدا به همه چیزی داناست و چون همه اشیا به نور ظهور دارد
و نفس کل مانند چراغیست در مشکوة جسم کل در زجاجه عالم ارواح
که مشابه کوکب درخشان در آسمان علویات الوهیت و افروخته
شده است آن چراغ از شجره عقل کل که اولی و اسطه مظهری دیگر نشو داشت

آن آبگینه

لاجرم انوار علم و حیات نفس کل است که بر مراتب عالم تافته و هر یکی بقدر
استعداد از نور روشنی یافته و میشاید که تاویل آیت این باشد که حضرت
الوهیت نور آسمان ارواح و مجردات و زمین اشباح شمایات
و مادیاتست و مثل آن نور در مراتب ظهور مانند مشکوة ابدان است
که در و مصباح ارواح درخشان است و آن مصباح در زجاجه دل است
که ستاره تابان انسان کامل است و روح باطن اوست و بدن زنگاری
و بواسطه صفای تجسمی که دارد آن زجاجه برافروخته می شود از شجره
مبارکه نفس که مرکب دل است و شرقیت رتبه آدمی بواسطه او حاصل است
و این شجره نفس رسته است از زمین ابدان و شاخهای وی از قوت
متفکره و قدسیه در فضای دل رسیده است تا آسمان جان
و زیتونی است زیرا که مدرکات او اگر چه جزئی است و نقایص لواحق
مادی چون زیتون که ملازم او با استخوان و غیر آن مشحون است اما نور
قلبیه نور قلب و روح بر وی استعداد اشتعال است نه بنور قدس نه از مشرق
ارواح است و نه از مغرب اشباح بلکه متوسط است میان آنها و بحسب
برزخیت احکام هر دو در وی ظهور دارد و میتواند که مشکوة همچنان
مبنی باشد و مصباح دل و زجاجه نفس که مرکب دل واقع است و نور

دل از و لامع است و شجره مبارکه روح که نه شرقیت و نه غربی بلکه از عالم
مجردات است و زیت کمال استعداد و اشتعال او از نور ذات و طاهرات
که چراغ دل و سطح نفس از نور روح برافروخته و باتش عشق در صفات ظلمانیه
نفس سوخته و دل مظهر جامع و نور خورشید لامع گشته و احتمال دارد
که این امور چگانه که مشکوة است و زجاجه و مصباح و شجره زیت اشارت
باشد بقوی پنجگانه مترتبه عباد که منوط است بآنها معاش و معاد
جز قوت حساسه که مدرک محسوسات است بحواس ظاهره مانند مشکوة است
که مظهرات ادراک آنها در خلال ظهور و روشنایی آن بمعقولات نه بذات
و قوت خیالیه که حافظ صور آن محسوسات است تا عرض کند بر قوت عقلیه
هر وقت که خواهد مثل زجاجه است در قبول صور مدرکات از جوانب
و ضبط آن در مراتب و قوت عاقله که حقایق کلیه را درک میکند
همچو مصباح است که روشن است بادراکات کلی و معارف
الهی و قوت متفکره که ترتیب میکند معقولات را از برای اکتساب مجهولات
مانند شجره مبارکه است که مودی میشود بثمرات بی نهایت مدد بقیه ارواح و
زیتی است که ماده مصباح است و نه شرقیت و نه غربی بلکه متوسط میان
صور و معانی و متصرفست در هر دو طرف جسمانی و روحانی و قوت

آخر و مظاهر معنوی آن که انبیاء سبعه اند و گذشت و مطالع که آفتاب
و عقل مظهر اسم حی اند و مشتری و نفس مظهر علیم و قمر و طبیعت از آن قدیر
و عطارد و هیولی از آن مرید و زهره و جسم کل از آن متکلم و زحل و افلاک
از آن سمیع و مریخ و ارکان از آن بصیر و همچنان سبع المثانی و در برابر
اقلیم سبعه اند که واقعند بر ترتیب کواکب سبعه و زمینهای سبعه
و طوائف سبعه و جحیم سبعه و ایام سبعه و غیر آن از سبعیات
روحانی و جسمانی چون غرض اثبات ترتیب لازم نیست
میان آیات جهان و آیات قرآن نظر کن باز در جرم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر یعنی روشن پس از ایشان بود جرم
سه مولود که توان کردن این آیات معدود یعنی پس از عناصر اربعه موالید ثلثه است
که جماد است و نبات و حیوان و از عناصر زاییده اند ایشان و انواع و
اصناف و افراد پس این سه از حیز شمار بیرون اند و از حد افزون
باز گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد اخر ختم قرآن
آن ز آن که بسی معنی که علت غائیت تقدم شرف و علم بر عالم است و تا سورت
جمعی نسخه ایست که منتخب است از کتاب عالم و عالم نسبت بوی جمع
اجزاست و جزو در ظهور بر کل مقدم است و آنکه در حدیث

قدسی که ظاهر میشود بوی اسرار جبروت و انوار ملکوت و مختص است با انبیا
و اولیا مماثل زیت است زیرا که بواسطه فرط صفا و شدت ذکا
نزدیکست که روشن شود بمعارف بی انتهای بی مشقت تفکر و تعلیم
والله واسع علیم شعر بود چون جسم کل مشکوة مصباح زجاجه عالم
تابان ارواح نهال عقل کز حق جلوه آموخت چراغ نفس کل مهرش بر
افروخت و یا مانند سکونت ابدان که در بیت زجاج دل
درخشان نهال جان چو شمع دل بر افروخت زجاجه نفس روزانو افروخت
جهان جان که نز از غرب و شرق است لهذا جنبی نور زو هم در نور غرق
مکن نور دل اندر کل تو مستور ز جان و دل طلب نور علی نور
سیوم آیه در وشد عرش رحمن چهارم آیة الکرسی همی خوان
یعنی آیت الرحمن علی العرش استوی و آیت که وسع کرسیه
السموات والارض و نعمت در آنجا و تعبیر از یک آیت در هر دو
مصراع بنوعی فرموده که اشارت بهر دو آیت است از آیات کتاب
عالم و قرآن اعظم پس از وی چو هفت آسمانست که در وی
سوره سبع المثانیست یعنی سوره فاتحه که هفت آیت است در برابر یک آسمان است
از سموات سبع المثانی در برابر کواکب سبعه آسمانست و اسمای سبعه

آمده است که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید و روز شنبه یعنی بعد از
هیچ نیافرید اشارت بدین معنی است و لهذا ختم قران بلفظ ناس
شده که من الجنة والناس چون انسان بود مقصود در عالم
شد آخر از همه در علم اقدم ازین رو اول و آخر قرآن اشارت
شد بعقل و بنفس انسان ز قرآن حرف اول با و آخر شده سین
یعنی انسان بس از مظاهر اشارت شد تا ختم باز این سین دلیل این قران
هست یاسین ز بر با تبیانش هست یکسان شمار سین ولی
نون یکی دان که یعنی ظاهر و باطن ز فاتحه تا ختم موافق و در رضای دوست
باهم **قاعدة فی الفکر فی الآفاق** یعنی بحکم قائل
علی الاطلاق که فاعتبروا یا اولی الابصار نگاه کن بنظر اعتبار
در عالم افلاک و ستارگان و اختلاف سیر و اشکال ایشان
و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد تا کمال قدرت الهی
و تدبیر نامتناهی او در نظام عالم معلوم شود و در علم و فضل او کمال
احکام و حکم شاهده رود **مشو محبوس ارکان و طبایع**
برون آی و نظر کن در صنایع ارکان عناصر است که هر یکی رکن و اصلی اند
در ترکیب موالید و طبایع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست

درین عالم که حاصل است در سواد اسم **تفکر کن تو در خلق سموات**
که تا ممدوح حق گردی بآیات یعنی اندیشه کن درین امور جسمیه
محسوسه که چگونه کیفیت از عدم بوجود آورده متحرک دایما و روش
هر یک چگونه مختلف کرده بطورها و از گردش ایشان چه اثرها
و خاصیتها بظهور می آید درین جهان تا ممدوح حق شوی بآیات
قران که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل
والنهار لایات لاولی الالباب الذین یذکرون الله
قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات
والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا
عذاب النار یعنی بدرستی در آفرینش آسمانها و زمین و آمد شد
شب و روز دایما هر آینه دلالتهاست بر وجود و وحدانیت و کمال
علم و قدرت حق تعالی مر خداوندان خردها را آنانکه یاد میدارند خدای را
در حالت استادن و نشستن و بر پهلو خفتن و اندیشه میکنند در آفرینش
آسمانها و زمین میگویند ای پروردگار ما نیافریدی این آفریده را
بی حکمت و باطل پاکا تو پس ما را نگهدار از عذاب نار و از جمله حکمتها
خلق ایشان آنست که مبدا وجود و سبب معاش انسان اند و ورا

دلالت می‌کنند بر معرفت و حریص میسازند بر طاعت تا برسند بحیات ابدی
و سعادت سرمدی **نظم** خدا مر اهل کثرت را ستوده ؛ بر او ابواب علم خود
گشوده ؛ که تا از فلک تا ارض و سموات ؛ برو ره تا حریم قرب آن ذات
وزان گنجینه اسرار محرم ؛ بداند حکمت خلق دو عالم **ببین یکره که تا خود**
عرش اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم یعنی فلک الافلاک که فلک
الافلاکست و محیط بهمه اجرام و نهایت مراتب عالم اجسام چگونه محیط است
بدنیا و آخرت روایت کرده اند از حضرت رسالت [illegible] که زمین
بهشت کرسیست و سقفش عرش رحمان و از و انهار روان است
در جنان و چون بهشت در اندرون عرش اعظم است هر آینه اهل درجات
وی خواهد بود و منع هم **چرا کردند نامش عرش رحمان**
چه نسبت دارد او با قلب انسان یعنی در آیت و حدیث عرش منسوبست
برحمان و بقلب انسان کامل قال سید ولد آدم قلب المؤمن عرش الله
الاعظم بدانکه رحمان اسم حضرت حق است باعتبار رعایت اسمای
الهیه و افاضه وجود و کمالات لازم وجود بر موجودات ممکنه و مظهر و مستوی
این اسم در شهادت آفاق عرش است چه بحرکت عرش اجناس و انواع
و اصناف و اشخاص بنهایت از امتزاج عناصر اربعه در مراتب موالید

ثلثه

ثلثه متلبس بلباس وجود گشته بظهور می‌آیند و در جهان انفسی قلب
انسانی که هر لحظه رحمان را در دل مؤمن ظهوری و تجلی دیگر است پس وجه
تسمیه عرش بعرش الرحمان آنست که مقتضای اسم الرحمن که در
عرش پدید می‌آید بی نقصان بلکه ظهور کمالات رحمانی در دل انسانی
زیاده است زیرا که قلب آدم برزخیت میان غیب و شهادت
مشتمل بر احکام هر دو عالم و محل کتابی حجاب اعظم **چه در جنبش اند این هر دو**
مدام که یک لحظه نمیگیرند آرام قال علیه الصلوة والسلام
قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء
زیرا که شأن الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه الظهور کل یوم هو
فی شأن در آفاق عرش رحمان است و در انفس دل انسان که میان
دو اصبع است از اصابع رحمان و حرکت دائم از مقتضای حب ظهورات
تجلیات الهی از حقایق و معانی غیر محصور **نظم** چو فیض عام بود از اسم
رحمانی ؛ حباب سازد شکل و صورت صد هزاران ؛ سراسر تحقق و نوع و
جنس بسیار ؛ ز جنبشهای عرش آمد پدیدار ؛ ز قلب انسان که آن
وز رو ظاهر شود هر دم بصد شان ؛ ز قلب اصبع رحمان دمادم گه
شاد است و گه در محنت و غم چون حرکت عرش دوری و قمت و حرکت

نشد چو عرش اعظم منظور آن
مه بدید از گردش این عرش رحمان

دور بر مرکز را تابع است فرموده که کمر دل مرکز عرش بسیطست
گر این چون نقطه وان دور محیطست جسم بسیط آنست که مرکب از اجسام
مختلف الطبایع نباشد و چنانکه عرش حضرت آفریدگار از اسم رحمن است
تقلب دل بسم در اطوار از اصابع رحمن است برآید در شبانروزی
کابیش سرایای تو عرش ای مرد درویش یعنی عرش در شبانروزی
تقریبا یک نوبت طواف سالک فانی فی الله باقی بالله مینماید و گردی
بر می آید که لولاک لما خلقت الافلاک و ابوطالب مکی میفرماید که افلاک
می گردد در عالم بانفاس بنی آدم و شیخ محیی الدین عربی رحمه الله علیه فرموده
که الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک و ادار
سبحانه و تعالی تشریفا و تنویها بانفاسه الفلک و شیخ ناظم
قدس سره کمابیش از آن جهت فرموده که یک دوره عرش از یک شبانه
روز کمتر است بمقدار حرکت غریبه خاصه آفتاب در بینت ازو
در جنبش اجسام مدور چرا گشتند یکره نیک بنگر صد حرکت
یومی که حرکت فلک اطلس است و شصت دقیقه یعنی از شصت قسمت یکی
موجب هر جسم کری متحرکست از افلاک و کواکب لیکن عرش بدان حرکت
متحرکست بالذات و سایر اجسام مدوره بالعرض و سبب این است

قوت

کا نفس کل محرک عرش است بمرتبه رسیده در وقت متاثر که او را با هر جسم
در روست از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک میسازد و حسن تدبیر شعر جوش نفس
عرش در قوت قوی بود تا همه افلاک را تحریک فرمود تا همه در گردش
یومی برابر تا ولی آن هشت دارد سیر دیگر ز مشرق تا بمغرب همچو
دولاب همه گردند دایم بی خور و خواب چه از غایت عشق که آن ثابت است راست
تحصیل کمالی که برای مخلوق شده اند همچو دولاب گردانند و یکان زوال
مطیع امر و منقاد فرمانند بهر روز و شبی این چرخ اعظم کند
دور تمامی گرد عالم مشهور است در افواه که مسافت این دور شصت
هزار ساله و کسری راست آورده اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم وقت از جبرئیل
از وقت نماز پیشین سوال نمود در جواب فرمود که لا نعم پیغمبر از معنی آن
استفسار نمود فرمود که در وقت سوال هنوز وقت نشده بود و گفتم
لا و در این مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله راه قطع کرده و وقت
نماز پیشین در آمد گفتم نعم وز دو افلاک دیگر هم بدین سان بچرخ
اندر همی باشند گردان یعنی رقص و سماع متعلق زمان گرداننده و ذکر
چرخ اینجا مناسب افتاده کما لا یخفی ولی برعکس دور چرخ اطلس
همی گردند این هشت معکوس چه دوران حرکت یومی عرض مشرقی این هشت

فلک را حرکتی خاصه ذاتی است از مغرب به مشرق بر خلاف حرکت عرش
و افلاک را معکوس گفته یعنی که گمان نشیبت زیرا که کرسی اند و یا دایره هر فلکی
منقسم است بعقوسها پس معکوس باشند انتهای یعنی کرسی کرده شده

معدل کرسی ذات البروجست که اورا نه تفاوت نه فروجست

معدل النهار دایره ایست عظیمه بر فلک اعظم که محیط فلک البروج است و این
فلک از کواکب ساده است و لهذا او را فلک اطلس و غیر مکوکب نام نهاده اند
و قطبین این فلک را دو قطب عالم مینامند یکی شمالی که در افق اکثر معموره ظاهر است
و دیگر قطب جنوبی که در زیر زمین است و منطقه این فلک را معدل النهار
مینامند زیرا که چون آفتاب مسافت او میشود در تمامت معموره شب
و روز برابر می باشد و فلک دوم که در زیر این فلک است آنرا فلک
البروج میگویند و در لسان شرع او را کرسی میخوانند و بروج اثنی عشر در او
مفروض است و مقعر این فلک هشتم فلک ثوابت است چه کواکب
ثابته غیر از سبعه سیاره تمام در وی ثابت است و منطقه این فلک را منطقه
البروج میگویند و با معدل النهار متقاطعست بر دو نقطه یکی آنکه چون آفتاب
بحرکت خاصه از وی بگذرد بشمال میشود از معدل نقطه اعتدال ربیعی مینامند
که نقطه اول میزانست نظم چو کرسی را تقاطع با معدل ؛ دو نوبت بر دو نقطه بود

که نقطه اول حمل است و نقطه دیگر
را نقطه اعتدال خریفی :

فصل

فصل ؛ چو واصل شد بدین دو سیر خورشید ؛ برابر شد نهار و لیل جاوید
از این رو هر دو را نام اعتدال است ؛ که تعدیل شب و روزش حصال است
یکی را اول برج حمل دان ؛ دگر را ابتدا برج میزان ؛ خریفی آمد این و آن
ربیعی است ؛ بهار و پائیز این دو طبیعیاست ؛ چو مهر از نقطه اول گذر کرد ؛
بهار از جیب دوران سر بدر کرد ؛ چو بگذشت از دوم نقطه دوم بار
بعالم فصل پائیز شد پدیدار ؛ و می شاید که مراد از معدل فلک الافلاک
باشد چه معدل را بر فلک نیز اطلاق میکنند پس معنی بیت این باشد
که معدل چون محیط فلک البروجست گویا مستحکم کرسیست که ذات البروج
یعنی کرسی را ان متمکن است و این ذات البروج را نه تفاوتست یعنی نه
جا او از معدل دور میشود و نه فروج زیرا که میان ایشان خلا و فرجها
نیست بلکه هیچ تو همی باز بهم متصلند با آنکه در و خرق نیست و تولها
و شکافها نداند چه نزد حکما افلاک تسعه قابل خرق والتیام نیستند
یعنی از هم دریدن و بهم آمدن و پیش شیخ محیی الدین عربی شها عرش
و کرسی قابل نیست لیکن نزد وی عرش و کرسی شامل تند و رای فلک اطلس و
فلک ثوابت نسبت با فلاک سبعه سیارات بازده باشند و چون
فلک ذات البروج منقسم بدوازده قسم متساوی بود و هر قسمی عبارت از

برجی بود اشارت بنا بهای آن بروج کرده فرموده که حمل با ثور و با جوزا
خرچنگ برو بر همچو شیر و خوشه آونک یعنی این بروج که حمل
ثور و جوزا و سرطانست بر فلک البروج همچو اسد و سنبله آونک
شده اند آونک بمناسبت خوشه مذکور گشته دگر میزان و عقرب
وس کمانست زجدی و دلو و حوت اینجا نشانست و هر برجی را ازین بروج
نام کرده اند باسم صورتی که از کواکب ثابته که در آن برج است در وهم
آورده اند و اعتبار کرده اند این بروج اثنی عشر را در فلک
اعظم که در ازار فلک هشتم هست تا مقابله و حرکات ثوابت در
بروج و تصور انتقال آنها از برجی ببرجی میسر گردد ثوابت که هزار و بیست
و چارند که بر کرسی مقام خویش دارند یعنی آن ثوابت که حکما رصد
کرده اند و طول و عرض آنها در صحیفه علم آورده و در زیجات ثبت کرده
اینقدر است اما مشهور هزار و بیست و دو است چون ثوابت را بیان
نمود که حرکت ایشان در غایت بطوء است چنانکه درجه را قطع میکنند
در هفتاد سال و تمام دوره را در بیست و پنج هزار و دویست سال چنانکه
یافته اند برصد مراغه و از جهت ایشان را ثوابت میخوانند یا بسبب
آنکه اوضاع ایشان نسبت بیکدیگر علی الدوام بر یک وتیره ثابت است

اشارت کرده بسبعه سیاره بهفتم چرخ کیوان پاسبانست ششم
برجیس را جای و مکانست کیوان زحل است و برجیس مشتری و زحل دوره را
در سی سال تمام کند و مشتری در دوازده سال بود پنجم فلک مریخ را
جای بچارم آفتاب عالم آرای چه لیل و روز از وست و تقدیر
زمان و ماه و سال بحرکت او منوط هست و نشو و نمای سبزه او مربوط و مریخ
دوره را در دو سال کم یک ماه و نیم تمام کند و آفتاب در یک سال سیم
زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا گشت وارد زهره دوره
در صد و ده سال تا تمام رساند و عطارد نیز همچنان اما قمر دوره در بیست و
هشت شبانروز و ثلثی تمام کرداند چون بروج اثنی عشر فا نهار و سبعه
سیاره اند اشارت بتفصیل آن نموده فرموده زحل را جدی و دلو
و مشتری باز بقوس و حوت کرد انجام و آغاز در هر برجی که قوت
کوکب زیاد تر هست آنرا خانه آن کوکب میگویند زیرا که از هر خوش
حالی که دارد معتبر از آن نیست که در خانه خود باشد و غایت ضعف
در برجیست که برابر خانه او بود یعنی برج هفتم ازو و آنرا وبال کوکب خوانند
حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد جای آرام
آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند و هر یکی از آن پنج دیگر را اند ایشان

خمسهٔ متحیره میخوانند دو خانه دارند و آفتاب و ماه مثل دو پادشاهند هریکی
از بروج دارند از اسد تا جدی از آفتابست و از دلو تا سرطان از ماه
و خانهٔ هریک در شریفهٔ اوست آن برجی که در طبیعت موافق با اوست
از آن آفتاب در اول نصف است که اسد است چه هر دو حار یابس اند و
از آن ماه در آخر نصف که سرطان است و چون متحیره را در سیر بود دو طریق
بود هر یکی را دو خانه شد یکی در شریفهٔ آفتاب و دیگری در شریفهٔ ماه که موافق
باشد در طبیعت و بر یک بعد باشند از خانهای آفتاب و ماه و ابتدا
کرده اند بعطارد زیرا که بسیار دور نمی شود از آفتاب پس او را دو خانه
باشد در پهلوی خانهای ایشان که جوزا و سنبله است پس بزهره پس
بمریخ پس بمشتری پس بزحل چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
عطارد رفت در جوزا و خوشه قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ذنب
چون رأس شد یک عقده بگزید قمر و سرطان همجنس یکدیگرند زیرا که هر دو
و ترند چون مدار آفتاب در سمت منطقة البروج است آنرا منطقة البروج
گفتند و ماه را مدار دیگر است که در دو موضع متقابل با مدار آفتاب تقاطع
میکند و آن دو نقطهٔ تقاطع را عقدتین و جوزهرین میگویند و آن عقده را
که چون قمر از او بگذرد در جانب شمال شود رأس خوانند و عقدهٔ دیگر را

که چون

که چون از او بگذرد در جانب جنوب رود ذنب نامند زیرا که در شکل بدم
اژدها ماند و بتجربه ظاهر شده که رأس مسعود است و ذنب منحوس
و اینها را نیز حرکت رجعت معکوس قمر را بیست و هشت آمد منازل
شود با آفتاب آنکه مقابل دوازده برج را بیست و هشت قسم کرده اند
برابر و هر یکی منزلی اند از منازل قمر و هر روز در یکی ازیشان باشد این منازل
و نامهای ایشان معلوم است نزد افاضل و نور قمر مستفاد از آفتابست
و سیر او در غایت سرعت و شتابست و چون با آفتاب در یک درجه واقع
میشود در شعاع آفتاب محو میگردد و چون بمقدار دوازده درجه یا بیشتر از او
دور میرود ماه نو می شود اگرچه یکطرف ماه برابر آفتابست لیکن همان کناره
وی چون کمان روشن مینماید در نظر زمینیان و هر چند که دورتر میشود
بیشتر مینماید تا آنکه برابر آفتاب می آید و میان ایشان شش برج تمام
که چهارده منزل بود حایل می شود پس در آن حین آن طرف وی که برابر آفتابست
برابر ما می آید بدر مینماید و آنرا نظر مقابله میخوانند پس از وی همچو
عرجون قدیمست ز تقدیر عزیزی که علیم است یعنی پس از آنکه از مقابله
در گذشت و نور او روز بروز کم گشت تا آنکه باز بتحت الشعاع رسید
و هلال گردید در این عود همچو عرجون قدیم میگردد و عرجون تعبیه چوب خوشه

حاصل خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه خرما از نخل بماند و قدیم کهنه است
یعنی آن بقیه چوب قدیمست که والقمر قدرناه منازل حتی عاد کا
العرجون القدیم و این اختلاف احوال از تقدیر عزیزیست که علیمست
بعلم کامل و حکمت شامل که ذلک تقدیر العزیز العلیم نه آنست که اورا
در اطوار این منازل اختیاری حاصل است و یا در ضمن فاعل است

اگر در فکر گردی مرد کامل — هر آینه که گویی نیست باطل

بلکه اختلاف حرکات این کواکب و امتزاجات بی نهایت آنها در مرات
مبنی بر حکمتهائیست که اطلاع بر آن از طریق بشر بیرون است و از حیطه
عقول افزون و آثار احکام ایشان که ظاهر میشود درین جهان که یتنزل
الامر بینهن نه بدان کیفیت است که منجمان اعتقاد دارند بر آن و حاشا
که از حکیم صادر شود ذره بی حکمت خصوصا چنین اجرام با این عظمت

کلام حق همی ناطق بدین است — که باطل دیدن از ضعف یقین است

قال الله تعالی و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما
باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للکافرین
من النار یعنی نیافریدیم ما آسمان و زمین را و آنچه در میان آنهاست
باطل این گمان کسانیست که کافرند و جاهل پس ویل حاصل است مر کافرانرا

از آتش

از آتش دوزخ و واقع خبیر است در بعضی از نسخ که باطل بیدان از ظن
آن نیز اشارت بآیت ظن الذین است بلکه اگر بخوانند
چنین تا تصریح باشد برین بهتر باشد — وجود شب دارد حکمت انجام
زکار غیر از آن ندانی کار نیازموده در رو — نباشد در وجود تیر و بهرام
و بی نصیب از اعتبار ما که باشی در بعضی ذکر کون که و فی خلقکم
متن
و ما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون و لی چون بنگری در اصل
این کار فلک را نیز اندر حکم جبار نه آنکه تأثیر فلک و ستاره در عالم سفلی
باستقلالست و اختیار بلکه همه مجبور حکم آلهی و مسخر شئونات نامتناهی
و بر نیک و بدی کم بر زیر دستان میرسانند وزیر و امیر و سپاه چون نیک بیگی
همراه پادشاهست — منجم چون زایمان بی نصیبست اثر
کوید کزین شکل غریبست — منجم کسی را میگویند که نجوم را مؤثر حقیقی داند و افلاک و
کواکب و اوضاع ایشان فاعل کمانند و خبر من آمن بالنجوم فقد کفر
وارد واقعست در رد این گروه و بی خبر و الا کنه خواص اشیا نتوان
شد الا شعر منجم را مؤثر چون گرفتست — از آن شیطان عقلش را
ره زدست — زحل را نحس اکبر میدهند نام — نهند هم نحس اصغر نام بهرام
شناسد مشتری را سعد اکبر — شمارند زهره را هم سعد اصغر عطارد را

نحوست با سعادت بحس و سعد کردانند زیادت ز انظار محبت
مهرا کنند سعد و دو کر نحس از نظرها نظرها را کواکب پنج دانند آن دو در
از انظار رسانند تو تثلیث و تسدیس کواکب نظرها در محبت و در مراتب
ز تربیع و ز استقبال انجم عداوتها شود افزون ز مردم قران
با سعد افزاید سعادت و لیک با نحس نحس آید عداوت و نسبت
بدین کونه مقالات بد وران هر چه حادث شد ز حالات ازین رو در
نز ایمان بگذشتم یقین چون کفر محض آمد ز مردم ولی مؤمن نقی دانند از
که در سعادت نماید از نظرها نحوست با سعادت از کواکب هم خاصیت
لیک بر طبیع غالب نه اکر طبع اشیا را موثر شناسی و اثرها ربط هر
اکر کاری همی در دست افلاک کجا گشتی بگرد توده خاک چرا می بود
سرگردان شب و روز دل پر آتش و جانی پر از سوز از و داشتن کار
خدای جو شرک محض دان و در کبرهای نمی بینی که این چرخ مدور
ز حکم و امر حق گشته مسخر به حقیقت حال بحکم لا مؤثر فی الوجود
الا الله است که افلاک و انجم مظاهر امر آلهی اند بی اشتباه و تاثیر ایشان
تاثیر خدای مختار است و عز او در حقیقت نه ذات و نه صفات و نه
تمثیل در بیان آنکه فاعل جمیع اشیا وجود مطلق است و افلاک

وکواکب

وکواکب آلت و وسیله اند در ظهور احکام و آثار افعال حق نه آنکه ایشان را
اختیاری هست درین کارها تو کویی هست این افلاک دوار
بکردش روز و شب چون چرخ فخار یعنی خدا که چرخی که ظروف سفالین مانند
چون کاسه و کوزه آلتیست هر روزه مسخر حکم فخار همچنان است این افلاک
دوار در زیر حکم قادر مختار بی قدرت و اختیار و زو هر لحظه دانای
داور ز آب و کل کند یک ظرف دیگر بحکم کل یوم هو فی
شان هر ساعت از عناصر و ارکان ظروف تعینات اشخاص موالید ثلثه
در به تعدیل و تسویه آنها می پردازد و همه افلاک و عناصر مسخر حکم آن قادر فرد
دهر بطوری که می گرداند میگردند هر آنچه در زمان و در مکانست
زیک استاد و ز یک کارخانه است هر عیار حق فاعل و موثری نیست و دلیل
بر بی اختیاری فلک آنست که کواکب که همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص و بالند بطریق اضافه یعنی چرا گرفتار و بال میشوند
و چرا دایم در تشویش حال نمی باشند همه در جای و سیر و لون و اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال چرا هر یک بحرکتی شد گرفتار که کاهی
نباشد پای رفتار ماه کند در کمتر از سه روز هم سیر ماه ز برجی با برجی زمین کمین
در بره زحل برجی دو سال و نیم اکمال کند برجیس برجی را بیک سال به برجی کیماه

نیست بهرام ؛ اگر از استقامت باشدش کام ؛ با بیست و هفت روز راست
زهره ؛ سبک رو دارد از یک برج بهره ؛ عطارد همچنان در شمار نزده روز
با مهر آفتاب عالم افروز ؛ دگر رنگ سیاه آمد ز کیوان ؛ کبود از مشتری و
سرخ الوان ؛ ز مریخست و زرد آمد ز خورشید ؛ چو سبز از ماه و از زهره است
اسفید ؛ عطارد را بود آمیخته رنگ ؛ ز رنگ انجم این چرخ نیرنگ
دگرگون بد هر یکی جسم بمقدار ؛ بزرگ و خورد در شکلند یا بر ؛ تمامی اختلاف
این کواکب ؛ دلیل احتیاج آمد بواجب ؛ همه در تحت حکمش گشته مجبور
بکار فرمان بر و بامر مأمور چرا که در حضیض و که در اوجند گهی تنها
فتاده گاه زوجند اوج نقطه ایست بر سطح محدب ممثلات کوکب
که چون کوکب بآن میرسد بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جا میباشد و این
موجب قوت کوکبست و حضیض در مقابل آن نقطه ایست بر سطح مقعر ممثلات
که چون کوکب بآن میرسد بعد او از مرکز زمین کمتر از همه جا میباشد و آن
سبب ضعفست و هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه باشند
که حالت مقارنت ایشانست زوجند و هر گاه که از هم دور شوند تنها اند
و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشانست دل چرخ از چه شد آخر پر آتش
ز شوق کیست او اندر کشاکش کرهٔ آتش هم درون گردونست

چنانکه

چنانکه سطح محدب وی مماس سطح مقعر آن گردونست و همه افلاک مشابه
کره ایست گردان و چندین تو بها دارد و هیچ جا خالی نیست و در آن جا نفی
حرکت فلک اگر نه از شوق جانانست پس چرا درون و بر آتش سودا است
و پیوسته سرگردان و گداز است و در کشاکش بی پایان عشق زمان گرد
جهان بر می آید و یک زمان توقف نمی نماید همه انجم بر او گردان پیاده
گهی بالا و گه زیر او فتاده یعنی همه ستارها بر گردون از پی محبوب
و مطلوب پیاده گردانند و بر جای ها بر سر دوانند و در طلب گاه بالای
زمین و گاه نشیب زمین می پویند و همه حیران او را جویانند عناصر
باد و آب و آتش و خاک گرفته جای خود در زیر افلاک و بالا نشینی و
زیردستی منخواهند و در کوی عشق و طلب همچو خاک ره پست
و خوار از شوق یار روز و شب می کاهند همه طالب وصل الفت
ملازم هر یکی در مرکز خویش که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چه هر یک در حیز خود مجبور و محبوسند بی اختیار و در کوی انتظار گرفتار چون
کمال انقیاد امر ربانی و در اجتماع اضداد بود بصورة وحدانی فرمود
چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع آمده کس دید هرگز
چه از عناصر اربعه آتش در طبع حار یابس است و بر بالای هواست بر کره

چون آتش و هوا حار و رطب است بر بالای آب و آب بارد و رطب است بر بالای
خاک و خاک بارد و یابس است مطلق بر مرکز افلاک و این اجتماع چهار با وجود
ضدیت و تفاوت بسیار نیست مگر از عدم اختیار و مجبوری آنها در طاعت
امر فاعل مختار **مخالف هر یکی در ذات و صورت   شده یک چیز**
از حکم ضرورت آتش خفیف مطلق است و طالب محیط از اطراف و خاک
ثقیل مطلق است و طالب مرکز و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف
و هر یکی را صورت نوعیه دیگر است و چون بهمدیگر مخلوط شدند بامر
فاعل مختار و میان ایشان بحصول پیوست فعل و انفعال و کسر و انکسار
ایشان کیفیت خاص که مزاجست و صورت و مثلی که صورت نوعیه است
حاصل از امتزاج بالعنصری آید که از برای آثار و افعال مختلفه مستعد می شاید
موالید سه گانه گشته زیشان   جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
زیرا که مزاجی که عبارتست از کیفیت متشابه در اشخاص حاصلست از تفاعل
عناصر متفرقه الاجزا با یکدیگر بلکه در مرکب استعداد آن پدید می آید
که برو صورتی فایض شود که زمانی معتد به حفظ ترکیب او نماید آن
مرکب را جماد و معدن میخوانند و اگر نزدیک باشد باعتدال و بدان
مرکب نفس فایض شود از فاعل مطلق الکل که آن نفس را همین قوت تغذیه و تنمیه

اگر دور باشد از اعتدال
حقیقی و مرکب را استعداد این نیز دهد
که نفسی برو فایض شود
نه ...

باشد

باشد فقط آنرا نبات خوانند و اگر با آن حس و حرکت ارادی نیز داشته
باشد آنرا حیوان نامند و این سه مرکب را موالید از آن میگویند که از
عناصر متضاده زاییده اند و ترکیب یافته و پرتو اثر خاص بر هر یک تمام
نظم ز دور گردش خورشید و افلاک • با برجی بگردد توده خاک
رود بالا دخان از آب • بگاه گرم و تشد از مهر و تاب • پدید آید
از آنها ابر و باران • چو رعد و صاعقه برق درخشان • و گر افتد دخانی در
کوکان • شود گوگرد از و فاش بدوران • چو گشت او با بخار صاف مخلوط
از آن زیبق شد اندر مهر مبسوط • چو از تو نقره شد زین دو مکنون •
مس و جدوری و سرب ارزیز و آهن • اگر صافند و کبریت احمر • شود
پیدا از طبخ نام آن زر • و گر کبریت سفید است و زیبق • فروش نقره باشد ز
حکمت حق • ز کبریت بد و با زیبق دون • ز تدبیرات انجمهای گردون
شود پیدا همه اجساد دیگر • بفضل و حکمت دانای داور • زر و نقره ز
مهر و ماه زاید • مس از زهره ز کیوان سرب آید • ز مریخ آهن و زیبق
شد از تیر • کند در قلعی برجیس تدبیر • و گر نفس نباتی یار آمد • مرکب را
هزاران کار آمد • جهان شد سبز و خرم بد جایان • ثمار و دانه پیدا شد
هزاران • و گر باره فزون شد اعتدالش • شد از حق روح حیوانی کمالش

خاک و وزم

چو گردید از جوشش بهره واف • بعالم ماده وز گشت ظاهر • چو شد نازرای ماده
شیدا • ز جوان گشت پر هر کوه و صحرا • چو جلطاین دو روح پاک با جسم قرون
کرد اعتدال جسم بحکم • تعلق ساخت با وی نفس انسان • از او شد زنده عالم چون
تن از جان • زهی قدرت که از ترکیب اضداد • پدید آمد هزاران گونه انواع
همه بر حکم قادر گشته ظاهر • شده مقهور امر رب قاهر • چون عناصر اربعه از امتزاج
و انفعال بعض از بعض و کر نقع صور میکوشند و همه لباس صورت واحده میپوشند
و آن صورت مخصوصه سابقه ایشان باقی نمی ماند درین زمان چنانکه بعضی از
حکما رفته اند بران و این احتمال ظاهر است نزد ارباب ذوق و وجدان و قوم
که هیولا را نهاده درمیانه ز صورت گشته فارغ صوفیانه
هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال در وی و جسم
نزد حکما اکثر مرکب ازین دو جوهرست یعنی عناصر اربعه از امتزاج هیولی را
که محل است درمیان داشته اند و در بایین گذاشته و از صورت مخصوصه
خود همچو صوفیان پاک دل که نقوش اغیار را از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند
و منجمل ساخته اند و از کدورت آب و گل در گذشته تا هیولی ایشان
بحکم اتحاد لباس صورت واحده پوشیده است بحسب استعداد و کثرت
تعینات برنگ وحدت برآمده و برکت این نشتر مع اطوار بکل الجوار ظهور درآمده

همه از حکم و امر و داد داور بجان ایستاده وگشته مسخر
مراد از داور عطائیست که حضرت داور بهر یک ازین افراد نموده است و از نور
قابلیت و استعداد و همه مسخر و مطیع اند لوکرها که ان کل من فی السموات
والارض الا اتی الرحمن عبدا جماد از قهر بر خاک اوفتاده
نبات از مهر بر پا ایستاده یعنی که جماد در جلال است و لهذا بیهوش و شوریده
بر خاک مذلت سر نهاده است و از جرعه جام تجلی ذاتی مست و بیهوش افتاده
و نبات از پرتو مهر محبت فاحببت که بروی تافته بر پا ایستاده است
و منتظر دیدار یار در دل جا داده ز نوع جانور از صدق و اخلاص
پی ابقای جنس و نوع و اشخاص ز نوع اشتیاق حیوانات بجهت خود بالطبع
برای نسل که از مقتضای حرکت حبی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار از سر عنایت
بسیار دو فرط صدق و اخلاص بواسطه بقای جنس است و انواع و اشخاص
جه اگر نسل نبودی نتایج ظهور نبودی پس آن اعتبار شناسی و صحل بگذاری
و شرایط وقوع آن بکار می آری همه بر حکم داور داده اقرار مراورا
روز و شب گشته طلبکار یعنی همه اشیا بحکم وقضی ربک ان لا تعبدوا
الا ایاه معرفت ظاهر وارند بر ربوبیت الله و همه بصورت عبادت وی دارند
که کل له قانتون از عابدین و همه جهای آن رخ دارند بلکه در حقیقت هر که

و میل یعنی اشتیاق

هر چه روی آرد روی با حق دارد اگر چه بدانند و اشیا را عزیز دارد و همه اشیا
حق دعالم و عابد و مطیع حق اند نزد عارف دانا **قاعده فی التفکر فی النفس**

این قاعده مشتمل است بر بیان جامعیت انسان و سریان او در مراتب اکوان
بدانکه مذکور شد سابقاً که حقیقت انسان عبارتست از تعین اول که برزخیت
میان وجوب و امکان و فایض است از حضرت الوهیت بی واسطه و مستفیض است
از وی را بلا واسطه و هر چه در آنحضرت معلومست در نسخهٔ انسان مرقوم است
بلکه بسیاری از محققان مرتبه الهیه را بعینه مرتبه عقل اول گفته اند
بی فرقان و این تعین اول از آنجهت که بواسطهٔ اوست حیات همه عالم است
بروح اعظم و باعتبار صدور موجودات بواسطهٔ او و مکتوب شدن
کاینات در کتاب مسطور عالم بوسیلهٔ او نامیده شده است بقلم و از آن
روکه بذات خود مبدا خود تعقل دارد و سحاب فیض دانش او بر همه
می بارد بعقل کل نام دارد و بواسطهٔ آنکه آیات و کلمات موجودات
در وی مرتسم و مرقوم است بام الکتاب موسوم است و بوسیلهٔ استفاضه
از مبدا بی وساطت اغیار و توسط او در افاضهٔ انوار بر سایر اشیا و برا
بروح محمدی اتمام دارد و مظهر حقیقی اند عارف این حقیقت را می شمارد
و باقی موجودات عالم همه مظاهرند نسبت باین روح اعظم و دایره

وجود

وجود نوبی تمام میشود فافهم **باصل خویش بگره نیک بنگر**
که مادر را پدر شد باز مادر یعنی اصل تو که عقل کل است مادر تر که نفس کلست
پدر است و باز او جهی دیگر مادر است زیرا که عقل کل بواسطهٔ آنکه مفیض و
مصدر ظهور نفس کلیست پدر اوست و حیثیت آنکه نفس کل از وی زاییده است
بی تامل مادر نفس کل است چون حوا که از پهلوی چپ آدم حاصل شد
نسبت به آدم حوا را پدر باشد و هم مادر باعتباری دیگر و چون
عقل کل برزخ وجوب و امکان است و وجوب جانب ایمن اوست
و امکان طرف ایسر او لاجرم کان نفس کل از جانب ایسر او حاصل شده
لاجرم آدم بحقیقت صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل
شعر چو شد از عقل کل انوار لامع • بحکمت از مطلعش نفس است طالع
ز نورش نفس کل اصل بشر شد • مراد از عقل مادر هم پدر شد
چو حوا کوشد از پهلوی آدم • هویدا از برای نظم عالم • که تا در صورت
محسوس عالم • ز عقل کل شود پر نور عالم **جهان از سر بسر در خویش**
می بین هر آنچه آید بآخر پیش می بین هم آن در بیان مظاهر کون
مراتب ذاتست بجمیع اسما و صفات اولا در علم و آخرا در عین و در کلام
که نهان بود از وی عیان نمود و باقی مراتب با سرها مرایای وجودند

ونیز همه چیز که اجزا و آلات وی لاجرم معضو و ارکان و علت غایی از
ظهور اعیان و عباد معرفت انسانی بود که در فعل حکیم در آخر ظهور بود
اکرم بر همه سابق بود که نحن الاخرون السابقون نظم هر آنچه که در
آفاق پیداست . مثالش در تن و جان تو هویداست . چو عقل و نفس
کل روح و دل است . هیولی نقطه آب و گل است . طبیعت طبع
کل تن جسم کل دان . دماغت عرش و کرسی صدر وا بدان . نباتت
گردون شد ز عالم . دو دست و سر دو پا و پشت و اشکم . چو هفت اختر تو
هفت ارواح بر خوان . نباتی معدنی پس روح حیوان . چو اماره است
لوامه کینه . بر است از ملهمه هم مطمئنه . دگر آمد اصل افکار و تلبیس
وقار و علم و زهد و جاه ترجیس . بود بهرام قهر و خشم و شوکت که زهره
لهو و تزیین است و شهوت عطارد شعر و حفظ و فضل و صحابت . که شمسی
سیاست آفتابست . قمر هر حرفی کز دست آدم . کند جلوه برای نظم عالم
ده و دو برج ده حس و دو قوت . که هست آن در غضب انگاه و شهوت
بشکل چار عنصر هست ز آدم . بهر صفرا و سودا خون و بلغم . سه مولود است
سه قوت در انسان . مولده پس محرکه با غشه دان . چو آدم آمد خلاصه ابداعی
در و بعد از همه این قلب صوری . در اعضا هفت چون هفت از خیال است

دماغ و قلب و شش گرده و طحال است . دگر زهره و جگر پس هفت دریا
تو را سبعه آمد تن و دانا . یکی چون آن مراتب سبع غاذیه دان . بود بعد از مولده
که در انسان کند تولیدش از نطفه پاک . قوی جاذب و هاضم و دافع و ماسکه
دماغ و چشم و دار و هفت پرده . چو هفت اقلیم در جسم قسم کرده . دگر
جسم چشمه رگ چو انهار . لسان پیشه آمد سوی بسیار غم و اندیشات
ابر است و خفته . مگر رعد است و جسم برق جهنده . فرشته کار نیک و
مکر و بهتان . که مکر و کار بد دیو است و شیطان . بهشت نشت اخلاق
حمیده . ز دوزخ بد خشم و دوزخ کشیده . جمیت خشم و خشنودی نعیم است
دگر قرشت عذاب پس البهیمت . جوارح و قوت آمد ملائک . زمین
سبع هفت اندام سالک . که جلد و شحم و لحم آمد رگ و پی عصب پس
استخوان کاملت در وی . دگر هر جا بود کان نیز زینت بعض صورتش
در وی و غیر است . یکی نادان چو خر در زیر بار است . یکی چون شیر اندر کارزار است
یکی دیگر چو گرگ آمد درنده . یکی چون موش گشت از وی سینه . یکی چون
خوک با غیرت بدوران . یکی خرس حری در فسق و عصیان . یکی باشد روباه صفت
مکار . یکی مثل ملک از کبر خونخوار . یکی بیان صفت کان هست غایت
چو حیوانی بود زان وصف غالب . بدین منوال کن تطبیق امثال

بیان النفس و آفاق الکمال ٭ و در شان فضیلت لبس همیشش ٭ که شد از دست حق
تخمیر طینتش ٭ هر دو دست لطف و قهر یزدان ٭ بود اسرار بی پایان ان
ازین روایت فضل و شرف شد ٭ که عنوان کتاب بی عرف شد در آخر
گشت پیدا نفس آدم طفیل ذات او شد هر دو عالم چه انسان
نقطهٔ آخرین قوس نزولیست در دایرهٔ وجود و بدایت قوس عروجیست
در عالم شهود و اوست مقصود بالذات از عالم مجردات و محسوسات
ز آخر علت غایی در آخر همیکرد بذات خویش ظاهر در اوایل
وی ظاهر میشود سایر مظاهر و چون انسان بجهت آنکه آخر شرایست یکی وجه
او ظلمانی عدمی بود و بیان رسید حقیقت نور وجود را حامل بود فرمود
که ظلومی و جهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند
اشارتست بآیت کریمه انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا یعنی بدرستی ما عرض کردیم امانت تکلیف
و معرفت را بر آسمانها و زمین و کوههای سنگین پس امتناع نمودند از آنکه
بر دارند آنرا و ترسیدند از ان و برداشت آنرا انسان بدرستی که او
هست ظلم کننده بود ترک ادای امانت نادان بمعرفت راه دیانت

مرویست که چون حق تعالی این اجسام را از عدم بوجود آورد و در ایشان فهم
خلق کرد و گفت بایشان که من فریضه را فرض کرده ام و بهشت را
آفریده ام از برای کسی که فرمان من برد و آتش و دوزخ را از برای کسی که عاصی
شود همه گفتند ما مسخریم بر آنکه تو از ما میخواهی و تو آگاهی که نه تحمل و نه قبض
داریم و نه روی بثواب و عقاب می آریم چون آدم را بیافرید بر وی
هم این سخن را باز گردانید آدم امانت را چون تحمل فرمود و بر نفس خود ستم
نمود زیرا که برداشت چیزی را که بر وی صعب است و دشوار و جاهل بود بدیدن
عاقبت آن کار و گفته اند که ظلومی و جهولی بواسطهٔ قوت غضب و شهویت است
و شرفیت انسان بر فرشتگان بسبب این دو قوتست و حکمت
این دو قوت حامل امانت شدن عقل او بوسیلهٔ عبادت آنها را باعتدال
آرد و از افراط و تفریط نگاه دارد تا آنکه غایت کمالات حصول یابد
و بعضی برآنند که عربان حامل و متحمل امانت کسی را میخوانند که امانت را ادا
نماید بصاحبان و ذمت خود را بری نگرداند از ان و همه موجودات ادای
طاعت نمودند بیزار از آن که از ان ابا کردند و از جهت خیانت و تقصیر
نسبت ظلم و جهالت آورد و سر این احتمال آنست که هر موجود کمالی که در و
بودیعت بود اظهار نمود و امساک نکرد و کمالات مگر آدم که پنهان کرد آنرا

شیطنت و انانیت و بواسطهٔ جهالت کمال را بخود نسبت داد و بر نفس خود
ظلم کرد و بیداد که ویرا از ترقی بمقام معرفت باز داشت و خود را عارف
پنداشت اما شیخ ناظم قدس سره بران رفته که مراد از امانت در آیت
معرفت تامه است که نظر با یجاد مقصود است و غایت و سموات و
اراضی و جماد و اشجار و جبال شان خالی اند از استعداد آن بواسطهٔ غلبهٔ حکم
تعین و جزئیت بر ایشان و ظلومیت و جهولیت غایت مدح است در
آیت اگرچه بذم می ماند در صورت و ظلوم مأخوذ از ظلمت است
قال النبی صلی الله علیه واله الظلم ظلمات یوم القیمة
و شیخ محی الدین رحمه الله را توفیق نموده در تاویل آیت ولا تزد
الظالمین الا تبارا تفسیر نموده که ظالمین مأخوذ از ظلمات باشند از ظلم
پس معنی آیت این باشد که چون انسان آخر مراتب اعیان بود و مظهر
و در عدمی ظلمانی بود و خالی از صور علمی قابلیت آن داشت که حامل امانت
جامعیت شود این صورت عنصری و مرآت نور وجود و نور علم شهود
گردد بخلاف دیگران که هر دو طرف ایشان محفوف بوجودات گویا
که ظلمت ندارند که و بضدها یتبین الاشیاء و می شاید که ظلوم مأخوذ
از ظلم باشد چه بواسطهٔ ظلم بسیار که بر نفس خود میکند در راه دکار ولوا

بار

باز میدارد از لذت این جهان که حیات نفس در آن موجودات و ملحوظ
داو را از حقوق منع میکند چه حابی حظوظ و حایل میان دل و حق
و در هر دو هست نمی سپید بغیر از حق مطلق مستو اند که حامل امانت
باشد **چو پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی**
دیگر یعنی آنکه شرطست در آینه کثافت و ظلمت و صفا و صقالت
و محاذات و عدم بعد مسافت و در انسان همه موجودات زیرا که لوا
آخرت تقابل و محاذات و عدمیت و ظلمت و کثافت تمام دارد و بجهت
روح اضافی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی استعداد صفا
و صقالت تمام دارد و بحکم نحن اقرب من حبل الورید دوری ندارد
پس توان گفت که مظهر کل اسما آید و امر عام باعتبار مفهوم اکرم اوست
باطلاق اما خاص به نمایندگی و مرآتیت اولیت از جهت جامعیت
و شمول استحقاق زیرا که هرچه جام دارد خاص دارد از صفات حقیقی
هر من عکس کل **شعاع آفتاب از چارم افلاک بگردد منعکس**
جز بر سر خاک چه در سه فلک و سه عنصر ها وجود قرب ایشان با قرب
کثافت و کدورت که شرط انعکاس است نا یافت پس شعاع از خاک
منعکس میشود و حرارتی که از شعاع و زمین بوجود می آید در هوا تاثیر می نماید و

هوا را آن مجاور است از زمین و آب پیدا کرده که تا معتدل می سازند و بسبب
نسیم معتدل چندین آثار علوی و سفلی ظاهر میگردانند پس مرتبهٔ زمیر اعلا
بود از هوا بلکه از بسیاری از اشیا اما چون در فلک صفات غیبت و صفا
ذات آفتاب منعکس نگردد از اکثر اکرم شعاع از و انعکاس وارد بخلاف
انسان که بسبب جامعیت و صفات تمام ذات و اسما و صفات
وارد نموده میشود با تمام شعر نزل کرد چون هستی ز اطلاق • اظهر جانب
جهان شان در آفاق • و لیکن در مرتبه انسان که آخر • هویدا گشت در حجت
مظاهر • بمجموع شئون مدور نموده • نقاب از روی مهوش نگوده
جود در ذات احد مجموع جمعیت • زنور جمیع هم انسان جو جمیع آن
دران واحد که احد جمیع مرتبه شان • بر یک جمله هر یک شد نمایان از آن
شد غایت اظهار مجموع • که در مرتبه شان بود آثار مجموع • نبود
این مرتبه در وسع عالم • علوی و سفلی نه جز آدم • بجان شد حامل
بار امانت • که فانی گردد از راه دیانت • شود بعد از فنا چون
شان کل • از و پیدا شود مقصود اصلی • تمثیل بود ذات احد چون نوع
انسان • بشیوه ز اسپ و صنعتهای و میمان که بالقوه دران نوع
حاصل • بفعل آید در افراد آن فضایل • ز فضل و علم هر شغل که باید • اگر تمثیل

زفرز

ز هر فردی ظاهر آید • نشاید گفت عالم هست شاعر • بگردد حمل گردان نظر
دیگر در شخص واحد رو نماید • همه بر یکدگر محمول آید • توان گفتن که عالم
هست شاعر • شود هر یک بر یک جمله ظاهر • جو آن افراد فوقانیت
عالم • بسان شخص واحد ذات آدم • از معنی شاه گشت ای ریب
شان اول مفتاح هر غیب تو بودی عکس معبود ملایک از آن
گشتی تو مسجود ملایک زیرا که بحکم ان الله خلق آدم علی صورته
انسان عکس ذات و صفات الهیت و شامل جمیع مجردات و مادیات
ماهیت انسانی پس هر گاه که او رو بحق آرد و مطیع امر حق شده بحکم خلیفه
خلافتی که از حق دارد همه اشیا اطاعت و انقیاد او نمایند و سجده او
در آیند که جزو در وجود البته تابع کل خواهد بود بود از هر تنی
پیش تو جانی و زو در بسته با تو ریسمانی زیرا که همه موجودات
مظاهر حقیقت انسانند و اصل اوست که ظاهر شده بصورت
عالمیان پس منزله جان باشند و جهانیان بمثابهٔ ابدان و ریسمان
عبارتست از تعلق و ارتباط ضروری میان جسم و جان و از جهت
انسان می گویند و زیرا که با همه انس و تعلق دارد و تعلق الکل مع الاجزا
از آن گشتند امرت را مسخر که جان هر یکی در تست مضمر

زیرا که بدن از برای جان مخلوق است و سخر که وسخر لکم ما فی السموات
وما فی الارض جمیعا وسخر لکم الشمس والقمر پس تمامت
موجودات انسان مسخر بدن بی جانست که نه حیات دارند و نه
علم و عرفان **تو مغز عالمی زان در میانی — بدان خود را که تو جان جهانی**
آدم چون مغز در مرکز عالمست و عالم گرد وی بر آمده و چند
جان وجود بطفیل وی در آمده حیف باشد که جان جهانی مقید شود
بلذات بهیمی و هوای نفسانی از حقیقت خود بیخبر و غافل با آنکه گنجینه
کمال را مفتاح هست چنانکه مصباح کمال ابدان از وجهست **ترابیع
شمالی گشته مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن** بدانکه هرگاه
که دایره معدل النهار را قاطع عالم فرض کنند کره زمین را بدو نیمه
میکرداند نیمه را که در جانب قطبی است که نزدیکست به بنات النعش
شمالی میگویند و نیمه دیگر را جنوبی می نامند و هر وقت که دایره
افق را که عظیمه ایست فاصل میان مرئی و غیر مرئی از آسمان قاطع
عالم فرض کنند هر یک از آن دو نیمه زمین دو بخش میشود و کره
زمین بدین دو دایره متقاطعه بچهار ربع منقسم میگردد دو ربع شمالی
و دو ربع جنوبی و از زمین یک ربع شمالی که بالای افق است مسکون

ومعمور است

ومعمور است چنانکه مشهور است پس همچنانکه دل در جانب چپ متوطن است
انسان نیز در ربع شمالی زمین ساکن است پس آدم خلاصه و دل عالم
باشد و چنانکه حیات و فیض از دل بجمیع اعضا دایم است حیات
و فیض همه عالم حاصل است از انسان کامل و جان نوبت قابلیت حاصل
شعر جان جمله تن و انسان دل آمد • در انسان هر چه جواهر حاصل
آمد • که انسان مرکز دور جهانست • مدار جان مدیر آسمانست
جهان عقل و جان سرمایه ماست — زمین و آسمان پیرایه ماست
زیرا که عقل کل و نفس کل که جان و حیات جهانیان بابت آن ظاهر و ربانی افتاده اند
در انسان و بسبب این سرمایه سود و معرفت الهی او را میسر گشته که کار
و زمین و آسمان بسان پیرایه جهت زینت وی و دیگر معنی سر گشته
و در دور قمر بکار او آورده اند و همه در شب و روز تحصیل کمال کرده
ببین آن نیستی کو عین هستیست — بلندی را نگر کو ذات پستیست
لیکن بدیده اعتبار و تعجب بسیار نظر کن در انسان که از جهت محض قابلیت
امکان بیشتر است که عین پستیست به ذات و جهت جمیع اسما و صفات
در وجود منصبغ باثار مراتب به ظهور است که نهایت ظهور مراتب
کلیات و اضافات ذاتی ممکنات بر نوع انسانست و غایت بلندی

که روح اعظم است ذات نهایت پستی شده که حقیقت آدم است
و حیثیت ترکب وی از غایت سفل مرکز و علو محیط مظهر است از برای
نور بسیط و اضداد و متقابلات و نقایص و کمالات همه در وی حاصل است
و لهذا بار امانت را حامل است **طبیعی قوت تو ده هزار است**
ارادی برتر از حد شمار است قوت عبارت از مبدا آثار و افعال است
چه هر فعل البته مبدائی میخواهد و طبیعی درین محل در مقابل ارادی و صحت
و اصل قوی طبیعی ده است **شمرده** آمد قوت تو از طبیعی که آن ده
بر همه ارکان رئیسی مولده غاذیه پس نامیه پس مصوره جاذبه
با ماسکه هاضمه، زبعد ماسکه هاضمه دافعه بوده، محرکه مدرکه که پس گشت موجود
و چون این قوی در انواع حیوان و اصناف و اشخاص آن انبساط می
یابند و بکمال می رسانند هر یکی از آن هزار بلکه صد هزار می شود
پس مراد از هزار کثرت بوده قوی ارادی از حصر بیرون است
و از شمار افزون بواسطه بسیاری خلاف ارادات و حرکات
و افعال اختیاری و چنانکه ظاهر کرد حق است واحد است باعتبار
ذات و کثیر باعتبار اسما و صفات مظهر تام نیز که انسانست واحد است
باشخص و کثیر است بقوی و افعال همچنان و لهذا مظهر جمیع کلیات

جاه و جلالی است و میان اعیان **وز آن هریک شده موقوف**
آلات ز اعضا و جوارح و ز رباطات اعضا و جوارح مترادفند و رباطات
جمع رباط است و رباط ریسمانیست که سگ و دواب را بدان
می بندند و مراد عروق و اعصاب و رشته که موجب ربط عضویست
بعضوی دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده ایست خاص و هر یکی توقف
علیه کاریست در اشخاص و در هر یکی کلی است حق ایشانرا بهم خاص
بزرگان اندرین گشتند حیران فرو ماندند در تشریح انسان بزرگ
در لفظ فرس طبیب است و ظاهر است که طبیبان در تشریح بدن
انسان که فنی است از علم طب حیرانند و بواسطه اختلافات بسیار
که در آن دارند سرگردانند. و کما ینبغی بغذا و تفصیل آن تمیز نتوانسته
نبرده هیچ کس ره سوی این کار بعجز خویش هریک کرده اقرار
چه همچنان که کنه ظاهر که حضرت احدیت است از حیطه ادراک بیرونست
کنه مظهر تام آنحضرت نیز که انسانست از احاطه علم افزونست
مگر وقتی که علم جزوی سالک واصل در مقام بقا رسانند علم کلی حق شود
و بعلم حق حقایق همه معلوم وی گردد **ز حق با هر یکی حظی و قسمت**
معاد و مبدا هریک با حکمت بدانکه مراد بهر یکی قوی و ارواح

و اعضا و جوارح و رباطات انسانی باشد که او بمظاهر اینها مناسبت
با جمیع اشیا دارد چه حق با هر یکی را اسمی از اسما جزویه الٰهیه تربیت
میفرماید و از آن اسما روی بظهور می آرند و باز بهمان اسم بازگشت
دارند و انمعنی مناسب بیان الکتاب النفس است و میتواند که مقصود
از هر یکی موجودات و تعینات آفاقی باشند و مذکور شده باشد
اینجا باستطراد بجهت بیان مبدأ و معاد و تا اشیا از انسان از آفاقی
مراتب عالمیان بیان نماید چه هر شی مظهر اسمیست از اسما حسنی
و معاد و مبدأ او بدان اسمست و عارف بهمان اسم داند اما آدم مظهر آن
جمیع اسماست زیرا که اول فیضی که ذات او را متعین ساخته علم بود و ذات
احدیت را در علم با هر یک تعینی از اعیان و اشخاص نسبتی است خاص و آن را
نسبت اسمائیه گویند چه هر نسبتی صفتیست و ذات با هر یکی از صفات
اسمیست از اسما ملحوظه اسما اسماست و اسما باعتبار ذات و صفات
و افعال منقسم است بذاتی چون الله و صفاتی چون علیم و افعالی مانند
خالق و ما عدای انسان محظوظ اند از بعض اسما مثل فرشتگان که مظهر
سبوح و قدوس اند که نحن نسبح بحمدك و نقدس لك و مانند
شیطان که مظهر عزیز و متکبر است و از جهت نموده که عصی و استکبر و آ

از اینجا که ظهور جمیعت الهی ... تجلی ... ۱۱ منه

و از اینجاست اسم عین مسماست و اسما ... منه

و در آیت

و در آیت فبعزتک لاغوینهم اجمعین و همه مخلوق یدو اند
زیرا که یا مظهر اسما جمالیه اند چون ملائکه رحمت و ثواب و یا مظهر
اسما جلالیه مانند شیطان و ملائکه عذاب و اما انسان مظهر اسماست که
ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی هر شی از آن اسمیست که پرتو ظهور
او بران شی تافته و لی آن اسم بر او عدم شتافته و هر یک از حق حظ و
قسمت خود یافته اند که آن صفت خاصیست که ذات باعتبار آن صفت
اسمی گشته و بازگشت هر شی باز بهمان اسمست از اسما حضرت چون
کما بدأکم تعودون **شعر** ملایک مظهر سبوح و قدوس • ز علم
کل اسما گشته ناموس • عزیز و کبریا شد رب ابلیس • ز عزت وز تکبر گرد
ابلیس • ز اسما جمالی گشته پیدا • ملکهای ثواب حق تعالی • شد اسما
جلال را مظاهر • ملکهای عذاب رب قاهر • بدین منوال رب هر یک اسمی
ز لطف و قهر حق گرفته قسمی • جز آدم کو بهر بود رب معبود • برای اسم
اعظم گشت موجود • که او مظهر شود مجموع اسما • ز اسرارش کند جلوه
اسما **از آن اسمند موجودات قایم بدان اسمند در**
تسبیح دایم زیرا که اعیان ثابته که صور اسما الٰهیه اند مسبح اند اسما و آن
اسما ارواح ایشان و قیام همه بدان اسماست از موجودات ما انفسی یا آفاقی

و هر یک از ایشان در تسبیح و شرب روح خوداست از نقایص که ضد کمالات
ایشان است پس همه در تسبیح و تحمید حقند که وان من شیء الا یسبح
بحمده بمبدا امر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری
شد یعنی هر یک ازان اسمار الهیه مصدری شده اند که از و موجود خاص النفسی
یا آفاقی صدور یافته چه گذشت که اعیان ممکنات صور معقوله اسما اند
و حاصل از آنها اند و چون هر چیز را جائی که مبداست معاد و جا هم بود پس هر وقت
معاد آن موجود همان اسم مجهول شود که جائی که در مبدا ازان در بیرون آمده
بود و ظهور نموده باز از همان در رجوع نماید و اندرون رود و مختفی شود
ازان در که آمد اول هم بدر شد اگرچه در معاش او در بدر شد
مبدا مرتبه وجود علمیست و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع است
بمبدا یعنی هر تعین در مبدا چون از در اسمی از اسما بعرصه ظهور روی نهاد
هم ازان در بدر افتاد و باز بوحدت اطلاق رجوع کرد اگرچه او بسبب ظهور
قوت باطنیت مبدا در معاش که نشاه دنیاست بحسب غلبه احکام
کثرت او در بدر شد و مبدا اطلاق خود فراموش کرد و هر دم بجائی دیگر و
هر لحظه بکاری دیگر روی آورد و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت
بشأنی و ظهوری در تجلی بود و هر نفس بحضور حقیقتی و بنوعی جلوه گری مشغول بود و در مواضع

اول

اول اشارتست بآنکه بران در که مرجع و بیت نمی ایستد و بدری شود و بجهه
وصول در هر روز و هر لحظه میدود و ابد الآبدین گوهری دیگر بدست می آرد
شعر بچشم مردم از دوست خیالیست ٭ ز هر دیدن مرا تازه جمالیست
چه بیند جلوه حسنت مکرر ٭ مرا هر دم فزاید شوق دیگر ازان دانسته
تو جمله اسما که هستی صورت عکس مسما زیرا که جائی که حق بجمیع
جمیع اسما کلیه و جزئیه متجلیست انسانست پس مرآت جمیع اسما و صفات
الهیست و سایر موجودات مظهر یک اسم که رب اوست بآن
که مجموع قوی و ارواح و اعضاست عارف بجمیع اسماست و هر یک از اجزا
آن طلسم که مظهر اسمی اند عارفند بهمان اسم ظهور قدرت و علم و
ارادت بشت ای بنده صاحب سعادت چه ظهور صفات سبعه
و اسمای سبعه که محیطند بر سایر اعیان و محتاج الیه اسمای باقیان
صاحب سعادتست که توفیق دولت جامعیت و برامر شده بحسب قابلیت
سمیعی و بصیر و حی و گویا بقا داری نه از خود لیک ازانجا
بعضی صفات را بصیغه صفت ذکر کرد و بعضی دیگر را بصیغه اسم آورد تا معلوم
شود که حقایق اسما صفاتست بذات و چون جمیع اسما مشترک است
و تکثر اسما بحسب تکثر صفاتست و از حیثیت کمالی صفت تنها نیز اسم میگویند

وبش بعض از عرفا صفات ذات هشت است و صفت هشتم بقاست لاجرم
بدان اشارت میفرماید که انسان بقا دارد اما از حق نه از خود و بدین جهت
نه ذات دارد و نه صفات اما قابلیت آن دارد که همه را در خود مشاهده کند تا
وعارف بجمیع اسماء شده مسجود ملائکه را سزاوار آید و مسجود همه گردد زهی
اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد یعنی اول که
حضرت الوهیتست عین آخرست که حقیقت آدمست و مظهر اسم اعظم
وباطن که اسم اعظم است عین ظاهر آمد که مظهر ولایت بحکم اتحاد ظاهر و مظهر
چه آنکه تعین اول مرتبه جمعیت و اجمال داین جمیع و اجمال را تفرقه و
تفصیلی است لیکن که تعین ثانیست عبد نزد اهل کمال و جمیع و اجمال این تفرقه
وتفصیل قلم اعلی است و تفرقه و تفصیل این جمیع و اجمال لوح المحفوظ است
با آنکه مشتمل است بران از ارواح و فرشتگان و جمیع و اجمال او عین
هباء است که مستراست بعنقا بجهت آنکه معلومیت بغیر ظاهر و بهیولی
کل رتبه بعض عرفا که قابل است در وی صور همه جسمها و ظاهر آن صورت
نه هیولی و تفرقه و تفصیل او عرش است و کرسی و جمیع صور مثالی و جمیع و اجمال
آن عنصر اعظم است که ماده اجسامها و منشأ نهاست و آنها مخلوق اند
از دخان نزد ارباب ذوق و وجدان و تفرقه و تفصیل آن سموات سبع

وارکان

مغز صورت

وارکان اربعه و مولدات ثلثه است و جمیع حقیقی و صورت اجمالی آن صورت
آدمست و تفرقه و تفصیل آن از روی معنی و صورت حقایق کاملانست و صورت
جمعیت جملا واحدیت جمیع تفرقه و تفصیل همه حضرت خاتم رسالت است
علیه الصلوة والسلام و تفرقه و تفصیل آن حقایق اوصیا و ائمه هدی و اولیاست
و جمیع و اجمال آن خاتم ولایت است علیه التحیة والاکرام و دیگران از کامل
او گشت باعتبار قصد و اراده زیرا که علت غائی است و آخرست در سلسله
ممکنات بوجود عنصری و باز ظاهر و محسوس است باین صورت بشری و باطن
وغیر محسوس است بجهت شرف و منزلت و باعتبار روحانیت با آنکه
ظاهر است در عرصه وجود عینی بصورت احدیت جمع از جسم و روح و عقل و قوی
و سایر اجزا او باطن است از نظر مرتبه خلافت کبری زیرا که مراتب همه معقول اند
و وجود ندارند مگر باعتبار صواحب چون سلطنت که متمیز نیست از سلطان
مگر در اذهان و در خارج صورتی ندارد و زیاده بران لیکن اثر او ظاهر است
در اعیان ۹ نخستین و بیین در علم و در عین دیگر اسم ظاهر است و باطن
که جز حق نیست در مراتب ممکن نشد آینه بهر جمیع و اجمال نزد او هم
اول و هم آخر کامل تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود
را می ندانی یعنی چون تو در معرفت استدلالی وصول بمرتبه تعین نمیتوانی

[illegible]

و پیوسته در معرفت خویش در مقام ظن و گمانی پس همان بهتر که از پی معرفت
خود نروی و گرفتار نام و دانش نشوی که بطریق افکار اطلاع بر حقیقت این کار
ممکن نیست بلی می شاید که حقیقت حال بر صاحب کمالی که مؤید شده من عند الله
بمحض موهبت و امداد عنایت الهی منکشف شود و شکوک و شبهات از نظر
شهود او دور رود چو انجام تفکر شد تحیر بدینجا ختم شد
بحث تفکر زیرا که کمال معرفت انسانی مقتضی انقطاع تعین امکانی است و آن مستلزم
اضمحلال احکام تفکر پس درین مقام حاصل نشود مگر تحیر بواسطه تلألؤ تجلیات ذاتی
و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار اسمای نامتناهی و در حدیث رب زدنی تحیرا
اشارت باین مقامست و درین حال که نقطه آخر باول اتصال یافت پرتو اختتام بر
تفکر تافت چه تفکر وسیله حصول معرفت و وصول اتحاد ظاهر و مظهر نه
مجال اثنینیت است و نه امکان غیریت و عارف و معروف یک چیز است
در وجود و هو الشاهد و المشهود شعر کمال معرفت انجام فکر است • ورا اکنون
چه جای فکر و ذکر است • که تا فانی نگردد سالک راه • کجا از معرفت میگردد
آگاه • چو از ایجسته شد پا بپا شود آنا ز غیرت همه طی • بجز حیرت نباشد
حال سالک • ز شوق رب زدنی گشته هالک سوال که باشم من
مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن این سوال سیم آن بزرگ

اندر

خواهانیست که مراد از لفظ من کیست و معنی آن چه سالکان راه حق و طالبان لقای
مطلق میگویند که در خود سفر کن چیست و بکجا میروند چون مطلوب نزدیکست
و حاضر و میان طالب و مطلوب بعدی و مسافتی نیست در ظاهر جواب
دگر کردی سوال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که من کیست اعاده سوال جهت
توجه تام است از سامع مقال چو هست مطلق آید در اشارت بلفظ
من کنند از وی عبارت یعنی وجود مطلق از حیثیت عدم اعتبار نسب و اضافات
که باعتبار هر تعینی از تعینات مسمی است باسمی از اسما از اجناس و اشخاص چون
مشار الیه است باشارت انا من تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من میکنند خواه
متعین بتعین روحانی باشد یا جسمانی بنابرین هر موجودی را من میتوان
گفت و اما از حیثیت اسقاط نسب و اضافات نه اسم را در وی گنجایی است
و نه اشارت را بدو راه است حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته من من و تو باشد یک حقیقت • ولی دارد حجابات
اندر طریقت • ازین رو گر خطاب و غیبت آنجا • پدید آید ز وی دیدت ابتلا
نبی باشد همه تعبیر از آن ذات • که گویا نیست جز وی در عبارات چو وی
با حکم اشیا هست حاضر • مخاطب شد ازین رو در مظاهر • و گر چون غایب
از روی اطلاق بزرگ و هم و دانایان آفاق • بلفظ هو کنند از وی

عبارت که او آمد مقدس از اشارت **من و تو عارض ذات وجودیم**
مشبکهای مشکوة وجودیم یعنی هر تعین خاص که عارض وجود شده
در اشخاص و معتبر بمن و تو گشته مشابه روزنهاء مشکوة وجودند در جهان
که نور مصباح وجود از هر روزنه تابانست پس وجود مطلق همچو مصباحست
در عالم مانند مشکوة که مصباح درو نهانست و هر تعین مانند ثقبه و روزنه
و چنانکه نور مصباح بواسطه روزنهاء مشکوة متکثر می نماید و فی الحقیقه یک
نورست همچنان این کثرتی که در مظاهر متکثره مرئی و منظورست نیست
مگر بواسطه ظهور ذات واحد وجود و کثرت تمیز در ظهورست نه در بود
همه یک نور دان اشباح و ارواح که از آینه پیدا گه ز مصباح
یعنی انواری که از مشکات مشکوة تعینات جسمانی و روحانی تابانست
همه یک نورست که گاه از آینه جسم پیداست و گاه از چراغ
جان هویداست و بحسب استعدادات مظاهر ارواح مجرده و اشباح
مثالیه و مادیه آن نور بالوان مختلف مینماید بسم در درون و بسم
در بیرون مانند اختلاف صورت شخص واحد در آینهای گوناگون و معانی
این ابیات مقتبس است از آیت نور که سابقا بتفصیل مذکورست و مسطور
و مناسبت معنی آیت ارواح شبیه است بمصباح و چراغ و بمرآت

بلکه

بحیثیت اگر جنابکه صورت شخص مکرر شده در آینه نقاب از رخسار میگشاید و صور احکام
ارواح در اجساد ظهور مینماید و منظر مشهود در می آید **تو گویی لفظ من**
در هر عبارت بسوی روح میباشد اشارت اشارتست بر آنکه در قول
حکما که میگویند من اشارتست بنفس ناطقه **چو کردی پیشوای خود خرد را**
نمیدانی ز جزو خویش خود را زیرا که روح جزویست از انسان پس من جزو آن
عبارت باشد از ان بلکه پیش اهل کشف و عیان عبارتست از حقیقتی که شامل
جمیع حقایق است در اعیان و روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر
آن و عقل در ادراک آن حقیقت محجوبست در ادراک معقولات
برو ای خواجه خود را نیک بشناس که نبود فربهی مانند آماس
یعنی معرفت کشفی که من عرف نفسه فقد عرف ربه بر مثال
فربهی شناس که بیان واقع است و معرفت استدلالی را بر آماس شناس که
مرض شکوک و شبهات از حصول تمیز میان مانع است بلکه تعلق علم
و شعور با مور بر دو وجه تواند بود یکی بحصول ظل و صورت معلومات
در اذهان چون علم زمین و آسمان و دیگری بحصول ذوات اشیا چون علم
نفس بجوع و شبع و شهوت و غضب و محبت و عداوت بعد از اتصاف
نفس بآنها و این علم بود ذوقی و وجدانی و سعادت جاودانی و کرامت

دو جهانی درین علم تواند بود که حضرت حق سبحانه و تعالی بحکم ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات بر صاحب دولتی که از ابرار باستعداد کامل اصل و صفا
روحانیت و دوام توجه و افتقار بموجب الا فتعرضوا لها متعرض
نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاص بخشد و او را
بالکلیه از او بستاند و جاشنی محبت ذاتی خودش بچشاند اگر او خود را بحقیقت
بشناسد و از آن آشنائی بروز کار خود رسد و بداند که من بحبت
وانکس که بدین عبارت از و تعبیر میکند کیست **شعر** درین بحث نه زنده
آمدی گو برای سر عشقش محرمی کو • اگرچه گفتگوی عشق دارند • و لیکن از محبت
هوشیارند • چو عشق آتش زند در خرمن • تمیز نامی از و می ماند و پس ز
دل رمزی گر آید بر زبانش • زند آتش زبان از دهانش • از و در جان
افتد سوز صد شور • ز نور او شود جانها پر از نور **من و تو برتر از جان و**
تن آمد که این هر دو ز اجزای من آمد چه وی بحقیقت شامل جمیع
ارواح و ابدان و هر یک از روح و بدن جزویست از اجزای حقیقت او و من
درین **بلفظ من نه انسانست مخصوص که تا گویی بدان جانست مخصوص**
چون اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیه ذات و سریان او در مراتب کلیات
و ظهورات موقوفست بر رفع تقیدات اکوانی و عروج بمعراج توحید عیانی ز نور

که یکی ره برتر از کون و مکان شو جهان بگذار و خود در خود جهان شو
این بیت با ابیاتی دیگر بعد ازین اشارتست بجواب سؤال دوم یعنی بکار ربط تا
سیر معنوی از اسما و صفاتی که عالم مظهر آنست بالاتر شود و از سر حد تعینات
بیرون رود و عروج نماید بمقام اطلاق ذاتی و فانی شود همه از تعین روحانی و جسمانی
تا باقی بالله شده بیند که همه عالم تویی و آن زمان من را بدانی و در بین نهایت
مرتبه توحید عیانی چون ذات با ملاحظه اسما و صفات و افعال متعین گشت
بود ز موی **ز خط و همی های هویت دو چشمی میشود در وقت رویت**
هویت ذات حقیقت باعتبار لا تعین و او باین اعتبار مستور است
بهو و درین مرتبه تعینات حسی و خیالی و عقلی منطمس و مضمحل است و از وی تعبیر
تمیز الصفات سلب ممکن و محال است و ذات باین اعتبار اقتضای خفا و بطون
دارد و باسم الباطن موصوفست چنانکه از حیثیت اظهار انسبا و اضافات
باسم الظاهر موصوف است و ظهور و بطون در حقیقت متحد اند که الاسم اللّه
و ها رهویت تعین ذات مطلقه است لیکن اشتباه که ها اسم اشارتست
و ذات تا متعین نشود و اگر چه باعتبار اضافی بود شارالیه نمیتواند بود یعنی
ها هویت بسبب خط وهمی که عارض او شده و دایره ها را به دو قسم
کرده و در مقام دیدن دو چشم میشود و هر یکی دو سیمایست هم اسم باطن و ظاهر معلوم

مختلفند بسبب صفاتی که مثل خطا و سهو اند از آنجهت که غیریت او جوهر اعیا
نیست و دو چشمی بودن ما رهویت نمود غیریت و وحدت و کثرت در حقیقت
کثرت نمود بیش نیست **نماند در میانه رهرو و راه چو های هو شود**
ملحق بالله یعنی چون تعینات ما رهویت باشد که ذات موصوف بجمیع اسما
و صفات محقق شود آن ما رو دو چشمی بود در آن یک چشمی که خطا و سهو
مرتفع شود و سالک و سلوک و راه در میانه نماند و همه یکی نماید و از قید
شرک خفی خلاص آید **شعر** هویت بی تمیز ذات حق دان • که از دوری تمیز
گشت اعیان • محیط آمد باشیا و هر چیز • از آن غیر ما بدید گشت تمیز • و از آن دو
از خطا و سهو امکان • پدید آمد دو فرق از ذات و اعیان • دو نیمه شد از
ما رهویت • که غیر آمد جدا از وحدت رو بت • بدان ما رو دو چشمی خیزد از
راه • نه نیز غیر یک چشمی و راه • سراسر محو بین رنگ کثرت • با واد از
در وحدت و وحدت **بود هستی بهشت امکان چو دوزخ من و تو**
در میان مانند برزخ یعنی تعینات ما مثل برزخ حائلند میان تو که وجوب وصف
خاص اوست و بهشت لازم او که عبارتست از ادراک ملایم و میان
امکان که صفت ممکن است و دوزخ که ادراک ناملایم است از لوازم
او زیرا که جمیع مکروهات و عدم حصول مرادات و آلام عصیان و صفات

چون آن خطا محو شد دیگر دو چشمی
یقین شد مرتب قاب قوسین
تعینها آن ما رهویت
همه برخاست در مقام روایت

نقصان

نقصان که دوزخ شایع آنست از لوازم امکانست و حقیقت انسان مجمع
هر دو طرف وجوب و امکانست و چون بر حسب احکام طرفین درو نمایانست گاه
احکام کثرت امکانیه برو غالب شود و بصفاتی که نقیض صفات حق است
موصوف گردد و در دوزخ است و با نواع سلاسل و اغلال از ذمائم اوصاف
و سیئات اعمال گرفتار و اگر احکام وجوب و صفات کمال برو غالب آید
و میل او بیشتر گشت بجانب وحدت و وجوب در بهشت بی زوال در آید
از زمره لهم فیها ما یشاؤن شد **چو برخیزد ترا این پرده از پیش**
نماند نیز حکم مذهب و کیش چه احکام مذهب و کیش که ملت سلوک بند
متفرع بر من و تست و چون تعین ما بالکل مرتفع شود حکم مذهب و کیش نماند
و حقیقت کل سر تابک رو در نماید و کیش و ملت و دین و شریعت عبارت
از طریقه خاصه که مبدا آن نبوتست در میان عباد و مذهب وضع طریق
خاص است که مبدا آن اجتهاد است چون شرف رتبه انسانی جهت
مظهریت علم و قدرت و آزادیت مقتضی تکلیف بود فرمود که **همه حکم**
شریعت از من و تست که آن بربسته جان و تن تست عبارت
من و تست بطریق اضافه می باید عطف تا قافیه درست آید مدا که تا همه
مراتب از قوت بفعل نمی آید بعثت و دعوت جهت تکمیل نفوس معقول

بر نماید و چون رتبهٔ انسان که نهایت نزول و بدایت عروج است ترکیب
یافت از غایت پستی که خاک است و اوج بلندی که روح اضافیست پرتو
احکام برزخیهٔ آن از اوامر و نواهی بر تقید و جهات اجتماعی او تافت
و چون انانیت مرد بکمال ظهور شناخت حکمت تکلیف که اظهار نیستی است
بظهور عجز و افتقار و اظهار عبادت و تعظیم آن که بکمال ظهور یافت و چون
بمرتبهٔ فنا رسید و انانیت محو گردید عبادت و شریعت نماند و آیت
فاعبد ربک حتی یاتیک الیقین برو خواند چه کمال تقید بذات
و صفات باری حاصل نیست مگر بموت ارادی یا اضطراری و چون سالک
در بحر احدیت فرو رود و در مقام مشاهده مستغرق شود در آن حالت
ظاهر رسوم و آداب شریعت از و معقول نمی نماید تا آنکه از آن حالت
بهوش آید و در مقام مشاهده اشتغال بالعبادت اگر باسم مقصود باشد
بزرگ ادبیست چه معشوق مشتاق جمال اوست و او منجذب کمال معشوق
و اشتغال بکلم وقت باراده وی مسبوق این چنین بنده که باشد و کدام
بنده که بزرگتر است و خوبتر از متابعت مراد محبوب لیکن مادام که خود باشد
حفظ آداب عبودیت بر وی واجب است و لازم شعر خوش آن مستی که
دست از خویش شسته • مراد از مستی خویش رسته • شده حیران دررو

پس

در نظاره • ز شوقش دلق تن پاره پاره • ز نیروی وصلت تکلیف شریعت
شده دور و برکنده از طور طبیعت • بریده دل ز دنیا و ز عقبی • ز هر دو
گذرد و در رو در سوی • زبان هر دو عالم برگزیده • بسوی حق مطلق رسیده
ز جنس دیگر و بیرون مردم بودش • روانست در جنبه کائنات سودش
جوان جسم ملک گر طلعت حق • شده مستغرق نظار مطلق • ز خویش و
قلقشان اصلاح جزئی • بر دو ریزشان قطعا نظر نی • ز هر دوست چون بود
مانیم ما همی گویند اینها را همیتم من و تو چون نماند در میانه چه کعبه
چه کنشت چه دیرخانه یعنی تعیین که بسبب اختلافات استعدادات اقتضای
ادیان و مذاهب مختلفه دارد و موجب آنست که هرکس روی توجه بجانب
آن آرد چون در سطوت نور تجلی ذاتی محو گردد معبد و قبلهٔ مسلمانان و یهود
و ترسایان یکی شود بلکه در نظر عارف غیر حق هیچ در نیاید تعین نقطهٔ
وحدت بر عین چو عین گشت صافی غین شد عین یعنی تعیین که امر اعتباریست
مشابه نقطه و سر است که عارض است بر آن حقیقت که عین است و چون چشم
سالک منور بنور کشف و شهود گشت حرف غیر که کثرات و تعینات است
حرف غین شد که بی نقطه است و هر دو یکی گشت و پرده پندار مرتفع
شد از رخسار حقیقت مستور می شاید که معنی مصراع دوم این باشد که چون

ذات صافی گشت از کدورت کثرت ابری که حجاب است آفتاب شده
چه غین در لغت بمعنی ابر آمده است و عین بمعنی آفتاب چنانکه بمعنی ذات
و چشم مشهور است نزد اولوا الالباب دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد او چندین مهالک یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو گام بیش
نیست یکی آنکه همه اشیا در شهود کثرت عین وجود واحد کند و دوم آنکه مجاز کثرت
مجازی در نوردد و همه را محو بیند که دع نفسک و تعال و اگر
گفته اند که میان طالب و مطلوب صد منزلست و هر منزلی مشتمل بر ده مقام
منحصر است درین دو گام که گسستن است از اغیار و پیوستن بیار لیکن
تا قطع آن منازل بطریق تمام نشود اتصال متصور نگردد پس کسی که با وجود
مخالفت احکام شرعیه دعوی حقیقت و عرفان میکند محروم و منع از کمال
حقیقت ایمان و مهالک و عقبات آن دو خطوه از آفاق و انفس بی
نهایت است چون اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحه که موجب
دوریست از ساحت قرب ذو الجلال و سبب گرفتاری بسلاسل و اغلال
و اکابر طریقت کلیات آنرا نوشته اند تا سالک خود را در ورطه هلاک
نیندازد یکی از های هویت درگذشتن دوم صحرای هستی در
نوشتن یعنی اول از مراتب تعینات که همه عبور نمودنی است و حق را در مراتب کثرات

اعتبار

اعتبار مشاهده نمودن و این مرتبه عین الیقین است و دوم آنکه سالک صاحب قدم
صحرای کثرات را بطریق سلوک و تصفیه در نوردد و هستی مجازی که مستلزم اثنینیت
دوئیست محو کرده و به بقاء بعد الفنا متحقق گشته هر چه هست حق را بیند و حق
داند و این مقام حق الیقین است و نهایت مرتبه وصل است میان ناجی و حق
گرچه مقامات تمامش منحصر در این دو گامست یکی برون آمدن از دید اغیار
دوم پیوند با مهر رخ یار ولی از خوف که نفس بدخواه هزاران مهلکه پیش است
در راه ممکن نیست قطع این منازل مشو محبوس اغلال و سلاسل زهی رندی
که شد بر هنمایش براه نیکده رهبر عنایش هر آنچه داشت در روی آن
محو کرد دو عالم را بیک پیمانه طی کرد بجز خاک رهش در تقاضای ز جوش
خلق گو نیز ایشانرا خدا را از دو عالم بر گزیده دو عالم داده و حق را
خریده درین مشهد یکی شد جمع و افراد چو واحد ساری اندر عین اعداد
یعنی در مقام شهود که رؤیت حقیقت تجلی است یکی بسیار گیست که آن
یکی باعتبار اسما همه اشیاست و از روی ذات واحدیست که کثرت
بوی راه ندارد و اصلا چه کثرت اعتبارات موجب تکثر ذات نیست چون
واحد که ساریست در جمیع مراتب اعداد و بحقیقت ظاهر در اعداد
چیزی نیست بغیر از آحاد که از تکرار واحد پدید آمده چنانکه فرض واحد اصل

و نقش را اعداد است و عاریتیست از جزو و مثل و شریک بحسب استعداد و اعطا
کرده است هر عددی اسم خود را و بقای اوست بقا را احاد همچنان وجود
مطلق مفیض و موجد اشیاست و بری از جزو و مثل و شریک و تمامت
مراد است هر موجودی اسم و ذات و وجود را و به بقا او است بقاء
موجودات و عقل کل بمنزله اثنین است و نفس کل بمثابه ثلثه و طبیعت بمنزله
اربعه و هیولی بمثابه خمسه و جسم کل بمنزله سته و فلک بمثابه سبعه و عنصر
بمنزله ثمانیه و موالید بمثابه تسعه که آخر مرتبه احاد است و معادن مثل عشرات
و نبات چون مآت و حیوان مانند الوف   چو خلق از جهت مطلق کثرت
پیدا ز حقیقت عاری نبود اصلا که یک ذاتست و چند اعتبارات
چو عین نوع ساری در همه آیات تو آن جمعی که عین وحدت آمد تو آن
واحدی که عین کثرت آمد یعنی انسان بحسب هیات اجتماعی صور و معانی و قوی
جسمانی و روحانی از آن جمعیت که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت
عین وحدت گشته همه خود را دیده است و آن واحد است که بعد از تحقق
ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسما و صفات تنزل نموده
عین کثرت گردیده است پس تو که انسان کاملی از مرتبه کثرت بی فنا
بمقام وحدت اتصال نموده و از مرتبه وحدت بسیر بالله عن الله تنزل کرده

فرود

دائره

فرود می آیی و دریای وجود بعروج و نزول تو با تمام میرسد و قوسین وجوب
و امکان یکی میشود کسی این سر شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی
یک سفر کرد یعنی این سر که انسان کامل جامع است در عین وحدت و واحدی
در عین کثرت کسی میداند که از جزوی خود در گذرد و از تعین بسوی کلی که حقیقت
مطلقه است یکبار سفر نماید و بعد از فنا خود را در همه مشاهده فرماید سوال
از تحقیق کیفیت سفر معنوی که موقوف علیه توحید عیانیست مسافر چون
بود رهرو کدام است کرا گویم که او مرد تمام است و درین بیت دو سوال
حاصل است یکی از تحقیق کیفیت سفر معنوی و سالک و دوم در تعیین کامل جواب
سوال اول که مشتمل است بران مصراع اول دگر گفتی مسافر کیست در
راه کسی کو شد ز اصل خویش آگاه یعنی بطریق سیر و سلوک مدرکست که همین صورت
که می نماید بوده است و اصل او مرتبه جامعیت الهیه است که در مراتب
تنزل ملتبس باین لباس بوده است و اولیت عین آخریت و باطنیت عین ظاهر
مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
یعنی مسافر آنست که از منازل الذات بفنای عبور نماید و از لباس صفات بشری
منخلع آید و از ظلمت تعین خود که حجاب نور حقیقت اوست صفا یابد و چون
آتش از دود جدا شو و جا که دود دلیل هستی تعینات و تقیدات نیز

کیفی خ

دلیل سیر آفریدگار است و سالک محجوبست تا ملاحظهٔ دلیل مینماید لاجرم
اشارت بکیفیت سفر نموده میفرماید که سلوکش سیر کشتی دان ز امکان
شود جدا سوی واجب بی ترک شین و نقصان یعنی حرکت این مسافر حرکت کیفی است
که انتقال است از کیفیت نقصانی بکیفیت دیگر بر سبیل تدریج یا حرکت
کشفی است چنانکه در بعض نسخ واقع است زیرا که تا سالک بطریقت ترک
ننماید اقوال و اعمالی که شین و عیب است و از اخلاق و صفاتی که موجب
نقص و تقیید و ریب است روی نگرداند وصول بمراتب کاشفه نتواند بعکس
سیر اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل یعنی از کثرت بوحدت
رود تا بمرتبهٔ فنا چنانکه از مرتبهٔ اطلاق تا مرتبهٔ انسانی رسیده بود اولا
قاعده در توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزولیست و بیان آنکه ذات یکی
در تنزل هر جا بظهوری ظهور یافته تا مرتبهٔ انسانی و کیفیت انتقال نطفه از قوه بفعل
بر وجهی که شاهد است نزد عقل بدان اول که تا چون گشت موجود که تا
انسان کامل گشت مولود یعنی بدان که ابتدا از نشاء انسانی که نوع بوده است
و تا زمانی که انسان کامل الخلقه از مادر متولد گشته است در مراتب نشئات و اطوار
عبور نموده است و می شاید که وصف انسان بکامل بجهت آن باشد
که چنانکه غرض از ایجاد موجودات وجود نوع انسان کامل است غرض از ایجاد این

نی

نوع هم در فرد کامل است که بر کشتی بمبدا راجع و واصلست در اطوار جمادی
بود و پیدا پس از روح اضافی گشت دانا یعنی اصل آدمی که نطفه است
حاصل از غذا چهل روز در نطفه است با مر حق تعالی و بعد از آن چهل روز دیگر علقه است
و چهل روز دیگر مضغه و در این اطوار چون جماد مرتبیست که هنوز مستعد فیضان
نفس نیست و بعد از گذشتن سه اربعین چنانکه در حدیث مسطور است آن
جنین مستعد می شود از برای روح حیوانی یعنی بخار لطیفه که قابل حیات
و حس و حرکت از وی است و بواسطهٔ روز بروز اعتدال این بخار نور روح
انسانی در وی می تابد باذن حضرت آفریدگار و تکلم اول با تیقین بر الذات
العلم از حضرت اسم علیم شعاع علم بر وی پرتو می اندازد و او را قابل ظهور علم
و حیات می سازد و صورت انسانی خلعت کمال می پوشد می شاید که مراد بروح
اضافی روح حیوانی باشد که با اضافت و نسبت باطوار سابقه در ظهور
یافته است چون ظهور احکام روح که علم و حیاتست در مرتبهٔ حیوانی بروز
یافته و میتواند که روح انسانی باشد که بجهت تشریف حق سبحانه آنرا بخود
اضافت فرموده که نفخت فیه من روحی و این بهتر است چنانکه
حکما میگویند که چون نطفه در رحم قرار نماید مانند بیضه گرد آید و اول اثری که او را
واقع شود زبدیت است که بتحریک قوت مصوره در نطفه در وی حاصل میشود یکی در وسط

که محل دست و دیگری در جانب یمین که محل جگر است و سیم در بالا که محل دماغ است
و قوی و بعد از آن محل ناف هویدا می گردد و پرده باریک پیدا میشود که احاطه
صورت جمعیت انسان نماید و از تفرق حافظ آید و بعضی میگویند که اول عضوی
که متکون میشود دماغ است و دیده و مدت حالت اولی شش روز است تا هفت
روز که درین ایام تصرف قوت مصوره با استعداد رحم در نطفه ظهور رسیده
و حالت ثانیه آنست که در صفاق که پوست تنگیست که گرد نطفه در آمده است
مستحیل میگردد و نقاط از میانه نقاط دمویه و نقطه تیره بصورت تیره ظاهر میشود
و مدت حالت ثانیه نه روز است تقریبا و حالت ثالثه آنست که علقه می شود
یعنی خون غلیظ و مدت این حالت شش روز است غالبا و حالت رابعه آنست
که مضغه میگردد یعنی گوشت پاره و درین حالت اعضای رئیسه که دل و دماغ و جگر است
ظاهر میشود و مدت این حالت دوازده روز است تقریبا و حالت خامسه آنکه استخوانها
پیدا می آید و اعضا از یکدیگر متمیز می شود و منافذ و مجاری حرارت غریزی ظهور می یابد
و قوی خادمه و نامیه بفعل می آید و مستعد روح حیوانی می شود و مدت این حالت نه روز است
غالبا و در بعضی چهار روز دیگر بعد از این که اول روز باشد محسوس می شود تمام اعضا مگر
جنین و اکثر اطبا بر آنند که اقل ایام ظهور اعضا سی روز است و اوسط سی و پنج و اکثر چهل
و اکثر چهل و پنج و در انتقال از حالتی بحالتی دیگر از آن سریع تر است و ایام ظهور او کمتر

به حرارت ذکور بیشتر است و آنچه در حدیث مذکور است می شاید که بنا بر آن باشد
که کمال این احوال در جنین ظاهر نمیشود مگر بعد از گذشتن سه اربعین والله اعلم بالصواب
که واقع است در حدیث مستطاب شعر غذا شد نطفه نطفه خون بسته شد آن
خون مضغه از قوت رسته سه چله در رحم بر روی چو بگذشت در و ممتاز
هر عضوی ز جسم گشت جاری بود تا غایت در اطوار شد آنگه روح حیوانی پدیدار
بخار رئیس لطیف از منبع دل برای حس و جنبش گشته قابل روان شد در دماغ
چون معتدل گشت به روح مجرد متصل گشت عبارت شد از روح انسانی
که بود از ظلمت اجسام صافی بجز کرده خدا او را اضافت ز فرط رحمت و
از محض رافت پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت پس ازوی شد ز حق
صاحب ارادت یعنی بعد از آنکه از حضرت حق علیم حیوة و علم یافت اثر از حضرت
قدیر برو تافته قوت حرکت درو پیدا می شود و آثار قدرت درو هویدا میگردد
بعد از آن از مرتبه کمال صاحب ارادت میشود و علامت صفت ارادت از و
پدید می آید و از تنگنای خاطر رحم و غذاهای نا ملایم اراده خروج بفضای صحرای
عالم دنیا می نماید و از بطون بظهور می آید حکیمان بر آنند که نطفه هر ماهی در تربیت
ستاره ایست از سبعه سیاره از زحل تا قمر پس اگر در ماه هفتم که در تربیت قمر است
بدنیا شتابد بیشتر آنست که بقا یابد زیرا که قمر و حفظ رطوبت که در وقت با مزاج

حیوة که کرم و ثمرات است مناسبتی دارد و در ششم چون باز زحل رود ترتیب آدمی را
طبیعت مرکب دارد که سر رشته آن غالب آنست که نمی ماند و در هفتم که نوبت
ترتیب بشری رسیده که طبیعت حیات دارد و اکثر آنست که از صفت بقا
حظی وافر دیده میباشد **بطفلی کرد باز احساس عالم در و بالفعل**
شد حواس عالم چه آثار سمیع و بصیر اگر در جسم هم فی الجمله بود اما در دنیا ظاهر گردید و
و عالم لوازم دید و لذت اطعمه و اشربه لذیذ چشید و تمیز نافع از ضار و اختیار
نافع و کراهیت ضار در وی پیدا گردید و از جهت این احساس و حواس جهان که بالقوه
در وی پنهان بود بالفعل عیان شد و بواسطه تحصیل مشتهیات و لذات نفسانی طلب
دنیا در دل پر حب و مدرکات جزویه را وسایل ادراکات کلیات ساخت
چو جزویات در وی شد مرتب بکلیات ره برد از مرکب
چون نفس آدمی محسوسات حواس خمس ظاهری را در حس مشترک که مصرف حواس است
مرتسم دید آن مدرکات را در خزانه خیال مخزون و محفوظ کرد بعد از آنکه بقوت
واهمه که مدرک معانی جزویه است با دراک آن معانی راه برد و بحافظه که خزینه
معانیست سپرد و بعد از ادراک صور و معانی جزویه نفس ناطقه بواسطه قوت عاقله
مستعد ادراک کلیات گشت و آن جزویات را معاونت قوه مفکره که فصل
و وصل صور و معانی جزویه بواسطه اوست عاریت ساخت از تحصلات و در نفس ناطقه تصور

کلیه

کلیات منتقش شد پس ترتیب معلومات نموده بنظریات دانا شد و بحقایق و صناعات
شناسا گشت و باین قوت عاقله ممتاز شد نفس انسانی از نفوس نباتی و حیوانی
و این قوت را باعتبار توجه بمعرفت حقایق عقل نظری میخوانند و بحسب توجه
او بتصرف در مصالح افعال و مفاسد اعمال و استنباط صناعات بقدر استعداد بجهة انتظام
امور معاش و معاد او را عقل عملی می نامند و بعض از افاضل از برای این دو اثر بوجود
دو قوت قائل اند **شعر** چنین چون شد ز اسم علم دانا ز قاف قرب حق پر بیش تا با
دگر نور مربی پرتو انداخت مراو را از ارادت بهره در ساخت ز نکاح رحم
برون خرامید جهانی بس فراخ و روشن دید دگر دریافت کیفیات عنصر در و
نمود معنیها ز جزوی سوی کلی راهبر شد ز نفع و ضر دنیا با خبر شد چو جزوی از قفص ز جزوی
گشت عریان در آمد صورت کلی در او زان در او ادراکات کلی چنین
نظر کرد شهرستان صنعها گذر کرد با سباب معیشت گشت عارف
بکسب خیر و شر گردید واقف **غضب گشت اندر و پیدا و شهوت**
وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت بدانکه بعد از قوی مدرکه قوی محرکه است
چه تحریک ابدان موقوف بارادت و ارادت موقوف با دراک مراد
و قوی محرکه یا فاعله است که از و فعلها به ید می آید بتحریک اعضا و تمدید اعصاب
و تسکینها یا باعثه است که آنرا شوقیه میگویند و باعثه دو قسم است یکی آنکه منبعث

بست بسوی جذب منفعتها و آنرا شهوی خوانند دوم آنکه منبعث باشد
بسوی دفع مضرتها و آنرا غضبی نامند و ازین غضب و شهوت پدید می آید صفات
ذمیمه چون حرص که ضد قناعت است یعنی بر قدر ضرورت وقوف نمودن
و چشم طمع بر زیادتی نکشودن و منبعث است آن حرص از افراط شهوت و مثل
بخل که ضد سخاست و جود که در اول بذل درهم و دینار است و در آخر بذل وجود
بیکبار و بخل حاصل است از تفریط شهوت و مانند نخوت که ضد تواضع و افتقار است
یعنی شاخ سر بلند برکشیدن و در خاک نیاز سر نانشستن و این نخوت از افراط غضب
پیدا می شود و این قوت غضب و شهوت مسخر است بر نفس سبعی و بهیمی **بفعل آمد**
صفتهای ذمیمه تبر شد از دد و دیو و بهیمه یعنی چون نفس سبعی و بهیمی
انسان غالب گشت و از سر کمالات روحانی درگذشت و در تحصیل و دام طبیعت
و مشتهیات نفسانیت قوت نطق را که نفس ملکی می خوانند آلت و وسیله
خود کردانید جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه در وی ظهور نمود و چون از عالم
علوی اعراض نمود و توجه بعالم سفلی نمود بحسب جامعیت تمامت صفات ذمیمه
حیوانات از وی ظاهر شد پس بی شبهه در اثار از سباع و جن و بهایم بدتر باشد
و وحشی تر زیرا که در هر حیوانی صفتی ازین صفات نمایان است نه مجموع بیکبار
دیگر آنکه همه از برای آنکه مخلوق شده اند مطیعند و فرمان بردار و قابلیت معرفة

تام

تام نیست در ایشان بخلاف انسان که شخصی میماند که با وجود قدرت و اختیار
لذات سلطنت را یکبار از دست بیفکند و لی خوف از فریبی بجهت خارش
دکانی سر در رساند **تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل**
و از جهت کثرتهای اسمائی و صفاتی وجوبی و امکانی همه از آئینه حقیقت انسانی
انعکاس می پذیرد و منصب خلافت را بسبب استحقاق بگیرد **و شد از**
افعال کثرت بی نهایت مقابل گشت ازین رو با بدایت یعنی چون انسان
مظهر همه اسما و صفات بی پایان بود و ظهور هر یک ازان موقوف بفعل
خاص بود و هر فعلی باز موقوف بالتی خاص در استخاص لاجرم از افعال انسان
که آثار صفات اند کثرات بی نهایت در صورت انسانی جلوه گر گشت و ازین جهت
با وحدت حقیقی که اصل کثرت را در وی کثرتیت برابر گشت و هر چه درو
پوشیده بود در مرات آدمی انعکاس نمود و از غیب بشهادت ظهور نمود
اگر گردد مقید اندرین دام بگمراهی بود کمتر ز انعام
که اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که بهایم و انعام محرومند
از استعداد و قابلیت کمالات علم تام و معذورند و اما انسان اگر انسان
با وجود قابلیت همه کمالات در صفات حیوانی محبوس شود و با بخل و حرص
و شهوت را انس و تسلط و تکبر و تکبر نمودن که مرکب و اعیت محبوس که بشهادت

روح را مقید بدن و گرفتار قفس تن ساخته است اشتغال نماید مرآنرا
از رجوع بمبدا اصل محروم آید و بطریق اشکال وی توجه بجانب اسفل
السافلین آورده هر لحظه ناقص تر و شقی تر گردد و از درجه بهایم نیز بزیر تر
افتد حق آدم را بعالم زان فرستاد همه اسباب و آلات بدو داد که رو
گردان شود از لهو بازی کند در کار معمول چاره سازی نه آنکه سازد
استعداد ضایع زیاد حق شود و نباشد مانع که گردد کمتر از نفس بهایم
بود محبوس لعن و طرد دایم ز دنیا ذکر حق ای دل همی خواه ز گفته پیمبر
باش آگاه که این دنیا و ما فیها است ملعون مگر ذکر خدای حق بیچون
هر آنکس کو شود مایل بملعون بباشد هم ز حکم لعن پرخون ز لعنت راندست
از ساحت قرب هم لعنت بعد از راحت قرب هر آنکو شد جدا کردا
ز معشوق در آنجا هست او ملعون و مطرود بدرگاه خدا گر روی کرده
خلاص از رسم تیغ لعن و طردی چو قرب حق بود آگاهی از حق یقین بعد
بود گمراهی از حق ز قرب و بعد امروز تو آن نشانت می دهد یک یک
فردا تو آن هر آنکه هست از اسباب دوزخ عقوبتها که گونا گون برزخ
همه باشند صورتها دو زخ مناسب هر یکی در شکل صورت بهشت و حور
غلمان هم بدینسان سراسر صورت قرب خدا دان که هر یک صورتی

باشد مناسب ز قرب حق هویدا در مراتب تن و جان دم بدم از
شوق نورانی در آگاهی و قرب حق بیفزای ز جان و تن اگر غافل گردی
کجا در راه آگاهی نوردی که آگاهی بود جاوید گنج اگر جویی بکش در عشق رنج

دگر نوری رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا از عکس برهان

بغیر از عنایت و هدایت حضرت الوهیت رهبر گردد و دل او منور از انانیت
منور شود از فیض جذبه که طریق انبیا و اولیا است و آن عبارتست از زود
گردانیدن حق بنده را بجذب عنایت و مهیا ساختن آنچه ما یحتاج بنده است در
منازل این جهت و کوشش بنده قابل و یا از عکس برهان که عبارت از دلالت نمت
بعکس طریق جذبه که عدم اسباب و سایل است و اشارت بعکس برهان بیان
بغیر عکس جذبه که برهان است رهبر شوند که عکس برهان آن نور علم باشد
که بطریق انعکاس از جهت برهان بر دل عارفان می تابد و یقین می یابند که
نفس ناطقه بعد از مفارقت بدن باقیست و اگر تبدیل اخلاق ذمیمه ننماید
در معرض عذاب می ماند پس بسلوک طریق عالم علوی می نازند و نفس را
از ملکات خبیثه مهذب میسازند و این طریقه حکما و علماست شعر تو تا چون
شود دانا بر افکار با درک حق شود ناظر و آثار ز احوال اثر چون گردد آگاه
برد سوی مؤثر از اثر راه که این تنبیه بالکل میشود هشش که دیده صورتی با کلک

لطافتش هر آنکه بیت ادراک تر از خود شود از موجود موجود بالاید چو وجود تو
هستی بخش نبود یقین آن ذات هستی بخش نبود اگر چه موجود را بود در امکان نبودی
هیچ موجود در عیان محال آمد تسلسل در مراتب بود ناچار مبدا ذات واجب
پس این پرده چرخ نوا سازد نوا سازی بطن جز عالم را نه جهان را اعمال خوبی بیک
نظام مستحکم دلیل وحدت ربانی است که موجد کرد و ابدی در میانه
نبر گشتی هر نظم زمانه چو صنعش هست جمله محکم و رست خرد دلیل می برد کان
ذات داناست حیات آمد چو شرط علم ناچار بود حی لیک آن دانای
اسرار ز تخصیص حوادث هم بازمان ارادت میشود ثابت و از آن
هر آنکه خواست اقل کرد و آخر از اینجا وصف قدرت گشت ظاهر بدان گونه
کند اثبات اوصاف معاد خویش شناسد ز اوصاف بقا روح پاک
هنوز بداند کتاب دوزخ و جنت بخواند کند ساز ز ترکیبات ابلیس
که در هر آرزو محنت تلبیس زهر یک آرزو رنجور و عشق هر آن ابلیس نیاید
لب پر افسون گران افسون کسند شش پی در بند هدایت از عرش اثر حق می‌بود
دلش با نور حق همراز گردد   از آن راهی که آمد باز گردد
یعنی بواسطه توفیق از جذبه یا برهان روی بر تابد از مشتهیات نفسانی و توجه
نماید بعالم روحانی و منابعه از عالم غیب و اطلاق بمراتب شهادت و تقییدات

تنزل کرده بحسب استحقاق باز از منازل کثرات عبور کرده بمقصد و مرام
رسد و در معاد بکام رساند ز جذبه یا ز برهان یقینی رهی یابد
بایمان یقینی   و آنچه از انبیا و اولیا مسموع است بنور ایمان
یا دلیل مشهود شود و بشک و تقلید ایشان وی بر خرد و بنور توحید حقیقی با جان
او در آمیزد کند یک رجعت از سجین فجار   رخ آرد سوی علیین
ابرار سجین فعیل است از سجن که بمعنی زندانست و معنی این بیت مقتبس از آن
و آیت قرآنست که کلا ان کتاب الفجار لفی سجین
وما ادریک ما سجین کتاب مرقوم ویل یومئذ للمکذبین
کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون
کتاب مرقوم یشهده المقربون یعنی حقا بدرستی که نامه اعمال
بدکاران هر آینه در سجین است و چه دانی تو چیست سجین نامه ایست
نوشته در وی کارها کافرین و فاسقین وای بر ان روز از برای
مکذبین حقا بدرستی که نامه اعمال نیکان هر آینه در علیین است و چه دانی
تو چیست علیین نامه ایست نوشته در وی اعمال مردمان نیکو شاهد بران نیکان
منسوب و در حضرت سبحان و ظاهر است که هر آن کس که در راه فسق و فجور ارواح
فجار که در اصل شهباز عالم جبروت شد و همای فضای ملکوت پای بند زندان

اسفل السافلین جهنم بعد و حرمان میگرداند همه از کتاب نفس و طبیعت است و بحکم
وان منکم الا واردها همه را ضرورت عبور از جحیم قبایح تا میسر گردد
وصول بمراتب ابرار و مرکز لها که ابرار را مکشوف میشود و رهبان همه با الهام است
واز مشهد مقربان شعر زخود چون ظلمت امکان بیابد عنان از خویش در حق
بتابد گذر روی دل خود سوی دلدار کرد محتجب از نقش اغیار برای دوست
گوید هرچه گوید برای دوست جوید هرچه جوید چو آن پروانه کو در مجلس جمع
کند هستی فنا در صورت شمع تن و جان را فدا سازد بکایان فنا گردد به جمع
دور تابان اگر خواهد که یابد دلبر از وصل نیابد هیچ جز فکر از وجوب بتوبه
متصف گردد در اندم شود در مصطفا از اولاد آدم مقام اول
در راه سیر کدای و مراتب توبه است و توبه مرتبت باب الابواب و توبه
در لغت رجوعست و در شریعت ندامت عاصیست بر معاصی از آن روی
که معاصیست مثل آنکه از شراب از آن جهت اجتناب کند که در شرع شهرت
نه بواسطه آنکه در دسر می آرد خود را از شرب آن دور دارد و جزم کند
عزیمت بر آنکه بار دیگر رجوع بآن معاصی ننماید با وجود حقیقت و قدرت توبه اعراض
از همه مطالب دنیا و عقبی و توجه بجانب مولی جل شانه کفار بازگشتن است
از فجور و عصیان و توبه ابرار بازگشتن از اخلاق ذمیمه و اوصاف قبیحه در آخر کار

[illegible]

ولهان و توبه کاملان بازگشتن از غیر سبحان و از جهت بود که سرور پیغمبران استغفار
میکرد در روزی هفتاد بار و چون فرزند آدم ترک همه مخالفت نماید و باب
توبه قلب و سر بر روی صبا حقیقی بر خود بگشاید و وسواس شیطان از وی منقطع
شده در اصطفا از اولاد آدم صیغ کرده و بحکم الولد سر ابیه بکمالات
ادمی برسد شعر درین وقت که مرگت میت و مسازد توبه کار خود را
چاره ساز عصیان چند باشی لذت انگیز بیاب از توبه لذت در وی آویز
ملایک از که همه شد معصوم بود دریا از کمال توبه محروم همین مخصوص انسانست
توبه برای عاصیان طاعت توبه نیاز حسرت سینه بخراش ز دل یکسینه
یکباره تراش چو آدم ربنا گوی وظلمنا ز سوز سینه و از جان شیدا
بر آور دست استغفار بسما ز زاری و تضرع گشته افکار که ای عطا بخش
خطا پوش گناه بخش و جرم ما پوش بسیست این آتش دل وعمنا ما گنه
سوزی جو آتش منیت انی [illegible] ما کاری بجز عصیان نیاید ز تو جز رحمت و غفران
نشاید آلهی [illegible] یا رب کجا آید نخشش توبه بر توبه شتابی جان از یاد خود
مشغول دارش که تا باید در لطف جز [illegible] ز افعال نکوهیده شود
پاک چو ادریس نمی آید بر افلاک زیرا که عروج بر افلاک در نفس و
آفاق و مخالطه با املاک با ستحقاق میسر نیست الا بمتابعت انبیا و ارشاد اولیا

و اعتقادات صحیح و اعمال حمیده و توجه تام و ریاضات تمام بسبع ادریس که
بر شیث پیغمبر است علیهما السلام و بنوعی مرتاض بوده که خلع بدن نموده و مختلط
شده با املاک و روحانیات افلاک و مدت شانزده سال با بدن و در آن
حال که سبع کم کرده و گفته و یتقیّد و رفعناه مکانا علیّا باسمان چهارم
که مقام قطبیت بالا رفته **چو یابد از صفات بد نجاتی شود**
چون نوح از ان صاحب ثباتی زیرا که سالک در مقام تلوین هست کمالات
معنوی انبیا چون ثبات و تمکین از وی می نماید و چون از صفات بد مثل
غضب و کبر و حسد پاک آید چون نوح پیغمبر علیه السلام در مقام ثبات و تمکین
راه یابد چه نوح هزار کم پنجاه سال در میان قوم درنگ داشت هرگز دعوت
خلق کی از دست نگذاشت و هر چند ویرا اهانت میکردند و ایذا
ترک دعوت نمیکرد و اصلا ملول نمی شد و ثابت قدم بود در دعوت
هم در لیل غیب و هم در نهار شهادت که رب انّی دعوت
قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا همچنان سالک می باید که
در مخالفت نفس و هوا بسبع حال تغیر در حال او پیدا نشود که لو اقبل صادق
الی الله الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة فما فاته اکثر مما ناله
نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شو صاحب توکل

زیرا که چون معلوم کرد اینکه قادر مختار غیر از حق نیست قدرت جزوی که
بخود نسبت میکرد در قدرت کلی حق محو دید مقام فنا در صفات و افعال کرد
و همچو ابراهیم پیغمبر صاحب توکل شد که و علی الله فتوکلوا ان
کنتم مؤمنین که تمامت امور را بحق نسبت کرد و از حق میدید
والذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین والذی
یمیتنی ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین
آورده اند که در وقتی که نمرود آنحضرت را در آتش می انداخت جبرئیل
آهنگ وی ساخت و پرسید که آیا حاجتیست ترا از غایت توکل و قطع
اسباب فرمود که اما الیک فلا چه با حق غیر حق را ندید و لهذا جان
خود را بغیر راه سبیل نداد و حقیقت توکل نزد اولو الالباب بیرون آمدنست
از رویت همه وسایط و اسباب و از برای حق در فعل و صفت هیچ احدی
شریک نداشتن و امانت صفات و افعال را به صاحب باز گذاشتن و خودرا
در میان ندیدن و خلیل یا از خلّت بضم خا بمعنی صداقت یا از خلّت بفتح بمعنی
خصلت و آنحضرت صدیق بود و متخلق بخصال حسنه و اخلاق مرضیه و می شاید
که وجه تسمیه و تخلیل آن بود که در همه اجزاء وی متخلل بود رب جلیل که هیچ جزوی عدم
صرف بود یا آنکه بمعنی فاعل باشد که او بحکم اتحاد مظهر و ظاهر متخلل و ساری بود

در جبین مظاهر **شعر** دلا با نیک و بد بپیوند تا کی با سبب جهان پای بند
بیفشان دست همت از که دم دل از اسباب بر کن با خداده خود فضل حق
کفیل آمد از رزاق توکلت علی الله کو در آفاق بحق بگذار کار خود جابرار
کزین بهتر نمی بینم ترا کار بگردان از همه رو با خدا باش درو بگریز ایمن از
بلا باش الهی عالم اجزا و تو رکل ز توکل فا رصحار توکل زفیضت هر جزو
از کل آگاه بگلزار توکل ده مرا راه چو بگشود از توکل غنچه دل بستان
رضایم ساز مایل **ارادت با رضای حق شود ضم** ردد چون موسی
اندر باب اعظم یعنی خواست او با رضای حق انضمام یابد و اصلا بجز رضای
حق از سر اهتمام نشتابد و ارادت خود را از میانه بردارد و در هر کار به روی
توجه و نظر بر رضای حق آورد نه بحظ نفس و چیزی دیگر که ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة و درین آیت اشارتست بانکه سیر رجوع منتهی و حاصلست
برضا چون حضرت موسی که قصه وی از ابتدا تا انتها دلیلست برانکه نموده
در رضا ید بیضا کما قال تعالی و ما اعجلك عن قومك یا موسی قال هم
اولاء علی اثری و عجلت الیك رب لترضی یعنی چه شتاب آورد ترا از قوم
تو ای موسی گفت ایشان نیز اندر عقب من و شتاب نمودم سوی حضرت
تو ای پروردگار من برای طلب رضای تو و گفته اند که باب اعظم خدا جنت دنیا

مقام رضاست چه رضا مفتاح ابواب باقی مقاماتست نزد عارفان آگاه و دشوار
ترین منازلست پیش سالکان راه و هر مقامی بحقیقت دولتیست که سالک از آن
در که در می آید در خلوتی نه قرب خدا و حقیقت رضا بیرون آمدن بنده است
از رضای خود و در آمدن در رضای خدای تعالی و دانستن بهره او خواهد که رضی الله
عنهم و رضوا عنه و بر هر چه از و آید اصلا اعتراض ننماید که و ما تشاؤن
الا ان یشاء الله بلکه شاد و خرسند باشد و او را مصیبت چنانکه خوشدل میشود از نعمت روی
ابا ذر رضی الله عنه پیش حضرت امام حسن علیه السلام میگفت که نزد من درویشی بهترست
از توانگری و بیماری بهترست از تن درستی امام فرمود که رحمت بر ابا ذر باد اما
من میگویم که هر که کار خویش با خدا گذاشت هرگز آرزو نکند مگر آنرا که خدا در راه
او داشت بدانکه چون تعلق قدرت مقصود بعد از تعلق اراده می باشد مراد دو سیر
عروجی بر عکس سیر نزولیست در عبارت آنکه گفت شیخ ناظم قدس سره رفع قدرت
و اتصاف بتوکل را مقدم داشت بر رفع اختیار و اتصاف برضا که تحقق قدرت
بوقت حرکت مقدم باشد بر تحقق ارادت و چون سالک نظر بصیرت
بگشاید اولا می بیند که هر کار از حق در وجود می آید پس ترک اختیار نموده
باراده حق راضی میشود با وجود آنکه درین ترتیب مرعیست زمان ظهور
اشیائی که نسبت داده است هر یک از ایشان صفتی که غالب بوده برانها

شعر تو تا در تنگنای این بسیطی گهی در محنت و گه در نشاطی گهی از دور دون
گردون گشته خشنود گهی آزرده و خشم آلود چو غنچه رنگش و رسم زدوران
چو گل شکفته خرم باش و خندان غم مستقبل و اندوه ماضی رها کن و در رضا
باش راضی رضا مفتاح باب هر مقامست رضا در روضهٔ رضوان تمامست
بر از خویش پیوند هوسها مشو دلتنگ در بند قفسها گرت هست از مراد
خود فراغی نباشد بر دلت از هیچ داغی هر آنکه آید برت از مطبخ دهر
شود چون شهد شیرین گر بود زهر زهی نیک و بد بود وجودم گشادت مگردد
فروغ جز گرد مرادت چو اینها همه باشد چه راحت نباشد بکل غیر محنت
غذا یا چون کسی وصف رضابخش آگهی را ز لطف خود رضابخش رضایش ده
به هنگام ریاضت که باید گلشن کام ریاضت بیاران شبنم احسان بپاشش
نه از جود خود مرهم بداغش **زعلم خویشتن یابد رهایی چو**
عیسی نبی گردد سمایی یعنی بعد از محو هویت و ارادت وی در قدرت
و ارادت حضرت عزت علم جزوی خود را در علم کلی الهی محو سازد همچو عیسی بن
مریم با اسم العلیم که امام ائمه اسما و ذاتیه است عشق بازد و استتار آن کرده
که مستلزم جهالت است بر بلندی آسمان توحید صفاتی برآید و صفت
علم را نیز محو نماید و دلیل بر غلبه علم عیسی علیه السلام بسیار است مانند تولد و نطق

کم

که علم و حیات را مظهر است و گفتن او در حین تولد کا در که لا تحزنی قد جعل
ربک تحتک سریا و در مهد که آتانی الکتاب وجعلنی نبیا و گفتار
او با موافق و منافق که وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم
و آفریدن طیر که اسم عالیه است در این کمتر تا سالک باذن حق طیران نماید عالم
قدس توحید و ابرار اکمه تقلید و ابرص اخلاق ردیه ضلالت و احیاء موتی مقبرهٔ
جهالت بحیات طیبهٔ علم و معرفت باذن حضرت عزت و اذن الهی عبارت
از حکم حق بر وفق علم و حکمت با آنکه در وقت موجودیت شخص فلان خرق عادت
از وی پدید می آید **شعر** جمال حق چو خواهد کشف اسرار براندازد ز رخ
استار نه بیند دیدهٔ اهل هدایت بجز نور بسیط بی نهایت شد گرده
از درگاه اطلاق در القفس منبسط تا بر آفاق علوم خویش رفیق محو
یابد برود جز نور وصف حق تابد بجا ماند که گه در مرآت اشیا است
صفات حق ببد که با احدیت **دهد یکبار رنگ هستی تاراج**
در آید از پی احمد بمعراج اشارت نهایت کمال و اهلان که توحید
ذاتی است و مقام محمود ختم محمدی علیه الصلوة والسلام که سالک در آن مقام
یکبارگی هستی را بسیار خته و با نیستی خوش در ساخته به اوصاف و افعال که آنرا محو خوانند
و مقام صفات که آنرا مقام طمس دانند حاصل بود تا بجمیع العدم الاصلی در تحت

ذات مطهر حق باید بکلی که انک میت وانهم میتون ومعراج لقا ربود الفنا
ونحو بعد المحو است که سیر باید مقام تمکین سالک میگردد واین مقام تحقق است
بوجود حقیقی لی عدم وعلم لی جهل وقدرت لی عجز وارادت لی جبر ودرین
مرتبه معنی لطفی اجعلنی مثلی ولیس کمثلی شاهد شود ورسد
چون نقطهٔ اول باول درانجا نه ملک مانده نه مرسل وقفا رجحقیقی
که مستلزم وصول نقطهٔ آخرست باول ودرحقیقت مبدا ومنتها حق است
نزد کل که منه بدا والیه یعود موقوفست برتزکیه انبیا چون قابلیت
مقام ولایت در سالک اطوار وارشاد وانابت وانقطاع از اغیار وذکر
بدوام وتصفیه وتجلیه وتیقن وتسکینه ومحبت ورغبت ومکاشفه ومشاهده وفنا
وبقا وجمع وجمع الجمع که مقام اتحاد قطره ودریاست ومستلزم ارتفاع
امتیاز میان رب ومربوب درنظر عارف ودران حال لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل ودرمحل است وحصول
این مرتبه موقوفست برحصول کمالات انبیا سبعه مذکوره به فنا ذات
بی فنا افعال وصفات که این هر دو تابع ومتفرع اند پس درخاتم این همه
بلکه جمیع کمالات همه انبیا حاصل است وبتبعیت او در سایر اولیا بغیر از نبوت
تشریعی کما لا یخفی چون ذات حق تجلی کرد عارف شد از حق ودرهم ذات

دهو

واقف جان زاد دید جان عین یک ذات که ظاهر شد بچندین عبارات
ودر جمیع آمده ارواح وابدان باعراض وصور همه زانجان جمال حق
چو بروی جلوه انداخت سراسر وصف ذاتش محو حق ساخت بغیر از
حق تعالی هیچ نشناخت بلی کر باخت عشق سر باو باخت تا کجا
کل دراول چون نظر داشت ازان خود را تصور اوشمر داشت جود ازار
ربانی در آمد ازو فریاد سبحانی برآمد دلش درعالم جان کرد پرواز
نهاده گوش جان برعالم راز بدیده ناظر دیوان عشقش یکایک مستغرق
طوفان عشقش جان زا باطن وظاهر همه اوست زدیده غایب وحاضر
همه اوست نباشد قایل وسامع بجز حق نباشد مطلع ومطالع بجز حق
تمثیل دراشارت که اکثر ولی غیر نبی استفاضه انوار ولایت وکمال عنایات
از نبی مینماید زیرا که اکرم مبدا نبوت نبی ولایت است وولایت
او افضل از نبوت اوست فاما مبدا ولایت غیر نبی نبوت است
مصدر ولایت بدون عکس مثل اولیا امت محمد وولی اسم اسمیت
از اسما الهیه که الله ولی الذین آمنوا الایة وهو الولی الحمید
ودر جمیع ادوار تقاضای مظاهر میکند باطوار فلهذا ولایت تا بیت
اکرم چون نبوت ختم شده زیرا که حق ستر مرتبت باسم نبی ورسول بخاتمه پوشیده

جنت بر عقول نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر لی مع الله
بدانکه نبوت واسطه و برزخیت میان رسالت و ولایت زیرا که رسالت
اخبار است از حقایق الهیه که معرفت ذات و اسما و صفات و احکام
الهی با تبلیغ احکام شرعیه و تادیب باخلاق حمیده و تعلیم حکمت و قیام
بسیاست و این را نبوت تشریع خوانند که بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله
ختم شده و نبوت اخبار است از حقایق الهی خواه با تبلیغ مذکور باشد
یا نه و اخبار از معرفت ذات و صفات و اسما مخصوص ولایت است
و مستمر است و نبوت تعریف است هر رسول نبی باشد بدون عکس مانند انبیا
بنی اسرائیل که همه بر دین موسی بودند و هر نبی ولی است بدون عکس و شیخ اکبر در
فتوحات میفرماید که نبی آنست که وحی خدا بر او آید و آن وحی متضمن شریعتی باشد
که بنفس خود در پرستش آن کند پس اگر مبعوث شود با آن شریعت بغیر رسول
بود و ولایت عبارت است از قیام بنده بحق تعالی بعد از فنا و بسط آنکه حق تعالی
متولی و متعهد شود کارسنده را و نگه دارد از عصیان او را تا وصول
بمرتبه فنا و بقا بحکم وهو یتولی الصالحین پس ولی فعیل باشد بمعنی مفعول
و می شاید که بمعنی فاعل باشد باطلاق حیا لو نیز بنده متولی و متعهد شود عبادت
و طاعت را بر توالی و تتابع و ولی که مجذوب مطلق نباشد می باید که علی الدوام

بادآور حقوق الله قیام نماید و در حفظ حضرت حق آید تا نفس او را اهلاک اقدام نمی لغزد
و عصیان نتواند نمود و قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و نور نبوت
نبی مستفاد از آفتاب ولایت اوست فاما نور ولایت غیر نبی مستفاد
از آفتاب نبوت نبی محتاج بغیر نیست مثل آفتاب که از خود انوار است
بخلاف ولی که همچو ماه است که از پرتو متابعت آفتاب نبی منور است
و ولی در مرتبه کمال قربت که مقام لی مع الله وقت است مقابل و
مماثل نبی میشود در ولایت جهة وحدت اطلاق و پرتو وحدت بر تعین
نبی و ولی تافته و همرنگ وحدت یافته و بحکم کما بدأکم تعودون
معاد عین مبدا گشته و اسما از تقابل رو برتافته و لفظ مقابل را نسبت
آفتاب و ماه اینجا آورده و معنی مماثلت و مشابهت اراده کرده نه مواجهه
بسبب نهایت بعد میان نیرین باشد چه نور ماه فیض آفتاب است
و ولی هم از پیمبر کامیابست زیرا تبعیت کند کسب ولایت از نور او شود
صاحب هدایت و ولی از خود نباشد نور افزا چو نور آفتاب
عالم آرا این چنین نقل است از ارباب فتوت که هست افضل ولایت
از نبوت مراد است لیکن وصف ولایت ذات صاحب نبی باعتبارات
بود فاضلتر از وصف نبوت که این وصف از ولایت یافت قوت

ولایت نسبت قربست با حق و نبوت نسبتی با خلق ملحق چو با حق داشت نسبت
وصف اول بود از نسبت با خلق افضل نه اگر افضل آمد از پیغمبر ولی گوشه
ز تبعیت منشور که تابع که رسد هرگز بمتبوع و گر ز تبعیت زو فیت ممنوع
و هر چند که ولی مماثل نبی است در اکثر امور انتها از هم بکمر ممتاز نزد بی اشتباه
چنانکه پیغمبر باید که **نبوت در کمال خویش صافیست ولایت اندرو**
پیدا نه مخفیست چون ولایت بکمال رسد نبوت ظهور یابد که نهایة الولایة
بدایة النبوة زیرا که تا از مبدأ فیض استفاضه علوم و احکام ننماید باید
بدیگران نشاید پس نبوت بحسب کمال که لازم اوست مستلزم صفات ثابت
و مقتضی قوت تمام و مثل آینه ایست که صورت ولایت که قوت نصرت
در خلق حق درو نمایان است و نبوت مستوران پنهان داشت و در گوشه خفا
گذاشت زیرا که اظهار معجزه که آثار کمال ولایت نبی است واجب است
تا شاهد شود بر صدق دعوی نبوت و صادق از کاذب متمیز گردد در دعوت
و از جهت است که گفته اند نبی آنست که دعوی نبوت نماید و بر دست او
بر طبق دعوی معجزه بظهور آید و معجزه امریست خارق عادت که صادر
شود از مدعی نبوت و دیگران را عاجز گرداند از اتیان بمثل آن تا بدانند
بندگان که تصرف او حق است و متابعت او نمایند در دین و ایمان و بر آن

مقال

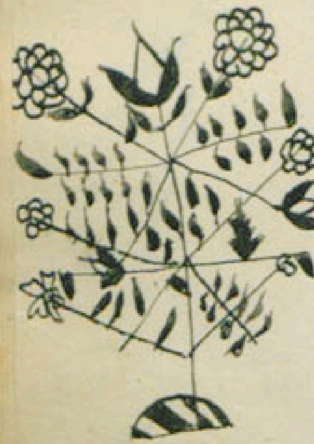
مقال آنست که چون غرض از ایجاد معرفت یقینیست و موقوفست حصول این
کمال بر رفع موانع منهیات و تحصیل معادن مأمورات و انتظام امور
اسباب دنیوی و اهتمام در اکتساب اعمال اخروی و عقل وافی نیست
در استنباط خیرات و در رسیدن حکمت الهی تقاضای آن کرد که در هر عصری
از دهور بندگان محتاج باشند بشخصی که اکمل باشد از عالمیان تا مناسب
استعداد اهل زمان وضع قوانین شرعیه نماید و تعیین علوم دینیه و
تعلیم آداب تصفیه ازو بظهور آید تا بوسیلهٔ متابعت آن قواعد ادراک
معارف و حکم الهیه را قابل شوند و مستعد و می باید که آن شخص من
عند الله مختص باشد بوحی و الهام و علوم لدنیه ملک علام تا سبب اذعان
و اطاعت اهل زمان گردد و هر آینه آن شخص که قابل علوم الهیه باشد
می باید که مخصوص باشد بمزید استعداد و صفای فطرت و کمال رشاد
و آن شخص موصوف باین سیر مستمر است به نبی و پیغمبر که بجهت ولایت
علوم و احکام از حق معلوم گرداند و بجهت نبوت بخلق رساند پس
ولایت نبی محض موهبت است که بی وسیلهٔ کسب و عمل برو فایض شده
از حضرت عزت عز شانه و عم برهانه   ولایت چون بمرتبه نهایت
نبوت را شود دلیل که بدایت که تا از حق نگیرد فیض اخبار کی شاید.

رسانیدن با خیار. نبوت از صفا آیینه دان. کز دو نور ولایت گشته
تابان. ولایت چون توقف بود در خلق. که گرد او معجزات اظهار بر خلق
کزان معلوم گشته صدق دعوت. که صادق گشت در امر نبوت
پس این وصف از نبی مختفی نباید. که تا کار هدایت راست آید ولایت
در ولی پوشیده باید   ولی اندر نبی پیدا نماید   چون ولی
آنست که عارف باشد بذات و صفات بحسب امکان و مواظبت نماید
بر طاعت بقدر توان و مجتنب باشد از معاصی و منهیات و معرض
بود از انهماک در لذات و شهوات پس اگر اظهار کرامات نماید
و خارق عادات ولایت از و بظهور آید توهم خلق بکذب و شتر کرد
ناگاه بحکم ولا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون موجب حصول
اخلاق ذمیمه شود چون کبر و حب جاه و از قرب حق دور افتد در آن
طور که نعوذ بالله من الحور بعد الکون سر کرامات ولی خفی رعایت
کزان پیوسته سالک در ولایت. از و پیدا شود صد گونه شهوت
هم کبر و عجب و حب جاه و نخوت. نباشد ایمن از تلویث دعوی بعد
افشاء آن امر ضرور. بدین شاهد حدیث اولیائی. ولی تحت قبائی
کر یابیست. نبی چون در کمال اعتدالست. ز حق عصمت مر او را بر کمالست

بد

نبود ایمن ز اظهار کرامات. ز حق خایب گردد در مقامات. دگر بی معجزه
دعوت نشاید. نبی پس معجزه ظاهر نماید   ولی از پیروی چون محرم آمد
نبی را در ولایت همدم آمد   چنین ولی متابعت نبی نماید در همه
اوامر و نواهی و همه دم در شریعت و طریقت همراه نبی گشته و تمام تعلقات
الکر نماید تا بمقام محبوبی رسد و محرم ولایت نبی گردد چنانچه پیغمبر صلی الله
علیه واله فرموده که علی منی و انا منه و سایر احادیث مشهوره در منقبت
آنحضرت شاهدست برین مرتبت و حضرت عزت بلطف شامل خود ما فیا
جهت تکمیل عباد فیض ولایت را که باطن نبوت است باقی گذاشته و از وجود
اقطاب و افراد و اوتاد و بدلا و نجبا و نقبا علم ولایت را در عالم بر افراشته
و مرویست از عبدالله بن مسعود که گفت رسول صلی الله علیه واله وسلم فرموده که
ان لله تعالی ثلثمایة را در زمین سیصد کس هست که قلوب ایشان بر قلب
ابراهیم است علیه التحیة والاکرام و چهار کس هست که قلوب ایشان بر قلب جبرئیل است ع
و سه شخص هست که قلوب ایشان بر قلب میکائیل است ع و یکی هست که قلب
او بر قلب اسرافیل است ع چون این کس از این جهان بگذارد خدای تعالی
بدل او یکی را از سه تن بیارد و چون یکی از ایشان رود فرستاد الله
خدای تعالی بجای او یکی را از چهار تن بدارد و چون از اینها یکی بعالم آخرت

روده یکی از هفت شان قایم مقام او شود و چون ازین هفت یکی وفات کند
از چهل شان یکی بجای او آید و چون از ایشان یکی بمیرد از سیصد شان
یکی بجای او بگیرد و چون یکی از ایشان فوت شود از عام یکی بجای او ورود
خدای تعالی دفع کند بلا را از عالمیان ببرکت ایشان و آن واحد که بر دل
اسرافیل است در عالم قطب الاقطاب است و غوث اعظم و مرتبه
او اعلا از همه موجودات است نزد حق تعالی و مظهر باطن نبوت سید انبیا
وافراد هم شانند که تحقیق یافته اند بتجلی فردیت بواسطه حسن متابعت حضرت
خاتم رسالت و از غایت نور کمال جناب خارج شوند از دایره قطب
الاقطاب و او تاد چهار تنند که ایشان از رجال الغیب محجوب است و تربیت
ترین همه سیصد شانند و ایشان را ابرار می نامند و این طایفه الی یوم
القیام باقیند در ایام **شعر** دل ازلی روی یابد سعادت گرزان قادر بر خرق
برخرق عادت توانا هر ولی بر کرامات که ظاهر شد تا قیامت
چو هر یک ز انبیا کو بود قادر که بارز معجزات جمله ظاهر و لیکن از
هزاران اندکی را کرامت کرده حق هر یکی را بنوعی تا نماید هر یکی راه
خلایق را بقرب درگاه چو قدرت بر همه بر جوانب است از حق که خرق عادت
آمد راست از حق چو کفر محض باشد نزد دانا که بر بعضی نباشد حق



توانا همه چون آلت صنعند او صانع نباشد قدرتش را هیچ مانع
همه بی اختیار او است مختار از و ظاهر هزاران گونه آثار **زان کنتم**
تحبون باید او راه بجو تا که یحببکم الله قال الله تعالی
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله ویغفر
ذنوبکم والله غفور رحیم یعنی بگو ای محمد اگر هستید شما که دوست
می دارید خدای را پس پی روی کنید مرا تا دوست دارد شما را خدای
تعالی و بیامرزد برای شما گناهان شما را و مرتبه محبوبیت وصول یابید
ربکم فاذا احببته کنت سمعه وبصره مرتبه کمال رسیده
مقام ولایت بر که توحید ذاتیت شتابید بواسطه کمال متابعت
که مستلزم فناست و اتمام قابلیت **در انخلوت ترا محجوب گردد**
بحق یکبار که مجذوب گردد چنانکه در خلوت سرا غیر محرم راه
ندارد و در مقام یحببکم الله که مقام اتحاد محب و محبوب و نیز وحدت
غیرت باب فراکرده و دور از ما بین مرتفع میشود و اغیار عین یار میگردد **شعر**
ولی از پی روی محبوب گردد ز جان و دل بحق مجذوب گردد چو بی غیر حق
گردد طلبکار کمال عشق را با عشق دلدار که یا رب چشم و گوش من همه تو
دل و جان عقل و هوش من همه تو چنان در عشق خود مدهوش سازم که با عشق تو

از جان عشق باز زدم آنکه بی‌سر و سامان ز عشقت اسیر و بی‌دل و حیران ز عشقت
عالم طلوع حسنت کما هیت نکیستی بیند همه عشقت کرامت همه ذرات از عشق
رست شد زد دست عشق تو بر خاک بیشه مرا بی‌پا و سر تا که دوانه
چو دانای بی‌سر ازنهانی خانم دردبار از عشق ارشاد که تا هستم نباشم
از خود آگاه برای انتقام کرنیایی عنان لطف از حق بر تابی بده بوس
در عشاق زدم بیان اهل راز زشت ده نشیم سرش خاک پای عاشقان
ساز دل من جای راز صادقان ساز بگان توفیق ده در کار ایشان بکن
وقسم دوش از گفتار ایشان بود تابع ولی از روی معنی بود عاجز
و لیکن در کوی معنی هم در زمان سکر و استغراق تابعیت و عبودیت
بحسب صورت علی الاطلاق از و مرتفعست و اثنینیت و غیریت مندفع
فاما از روی حقیقت چون این انتقال بسبب متابعت حاصل شده بر وجه
کمال و دران وقت عین تابع است از روی معنی با وجود آنکه امتثال دارد
مراد محبوب و مستغرق است در مشاهده مطلوب و آنها که عقل از ایشان
زایل شده و سکر دایم ایشان را حاصل شده ایشان مجذوب مطلقند و معاف
و ترخان حق و مکلف نیستند چون نمی‌بینی ایشان اقتدا شاید و نه بر
ایشان انکار باید و کمال ایشان بقا بعد الفنا است و مرتبه جمع الجمع شیخ

جنید

جنید قدس سره گوید که الجمع بلا تفرقه زندقه و تفرقه بغیر جمع نسبت با اشیا را ان
زندقه و قهر است والا مستان جام فنا را نه خبر از خود است و نه آگاهی از
تفرقه ولی آنکه رسد کارش با تمام کز آغاز گردد باز انجام
زیرا که پیش از وصل بمقام فنا اشیا را من کل الوجوه غیر میدید و در تفرقه
و منزل تعطیل سرگردان میگردید و در هنگام استغراق در مشاهده باری
نه کثرت حقیقی می‌بیند و نه اعتبار و کمال حقیقی آنست که وجود واحد را از
حق بیند و از وی خلق و بمشاهده هیچ مرتبه از دیگری محجوب نبود و در طریق او
از نهج متابعت و عبودیت بروجه اکمل تجاوز ننماید و بوراثت قال اللهم
ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه
را انکار کند نسبت بکلا و ضعیف شود با زبان حالی جواب سوال ثانی
کسی مرد تمامست کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی کمال آنست که با کمال تا باشد
مرشد طالبان بود از مهالک و لطایف تصفیه و بشهود تجرد عالم عبور نماید
بر مراتب وجود و از عالم محسوس و معقول بعدریت نماید و با نوار کلیات اسماء
وصول یابد و در پرتو نور تجلی ذات احدی بفنا مطلق مشتاق شود و بقای احدیت
باقی گشته همه اسماء و صفات الهی را متصف گشته و بلوازم و صفات عمر شود
متصف گردد پس این کامل با وجود فنا که و استغنا که دارد روی بکار غلامی کند

متابعت و عبادت می‌آرد و از بادهٔ عبودیت اصلا کجا و ندارد در اداء حقوق
تمیز و تقیید در عبادت و ریاضت بعبادت و انقیاد و چون اهل نیت محتاج وسایل
که با مطلوب خوش بنفد دلایل و یکی میکند میل عبادت که از تکمیل تا تیمم حسنات
اگر چه از تو بگذشته تو اگر ولا از پا روزت سیر کرده ای **پس آنگاهی که**
ببر یاد او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت مسافت دوریست
در لغت یعنی چون سالک که در کتاب منازل السائرین مذکورست قطع درو
تجلی ذاتی آورد مظهر جمیع اسما و صفات الهی گشت و مستحق خلافت و نیابت
شد چنانچه بر صورت مستخلف می‌باشد و قول حق سبحانه و تعالی
فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارتست
باین چه کمال معرفت و وقوع موقوفست بین تسویه و نفخ روح
بقایی یابد او بعد از فنا باز بود ز انجام ره دیگر بآغاز یعنی بعد از
اضمحلال غیر حق در حق خود را باقی بیند که تعلق از حق بحق بجانب خلق آمدست
دعوت اسما رستوفه که موجب کثرتست باسم کلی که مقتضی جمع الفرقانست
در مرتبهٔ اعتدالیه جمیع قرار نماید و برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا شده
در مقام تمکین شود و بر مسند هدایت مطلق ساکن گردد **شریعت را**
شعار خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد شریعت عبارتست

از

از امور دینی عبادت که متابعت آن سبب نظام امور معاش است و معاد و مطلق
فیض رحمانیت که رحمت عام است سابقست و طریقت در اصطلاح اهل الله سیریست
مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل صراط مستقیم چون انقطاع و اخلاص و رضا
و توکل و تسلیم و رضا و غیر از عادت تقدیم شعار آن جامه را گویند که پوشیده
میشود بر تن مانند پیراهن و دثار آن جامه که بر روی بالای شعار میپوشند و چون حقیقت به
وضع یعنی باید که ظاهرا قیام نماید باداء حقوق شرع و سائر امور که آنچه
ادنی از لباس کمال بهره‌ایست و عور و باطنا باطلاق و ملکات فاضله متحقق
گردد به مقصود و برزخ روبیت و مربوبیت شود دل نور **حقیقت**
خود مقام ذات او دانی شده جامع میان کفر و ایمان حقیقت
ظهور ذات حقست بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار
ذات که مقام توحید حقیقی عیانی است و چون موحد عیانی جامع جمیع
اسرار جمالی و جلالی اسمائیست لیس جامع میان کفر و ایمان میباشد
که کفر در لغت پوشیدنست اشارت باشد بفنا و ایمان ببقا بعد الفنا
که موجب کمال تمییز است و از عیان بدانکه شیطان که مظهر اسم مضلست
هم تربیت می‌یابد از حقیقت انسان لیس حقیقت آدم خود مضل نفس
خود بوده باشد در حقیقت بمظهر اسم المضل و خود را از بهشت برزمین

آورده باشد تا هر کس را از افراد خود بکمالی که لایق اوست برساند و بهشت
یا دوزخ واصل گرداند واگر شیطان را بر و ظلمت که تیرگی شدی واز بهشت
شیطان گوید در قیامت که مرا ملامت مکنید بسبب وسوسه و اغوا
نفس خود را ملامت کنید بسبب وسوسه و اغوا نفس خود را ملامت کنید که
فلا تلوموني ولوموا انفسكم زیرا که چیان حیاد تقاضای آنکه کرد بدان
استعداد رسید جان بس اضلال شیطان منافی خلافت آن نباشد
روایت که کمیل بن زیاد نخعی که مرید حضرت مرتضی علی بود صلوات الله
علیه از آنحضرت سوال نمود که ما الحقيقة قال ما لك والحقيقة قال او
لست صاحب سرك قال بلى ولكن يترشح عليك ما يطفح مني
قال او مثلك يخيب سائلا قال كشف سبحات الجلال من غير
اشارة قال زدني فيه بيانا قال محو الموهوم مع صحو المعلوم
قال زدني فيه بيانا قال هتك الستر لغلبة السر قال زدني فيه
بيانا قال جذب الاحدية بصفة التوحيد قال زدني فيه بيانا
قال نور يشرق من صبح الازل فيلوح على هياكل التوحيد آثاره
قال زدني فيه بيانا قال اطف السراج فقد طلع الصبح چون کمیل
پرسید که حقیقت چیست فرمود که آن سر را با کرا تا حقیقت بکار گفت کمیل که

من صاحب سر تو نیستم ای ابو الحسن فرمود فاما آنچه از من فرو میریزد بعد از
پر شدن بر تو ترشح مینماید و در ظرف استعداد تو از آن بهتر ترشح نماید
پس کمیل گفت که مثل تو کریمی چون تواند که سایل را نا امید گرداند فرمود که
حقیقت آنست که انوار عظمت ذات حضرت عزت منکشف شود بی اشارت
و کیفیت زیاده گردان بیان را در آن فرمود که محو شدن کثرت موهومات
در هنگام ظهور نور وحدت معلوم گفت زیاده گردان بیان را در آن
فرمود دریدن استار اغیار است از جهت غلبه کردن سر دیدار باز گفت
زیاده گردان بیان را در آن فرمود جذب حضرت احدیت است صاحب
تجرید را بصفت توحید گفت زیاده گردان بیان را در آن فرمود نوریست
که از صبح ازل تابان است پس بر هیاکل توحید و مظاهر تفرید آثار آن نور
درخشان میگردد گفت زیاده گردان از برای من بیان را در آن فرمود که چراغ
عقل را بنشان که طلوع کرد صبح عیان و آفتاب حقیقت روشن ساخت مظاهر
عالم علوی و هیاکل عالم سفلی را با انوار تجلیات بی پایان شعر در شهوار بحر کاینات ادب
در گنجینه علم الکلی سپهر دین مه برج امامت که عالم یافت از فیضش کرامت
از و مکشوف راز آسمانی کلید مخزن سر نهانی ز نور شد حقیقت بود نور
که شد از وی حقیقت را ظهوری بیانها کرد پس فرمود آخر که از صبح ازل نوریست ظاهر

شده آثار آن نور درخشان زهی کیمیای توجهات تابان هیاکل هیبت جبروت مظاهر
کزان ظاهر شود و آن نور باهر چراغ عقل زین پس برفروزد که فیض نور چون
تابان شود روز **باخلاق حمیده گشت موصوف بعلم و زهد و تقوی**
گشت معروف چون کامل واسطه و رابطه خلقت بحق پس واجبست که متصف
باشد باوصاف و اخلاق الله که تخلقوا باخلاق الله چون کرم و جود
و سخا و نصیحت و حلم و حیا و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل
دنیا و ترک اعتراض بر تقدیرات قضا و صبر و شکر در احکام بلا و عدم
متابعت نفس و هوا و اجتناب از خودنمایی و ریا و احتراز از تعصب
و جور و جفا و متابعت اوامر و نواهی بطلب حلال و غنا و با وجود فقر اظهار غنا
و اخلاص و صدق و صفا و تخلیه قلب از غیر خدا و ذکر و فکر و توجه دایما
و تجرید و تفرید و شوق و ذوق و سکر و صحو و اتصال بحق و انفصال از
ما عدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال بظاهر و باطن بگذاردن حق وقتی و فقر
و فنا و تواضع و فتوت و مروت و عبادت حق بی خوف و رجا و صبر
و خشنود در سرا و ضرا و صلاح و عفت در خلا و ملا و ثبات قدم بر جاده
شریعت غرا و بذل و ایثار درباره فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم و توقیر
عرفا و اولیا و نصیحت و غیرها از اخلاق و رسم ها باید که داند تا در مشاهدات

عنان

عنان فکرت بجانب غلط نگرداند و خواطر رحمانی و ملکی را از شیطانی و نفسانی
فرق کردن تواند و اگر در همه فنون علوم رسمیه ظاهری و معارف و حکم
باطنی ماهر باشد هر آینه وارث ظاهر و باطن حضرت رسالت خواهد بود
و زهد بیرون آمدنست از دنیا و آرزوهای دنیا باختیار بلکه در گذشتن
از طلب درجات عقبی هم یکبار و تقوی رسیدن است از حق
در عواقب امور نارسیدن است از نفس خود که مبادا از راه دور سازد
از قرب واجب هو **همه با او ولی او از همه دور** **بزیر قبهای**
مستور یعنی حاصل است این همه مذکورات از شریعت و طریقت و
اخلاق مرضیه با آن کامل بلکه ذات او بی کسب و تکلف تقاضای اعتدال
می کند در امور و با حقیقت از همه دور است چه او در مقام فناست
و از همه تعینات مبرا و در مرتبه لاتعین و تحت قبهای تجلیات نورانی
مستور **تمثیل** اشارتست بآنکه شریعت و طریقت که بمنزله مقدمتین
صغری و کبری اند مر درست از برای حقیقت که بمثابه نتیجه است و این
حجت است که گفته اند طریقت بی شریعت هوا و هوس و وسوسه است
در عبادت و حقیقت بی آنها زندقه است و الحاد و چون حافظ باطن و لب
از فساد ظاهر و قشر بود فرمود که **تبه گردد سراسر مغز بادام**

گرش از پوست بخراشی گه خام واز فایده اکل معطل ماند و درین هنگام ولی
چون پخته شد بی پوست نیکوست اگر مغزش برآری برکنی پوست مغزی چون
باک ندارد بواسطهٔ برکندن پوست ولی آن پوست نیکوست شریعت
پوست مغز آمد حقیقت میان آن و این باشد طریقت در اصطلاح
ارباب شهود و ارشاد شرع علم ظاهر که کافلت علم باطن نماید از قرآن
ظاهر پوست است بنسبت با آن باطن پس شریعت پوست باشد از برای
طریقت و طریقت پوست حقیقت پس مقصود اکابر که معرفت حقیقت
بی وسیلهٔ شریعت و طریقت هیچ سالکی را دست نداد و طریقت
مانند برزخ است میان شریعت و حقیقت خلل در راه سالک نقص
مغز است چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است زیرا که کمال نمی آید و موجب می گاید
چو عارف با یقین خویش پیوست رسیده گشت مغز و پوست بشکست
یعنی چون عارف بطریق مشاهده از کمال یقین بهره ور شود دیگر با آلات
و وسایل حاجت نبود و بدانکه مجذوبانی که جرعهٔ بادهٔ توحید حقیقی مالامال
از جام شاهد جمال ذو الجلال نوشش کرده باشند و لا یعقل و بیهوش شده
که این طایفه را واله طریقت گویند قلم تکالیف شرعیه در آن حالت بر
ایشان نیست و همچنان کسانی که رسیده اند بمقام تمکین و کمال یقین از جهت

تکمیل



تکمیل عباد بمتابعت

تکمیل خود محتاج نیستند برعایت وسایل اما بجهت ارشاد و تکمیل عباد بمتابعت
اوامر و نواهی مشغول اند چنانکه گفته اند که یا علی لأن یهدی الله بك رجلا
واحدا خیر من الدنیا و ما فیها و آن سالکی که بعد از استغراق توحید
بخود می آید و باز بظهور آثار کثرت رخسار وحدت و جمیع بر او محتجب نمیشود
او را بضرورت رعایت وسایل عبادات و اذکار می باید از دو جهت
یکی آنکه از مرتبهٔ تلوین وصول یابد بمقام تمکین دوم آنکه تا هدایت و ارشاد
مسترشدان را شاید اما آنکه در حدیث آمده است که چون خدای تعالی
بندهٔ را دوست دارد گناه او را ضرر نرساند معنیش آن است
که او را آگاه دارد از گناه و چگونه چنین نباشد که حضرت رسالت پناه با وجود
کمال رستگاری و در قرب درگاه رب العزت در عبادت آن قدر شبها چندان در قیام
می بود که قدم مبارک وی ورم میشد گفتند یا رسول الله نه ترا بخشیده است
و حال آنکه آمرزیده است خدای تعالی گناهان سابق و لاحق ترا فرمود که أفلا
اکون عبدا شکورا بعضی از محققین گفته اند که چون عصمت
خاتم النبیین ثابت است نزد مؤمنین او را گناه نیست پس مراد از آیت
لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر گناه امت او است
از زمان آدم تا زمان آنحضرت و از زمان او تا روز قیامت زیرا که آنحضرت

مبعوث است که کافهٔ ناس اولین و آخرین که کنت نبیا وادم بین الماء والطین
و او سید مرسلین است پس سید همه باشد بیقین و گناه امت او لاجرم
در ظل رحمت با مغفرت نسبت کرده و بشارت داده بمغفرت صلی الله علیه وآله
المستفیضین من کماله **شعر** بر بود آن شه طه و یس که آدم بود بین الماء
والطین بود پس بر بن با اهل بر دین تمام امت خیر النبیین گناه کرده
راه دیده نالیش که احمد جسم و جان اکمل بطفیلش گناه او گناه امت
اوست که حق بخشیده بهر خاطر دوست گناه اولین و آخرینش
بیا مرزید حق تا یوم دینش **وجودش اندرین عالم نپاید برون**
رفت و دگر هرگز نیامد یعنی اگر وقتی بحکم حقیت و طهوریت
که کمل را از ضرورات است بعالم التفرقه پردازد باز موج بحر تجلی ذاتی
او را از ساحل فرق بغرقاب جمع اندازد و از رعایت آداب عبودیتش
خلاص سازد و ازین عالم تفرقه بجذبات الهی بنوعی برون رفته است که دیگر
هرگز از درون سرا پرده بمیدان مدعامهٔ جمال بی پایان بفضای تفرقه
امکان بیرون نمی آمده تا عبودیت را شاید **وگر با پوست تا بد تابش خور**
درین نشو و نما گردد چو نوبر یعنی آن حقیقت که گذشته بود
بمغز با علم اگر ابدان وصول سالک بمرتبهٔ کشف و الهام تربیت و بنابر

شریعت در زمین قابلیت مریده بل تاب آفتاب تکمیل آن کامل باید بهمان
حقیقت که بمثابهٔ حبه است در نشو آن مرید یکبار دیگر نماید و باز
نقطهٔ آخر با اول متصل آید و دایرهٔ وجود باز اتمام یابد **درختی گردد او**
از آب و از خاک که شاخ او رود بر هفتم افلاک یعنی آن حبهٔ حقیقت
از آب هدایت کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که شاخ
کمال و عروج آن از کاخ کیوان بگذرد یعنی از علو پایهٔ بلند تر آید یا
اکمه از صفات سبعه گذر نماید و از صفت علم نیز که بالاترین صفات
تجاوز نماید و در خلوت سرای اطلاق فلک را بر روی حقیقت کشاید
همان دانه برون آید دگر بار یکی صد گشته از تقدیر جبار
یعنی حبهٔ که از کامل اول سرایت کرده بود و باز از و بمرید نو سرایت
نماید و از تاب نور هدایت آن مرید در زمین استعداد مرید دیگر
مانند اول در صحن بر آید یکی صد گشته یعنی با وجود طهور و کمال از صد در
گذشته به ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد تیر افزاید
میگردد و در اطوار که العلوم تزاید بتلاحق الافکار **شعر** صفهای
کمال حق در اشخاص چو جوهر جان ظهور سکینه خاص ظهور آن مظهر بار
افزون چو علم از کثرت افهام موزون بهر دور سخا فزون کمالات

بدرمیآید هزاران گونه حالات چو سیر جمله بر خط منجر شد ز نقطه
خط زخط دوری دگر شد از جهة حقیقت بحیث عدم تجزی و تکثر تعبیر کرده
به نقطه بواسطه سیر او در مراتب مرکبه و بسیطه بیرون بسیر و ظهور جمله حقیقت
حاصل شد بر خط منجر شد که کامل بود بواسطه سیر و روش شرعیت از آن نقطه
خط و سیر تصور یافت و از آن طریق رجوع از ظهور به بطون و از نهایت
بدایت با تمام معرفت دیگر شتافت و نقطه اجزاء خط باول اتصال کرد
و دایره کمال و نور بظهور آورد که در فرمود چون جمله اطوار از او
هر جا کمالی شد پدیدار بهر جا جلوه اسمی ز اسما که باشد متصل آخر بمبدا
مبین شد غایت اکمال دگر بیش که باشد کاملی زین سیر در عین جو شد
در دایره سالک مکمل رسید هم نقطه آخر باول یعنی چنانکه
از نشاء انسانی بسیر رجوعی بنقطه وحدت وصل گردید از آن نقطه باز باول
که تعین انسانیت خواهد رسید و برزخ کثرت و وحدت و مظهر کل
خواهد شد دگر باره شود مانند پرگار بدان کاری که اول
بود پرگار که عبارت است سلوک و انقیاد و متابعت که ما تقدم داشت
تا آنکه علم کمال حقیقی برافراشت درون دور هستی همچو پرگار کند اتمام دور
خویش بیدار تکرر و صورت اعیان حجابش لطف و نور تجلی اشباع جو گردد

قطع

نقطه
در دایره چو سالک مکمل

قطع یکباره مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت و قطع یکباره
مسافت آن بود که در تحصیل مراتب یکبارگی بکوشد و ما را الجوه تحقیق از مراتب
برد الیقین بیرون شد چنانکه اصلا کثرت مانع نشود در مشاهده وحدت
پس قطب جهان و غوث جهانیان گردد چون سریان جمله حقیقت در مرتبه
در مراتب مظهریه تحقق تناسخ گردیده دفع آن صواب دیده و گفته
تناسخ نیست این کز روی معنی ظهوراتیست در عین تجلی
جمع تناسخ چنانکه گذشت تعلق روحست بعد از مفارقت از بدنی ببدنی
دیگر و تجلی عبارتست از ظهور حق در مظهر بحسب حقیقت تا سبیل تکرار
ما ند ظهور نوع در اشخاص بسیار و این را برزات کمال مانند که خرق حجب
ظلمانی نموده از نهایت به بدایت و از بدایت به نهایت سیران و دوران
نماید و با نواع ظهور آید و در تجلی لازم نیست که مظهر اول معدوم
تا در مظهر دیگر ظاهر شود و در تجلی تکرار جایز نبود بخلاف تناسخ که تعلق
روح معین بیدن موقوفست بر زوال بدن اول و یک نوع ظهور دارد
در هر دو بدن بی تبدیل و مخصوص نیست بکمل و قد سئلوا و قالوا ما النهایه
فقیل هی الرجوع الی البدایه و این نهایت و بدایت نسبت بعبوس
عبودیت و رجوعی عین نهایت و سیر الی الله و فنا است که از مرتبه جمع

واطلاق بدایت که مرتبهٔ تعین و فرقت مراجعت نماید و در مقام استقامت
و تمکین قیام فرماید و سیران نمود کثرت را باطلاق وحدت رساند و عارف
واصل باین مرتبه آنکس را داند که بصفت و حال متقید باشد **قاعده** در بیان
خاتمه و فاتحه نبوت و ظهور ولایت بعد از نبوت و ختم کار تمام اولیا و نسبت
اولیا با ختم ولایت و نسبت خاتم ولایت با خاتم نبوت و چون مبدا اولیا
غیر نبوت بود نبوت را تقدیم نمود **نبوت را ظهور از آدم ابتدا**
کمالش در وجود خاتم آمد نبوت باشد خط مستدیر بیت که از
نقاط وجودات انبیا علیهم السلام که و منهم من قصصنا علیک و
منهم من لم نقصص علیک لهم آمده است و در این دایرهٔ منسوب نقطهٔ
اول وجود آدم است و کمال آن دایره بنقطهٔ اخیره است که وجود شریف
حضرت خاتم است و هر یکی از سایر انبیا مظهر صفتی اند از صفات کمال
حقیقت نبوت و مصطفی و حضرت خاتم جامع همه و لهذا خلقت خاتم ایجاد اولین
و آخرین وجود اشرف حضرت سید المرسلین بود **ولایت بود باقی تا**
سفر کرد چو نقطه در جهان دور دگر کرد یعنی چون نبوت ختم شد بر خاتم
نقطهٔ ولایت صرف باقی ماند در عالم در صورت انبیا باکسوت نبوت
دوری تمام کرد و تبلیغ شرایع و احکام بجا آورد مقصود در مظاهر اولیا دور دیگر نمود

ثانیا و بیان حقایق و اسرار فرمود مطلقا **شعر** عالم جلوه گر ضمیرش
بجز حق در لباس شاه و درویش بسر بود و گاهی که ظاهر شد کلی آمد چنانکه علی
شد بیان کرد از غایت در این راه عیان کرد از ولی اسرار الله
گر آمد از بطن الظاهر او اسرار معانی چون از ولایت در وی آن کار **ظهور**
کل او آمد بخاتم **بدو کرد تمامی دور عالم** زیرا که کمال
حقیقت دایره بظهور رسید در نقطهٔ اخیره و تمام ظهور حقایق و اسرار
حق تعالی بخاتم اولیاست چنانکه کمال ظهور احکام شرعیه و اوضاع ملیه بخاتم
انبیا بود و لهذا پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در صفت خاتم اولیا که حضرت مهدی
هدایت فرمود که در زمان او باشند از آن همه در دنیا بسکه که آسمان و زمین و آسمان
باقی نگذارد از قطرات نمود مگر که بیارد و زمین از گیاه خود چیزی نگذارد مگر
بیرون آورد و تمنی کنند زندگان که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده
و عیش حیات حاصل کردندی و عارف حقیقی گشتندی و سلم فرمود که اگر باقی
نماند از دنیا مگر روزی دراز گرداند روز را حق سبحانه و تعالی تا آنکه مبعوث
سازد در آن روز مردی را از اهل بیت من که موافق باشد نام او با نام
من و کنیت او با کنیت من و پر سازد زمین را از قسط و عدل چنانکه پر شده باشد
بظلم و جور و سلم فرمود که مهدی از عترت من خواهد بود از اولاد فاطمه علیها السلام

وجود اولیا او را چو عضو اند کو او کلّست و ایشان همچو جزوند

چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد اولیا بعضی از صفات کمال هویدا است و جمیع
صفات کمال در خاتم اولیا و همه از آفتاب ولایت در اقتباس انوار کمالات
چنانچه انبیا از نور نبوت تشریعی حضرت رسالت لهذا ولایت خاتم نسبت
بولایت شمسیه و ولایت دیگران بولایت قمریه و هرچه با همه است تنها با او

چو او از خواجه یابد نسبت تام ازو با ظاهر آید رحمت عام

نسبت فرزندی سه گونه است
یکی نسبت صلبی دوم نسبت قلبی که بحسن ارشاد و متابعت دل تابع در تصفیه
شکل دل متبوع گردد سیوم نسبت حقّی حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعت
بمقام فنا رسد و تابع عین متبوع شود و میان خاتم ولایت و خاتم
نبوت علیه الصلوة والسلام نسبت تام که نسبت ثالثه است واقع است
و از هر دو مظهر پرتو رحمت عام رحمانی لامع است و حقیقت خاتم اولیا
همان حقیقت و باطن نبوت خاتم انبیاست که بطریق بروز ظاهر
گشته پس سعادت حال و دانش در متابعت خاتم منحصر باید شناخت
و اکثرت اختلاف کثرت بواسطه ظهور احکام وحدت از ما بین مرتفع
خواهد ساخت چنانکه شیخ سعدالدین حموی فرموده که مهدی حسنه وضع نماید
تا از بند تقلید و اسم از توحید در سیع نماید شعر چو آمد خاتم ملک عدالت

کمال

کمال باطن شاه رسالت که از نسل وی است ولی رو دهی و گر چون گردد ش
هستی مطلق شود با وی یکی پس نسبت تام میان هر دو خاتم یافت
اتمام بود پس در حقیقت یک حقیقت که در دو پیدا شده بسر طریقت
بروز صفت هم کار و ولایت که اول کرد اقل و آخر ولایت شود او مقتدای

هر دو عالم خلیفه کرد از اولاد آدم

زیرا که انسان
بحسب جامعیت او جهت الوهیت و عبودیت را تصرف او در کاینات
بواسطه صفات الهیه بتبعیت حق متصرف است در مجردات و مادیات نه
باصالت و خلافت عبارت ازین تصرف است در جهان بحق و باستمداد
حق نه بخود و بصفات امکان و جمیع اقطاب اکرم منصب خلافت
دارند فاما چون خلافت تام باصالت حقیقت محمدی راست علیه الصلوة
والسلام که ظاهر است در نشاه خاتمین پس حقیقة خلافت از میان
اولاد آدم مخصوص است بدین دو تن و سایر خلفا مظاهر خلافت خاتمند
و تابع در مطلقا تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیا نسبت با مرتبه
جامعیت خاتم انبیا صلی الله علیه وآله وسلم چون بحقیقت یک نور اعظم است
که از مطالع نشات کاملان افراد آدم بظهور می آید و بحسب اختلاف
آفاق طلوع مختلف می نماید فرموده که چو نور آفتاب از شب جدا شد

بتاریخ شهر جمادی الثانی سنه ۱۱۷۵

[illegible]

تا صبح وطلوع استوا شد چون آفتاب بنزدیک افق شرق رسید نور آفتاب
از شب جدا کردید وپرتو صبح بدمید تا آنکه آفتاب بدایره افق رسید
که فاصلست میان مرئی از فلک وغیر مرئی وچون بربالای این دایره آمد
از جانب شرق طلوعست وچون در درجات ارتفاع رسید بسبب
الی آنکه غایت ارتفاعست استواست که اصطلاحیان بجانب
شرق ومغرب ندارد دگرباره زدور چرخ دوار زوال
وعصر ومغرب شد پدیدار چون بحرکت فلک الافلاک آفتاب از استوا
درگذشت زوال که وقت نماز پیشین است پیدا گشت وبعد از آن چون
ظل هر شیء دو برابر آن شیء شود وقت مختار عصر بود وچون آفتاب
در افق غربی ناپدید شود وقت مغرب در آید بدانکه شبانروزی
که بیست وچهار ساعتست منقسم است بچهار قسم چنانکه منقسم است
بچهار طلسم که بدنست وقلب وروح ونفس وبرابر هر یک [illegible] واجبست
عباداتی که بایشان متعلق است بخلاف نفس که او تصرف میکند بمقتضی
طبیعت ومباح شده است از برای او تصرف در امور نفسانیت
بمثابه آن یک ربع نماند از صلوة خمسه [illegible] بر شبانروز مفروض شده
بمنزله زمان صبی تا ابتدای زمان شباب که محل تکلیف است ومطلع

آفتاب اکتساب بخلاف سن شباب ووقوف وکهولت وشیخوخت ودر سن
شباب مجوز است از توجه بدنیا اگر مجوز نیست ودر جای بی تنها ودر
انسان خمسه ان فی اشارتست به سریع نبودن نماز یومی ووجوب اگر
آن بعد از زوال آفتاب حیات دنیوی بود نور نبی خورشید اعظم
که از موسی بدید وگه ز آدم
چون تعین اول روح اعظم
ولو زمانست که مظهر اسم اقدست ما زو فیض میرسد بجمیع موجودات
پس ذوات همه انبیا واولیا مظاهر اند از برای انوار ظواهر کمالات
که آن آفتاب بحسب اسم الدهر در هر حیز واوان بصورت اقتضاب
ظاهر است بعد از استعداد هر یک از ایشان ودر هر مظهر مسمیست
١٥٥ باسم دیگر ومقال بر تخصیص موسی بذکر درین حال بحیثیت آنکه شدت
که اطلاع بر کمالات وخاتمیت محمدی اورا زیاده است واز حیثیت آنست
که حضرت رسالت فرموده که دوازده پیغمبر را تمنا آن بود که از امت
من باشند در جهان واز ایشانست موسی بن عمران وذکر
آدم بحیثیت آنست که اوست بدایت مطالع نور نبوت ونسبت بهم
موصوفست بصفت ابوت ونسبت با نحضرت بحسب صورت
نه بحقیقت اگر تاریخ عالم را بخوانی مراتب را یکایک بازدانی

و نسبه بر بعضی از اطوار و سیر انبیا دارا بر مراتب اصفیا و درجات ایشان
در قرآن کریم فراوان است زخود مردم ظهور سایه باشد کر آن
معراج دین را پایه شد چنانکه آفتاب را بحسب سیر او در درجات ارتفاع
هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود و نسبت بهر نقطه ارتفاع و هر چند ارتفاع
زیاده میشود سایه کمتر میگردد تا زمانی که میرسد بنصف النهار که غایت
ارتفاع است و سایه منتفی است دران زمان و آن سایها مختلف عروج
آفتاب را مانند نردبانند تا غایه ارتفاع همچنان نور خورشید خاتم
هم در هر دور درجه که ظاهر میشود تا ظهور در بروجه اکمل و اتم و آن
نشات کاملان بحسب مراتب معراج دین محمدی را همچو پایهای نردبانست
که یک یک بالا میباید رفت تا کمال عرفان زیرا که تدریجست ترقی
عارفان زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل و ظلمت
مصطفا بود یعنی اگر اندک و لیکن رضا فی بود و برگزیده و تمامت اطوار
ظاهر و باطن در زمان آنحضرت رسیده بود که بکمال همه صفات
بود در حد اعتدال بخط استوا بر قامت راست نه دارد سایه
پیش و پس چپ و راست هرگاه که معدل النهار را قاطع عالم فرض کنند که زمین را
بنصف می نماید و مدار روز زمین دایره در خیال می اندازد آن دایره

کمالن

و نسبه بر بعضی از اطوار ... معراج دین را پایه شد

سمانست بخط استوا که در و شب و روز برابرست دایما با یک حرکت
فلک در دو وضعیت با استقامت و استوا و چون مدار آفتاب میرسد
به نقطه متقابله متقاطعه با معدل النهار میگذرد بر سمت الراس ساکنان
خط خط استوا ناچار و دران زمان و مکان اشخاص مستقیم القامه را
بعد فرورفت سایه نمی باشد و اگر آفتاب بر سمت الراس نبود البته سایه
می باشد یا در پیش یا در پس یا بدست راست یا در چپ چو کرد او
بر صراط حق اقامت بامر فاستقم میداشت قامت یعنی چون آنحضرت
سید انبیا بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهر
و باطن بود که مشابه خط استواست بامر فاستقم کما امرت
و من تاب معک دایم قامت خود را یعنی ظاهر خود را راست
میداشت و چنانکه در باطن و غیب آنحضرت انحراف و اعوجاج
نداشت در ظاهر نیز مظنه آن نگذاشت بخلاف مجذوبان و بدلا که
پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که شب و روز کثرت و وحدت
برابرست آنجا نه کثرت غالبست تا ظلمت احتجاب پیش آید و نه
وحدت او را در می ربایند تا مستلزم عدم استتار نشود و بدینسبب
در اباحت انجامد نبودش سایه که دارد سایه هر نور ضیا ظل الهی

یعنی یقین است که آن مهر سپهر دین را سایهٔ ظلمانی که از مقتضای انحراف و
میل نفسانیست نخواهد بود زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس
تجلی ذاتی بر وی سایه انداخته و ستر او را از ظلمت امکانیه پاک
ساخته پس چه عجب نور خداست از حیثیت حقیقت که بحکم اتحاد ظاهر
و مظهر ممتاز نشد از یکدیگر و از حیثیت تعین چه خوش قال الایت
زیرا که عکس وجه الله است که گاهی **شعر** چو بود آن ماه از نور آفریده
کس از نور هرگز سایه دیده   جهان در سایهٔ مهرش وطن ساخت   ز رحمت
سایه بر دنیا بینداخت   میان ظلمت این دهر فانی   کلام پاکش آب زندگانی
رخش چشم جهان را قرة العین   طفیل ابروانش قاب قوسین   **و را قبله**
میان غرب و شرقست   ازیرا در میان نور غرقست یعنی قبله و وجهه
آنحضرت که ما بین المشرق والمغرب قبله است در صورت و معنی وسط و اعتدال است
زیرا که مظهر اسم جامع الله است مشتمل بر جمال و جلال بخلاف قبلهٔ موسی که بحکم
غلبهٔ اسم الظاهر در مغرب تشبیه بود فلهذا امت خود را دعوت بجهت
افعال میفرمود و وجههٔ عیسی بحکم غلبهٔ اسم الباطن بجانب شرق تنزیه بود
و از نتیجت امت خود را دعوت میفرمود بپاکی دل و تطهیر باطن از رذایل و انقطاع
از موجبات وسواس و خلوت از ناس و حضرت خاتم چون در بحر انوار تجلیات

مستغرق

مستغرق بود در عین تشبیه تنزیه و در عین تنزیه تشبیه مشاهده مینمود **بیت**
چو شد شیطان مسلمان زیر پای او شد سایه پنهان شیطان عشق است
از شطن عنه ای بعد عنه زیرا که شیطان دور است از رحمت رحمان و
تردد کل عارفان شیطان فرشته ایست که آفریده است او را از برای
از برای عمارت دنیا که صرف میکند وجود بندگانرا از آفت بعمارت
این جهان و از سعادت جاوید و لا بلذات فانی و زینت میدهد اسباب
این جهانی را در نظر ایشان و زینت مغرور اضلال شیطان است زیاده و قت
وهمی و در تحقیق ارباب ذوق و وجدان شیطان انفس است منشا شیطان آفات
آفاق و ظاهر است که هر دم متردد است و دور از اعتدال و انقیاد
در نظر کل عابد و چون نفس نفیس آن قدوهٔ ارباب تقدیس از بعد و انحراف
مبرا بود و از افراط و تفریط لا بمعنی الاجرم شیطان او منقاد صفات قلب
بود و منخر قوت قدسی و بجهت اعتدال تام سایهٔ انحراف و میل انسان
که لیعبدون زیر قدم بحکم استغفار سایه مطلقا با نحضرت خاص است چه سایه
مخصوص باشخاص است و تعین آن حبیب سبحانی در پرتو نور تجلی ذاتی
فانی بود **مراتب جمله زیر پایه اوست   وجود خاکیان از سایه**
اوست چه آنحضرت مخصوص بود بتجلی ذاتی و باقی اشیا مظهر بودند برای

تجلیات اسمائی و صفاتی پس مطلع انوار جمیع صفات و اسماء او باشند
و در رتبت همه فروتر از قدر و پایه وی بوده و وجود خاکیان که کاملان جهان
و اکمل عالمیان و بر خاک مذلت فنا افتاده اند و بر سر عزت بر آسمان
وصال و بقا نهاده ظلال و مظاهر خورشید اعظم حقیقت خاتمند و نور
تجلی پایان اوست که از روز نهار تعینات تابان است شعر جهان
روشن ز مهر شاه لولاک ۰ ز فیض آدم از عصیان شده پاک ۰ ز نورش
گشته راه این مقصود ۰ ز طوفان بلا در کشتی نوح ۰ خلیل از شوق گلزار
رخ او ۰ در آتش یافته گلها ز هر سو ۰ ز حسنش پرتوی بر یوسف افتاده ۰
ز عشاق جهان بر خواست فریاد ۰ چو دست حق نگینش یافت پیوند ۰
ز شرم او سلیمان خاتم افکند ۰ چو موسی دید از دستش ید الله ۰ ز اسرار
ید بیضا شد آگاه ۰ دم مهرش نفس بوده دم مسیحا ۰ از آن دم داده جان
مرده دلان را ۰ خداوندا ز عصیان شرمگینم ۰ بده مهر شفیع المذنبینم ۰
ز جانم بی روضة الشربان ۰ ز دین پاک آلم بهره ور سان ۰ برویم از کنه
چیزی بیار ۰ مرا بس سوز دل از شرمسار ۰ امین و برانه چون باشم روانه ۰
جزا جان لوام بجز بهانه ۰ چو دست از کار عالم بر فشانم ۰ برحمت دستگیری
کن خدایم ۰ که باشم خیز از شوق دیدار ۰ نگیرد دم تا ابد از خود خبر دار ۰

ز نورش شد ولایت سایه گستر ۰ مشارق با مغارب باشد برابر
زیرا که آفتاب حقیقت خاتمست که دوران میکند در عالم و ظاهر میشود در مظاهر
کمل چنانکه در مظاهر انبیا ظهور بود در اول زیرا که اول از در مشرق نبوت
ظهور یافت تا مرتبه استوا و ثانیا در جانب مغرب از جهان نور ولایت
که باطن آنحضرت است سایه گستر گشته مبدا آمد ظلال تعینات اولیا و مشارق و
مغارب برابر شدند با یکدیگر پس در مقابل هر پیغمبر شخص از امت مرحوم ما
باین دلیل که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و چنانکه از افق مهر
طالع بود در افق غیب غارب شود و مبدا و معاد یکی گردد ز مهر سایه
که اول گشت حاصل ۰ در آخر شد یکی دیگر مقابل ۰ چه در دایره
ارتفاع و انحطاط تا زمان استوا که سایه نهان میشود و در بین بساط و در فوق
شرق برابر هر نقطه از نقاط میباشد در قوس غرب نقطه از نقاط و چنانکه
در جانب شرق نبوت عیسی علیه السلام با آنحضرت از همه نزدیکتر بود که انا
اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و در جانب مغرب
ولایت مبداء ظهور ولایت مرتضی علی بود که از همه اقرب بود به پیغمبر که
علی منی و انا منه و هو ولی کل مومن و چنانکه در میان انبیا
با ولایت مسیح نزد قابل نشده اند غیر علی و چنانکه در قرآن کریم مذکور است

و عیسی علیه السلام گفت که وانبئکم بما تأکلون وما تدخرون فی بیوتکم
حضرت مرتضی تبسم فرمود که اگر نترسیدمی که کافر شوید به رسول خدا هر آینه
خبر میدادم شما را بدانچه شما خورده اید و بدانچه در خانهای خود ذخیره کرده اید
پس حضرت شاه اولیا در مقابل عیسی باشد علیهما السلام مرویست از رسول
صلی الله علیه وآله که فرمود در شب معراج حاضر شدند نزد من همه پیغمبران در آسمان
پس بمن وحی آمد که ای محمد بپرس از ایشان که بچه مبعوث شده اید ایشان
گفتند مبعوث شده ایم ما بر شهادت ان لا اله الا الله واقرار به نبوت
تو و بولایت علی بن ابی طالب و علامت آنکه علی علیه السلام مبدأ ولایت
آنست که سلسله همه کاملان اولیا را الله بوی رسد و از و بحضرت رسالت پناه

شعر امیر المؤمنین شاه ولایت ٭ از و گشته عیان راه ولایت ٭ صفات
نهان ظاهر بد از شاه ٭ که یک گوهر در روی است الله ٭ ز دستش تشنگان
در روز محشر ٭ کشند آب حیات از جام کوثر ٭ علی و احمد از یک نور بودند ٭
ولی در جسم اول دو بودند ٭ علی در دین احمد بود والی ٭ ز تیغ او جهان
از کفر خالی ٭ وصی و وارث احمد علی بود ٭ علی پس از همه در دین ولی بود ٭
علی شاهنشه تخت سلونیست ٭ علی خورشید اوج انت منیست ٭ علی دریای
جود و کان انصاف ٭ زکوه حلم او سنگی بقاف ٭ بزن گفتا من و او یک

بخشیم

بخشیم ٭ بفضل کردگار از یک درخشیم ٭ کسان دیگر از اشجار شتی ٭ بباغ این
جهان گشتند پیدا ٭ کف من با کف ساقی کوثر ٭ در آثار عدالت شد برابر ٭
جهاد بیشک بر تنزیل قرآن ٭ کند او چو بر تأویل قرآن ٭ که او بر انس و جن
شاه و امام است ٭ دلیلش لحمک لحمی تمامست ٭ چو حکمت یافت برده
جزو قسمت ٭ علی را داده شد نه جزو حکمت ٭ نصیب اهل عالم گشته یک
جزو ٭ که کلیت او ایشان شد چون عضو ٭ ز فیض حق دمید از باغ شاهی ٭
دو غنچه رسته از نور الهی ٭ حسن یک غنچه و دیگر حسین است ٭ کز این دو در ما را
صد زیب و زینت ٭ امامان ده و دو جمله معصوم ٭ از ایشان نه تو مانا
دو هم مرحوم ٭ که هر یک گوهر از درج یقینند ٭ سپهر شرع را برجی بحقیقت ٭
مقابل هر یکی پیغمبری را ٭ مماثل در صفت دین پروری را ٭ خداوندا بحق آل
حیدر ٭ بنه و آن ده و دو بحر گوهر ٭ الهی را صفدر ده از مناهی ٭ دلش
روشن کن از انوار شاهی ٭ بده توفیق طاعاتش مدام ٭ شفاعت
خواه او کن بهر جام کنون هر عالمی باشد زامت رسولی را مقابل
در نبوت و باشد بر شرب آن پیمبر و دلیل مبارک هر دو در قبول
فیض الهی مانند باشند بیکدیگر و مراد بجام عالم العلوم کشف و سرپست نه دانا
العلوم کسبی بسبیل عبث ساقی که ز نور نبی شد ولایت مایه گستر مشهور است

که اسم عالم را در سابق اطلاق میکردند بر عالمان بخدا و بآیات
و افعال حق تعالی که غایت ایشان در مراقبهٔ باطن بود و در
تخلیهٔ نفس از صفات جسمانی و کیدهای شیطانی و در تحصیل
مقامات دین و تکمیل مراتب یقین و چون پیدا شد مصنّفات
کلام در قرن چهارم میان انام و جدل بسیار گشت در ایام
مندرس گشت علم یقین و نام مجادل متکلم عالم شد در دین و نام فاجری
که سخن خود را مزخرف سازد بقصص و اشعار واعظ گشت و در روزگار
و مصروف ساختند همتها در تدریس و قضا و تولیت اوقاف و
وصایا و اموال ایتام و مخالطهٔ سلاطین و امرا و حکام و پس اکثر کالمعاینه از
سر انصاف نظر کن در علمای روزگار تا ببینی که اکثر اهتمام این طایفه
در دنیای غدار شده بر حظوظ نفسانی و تحصیل اسباب جسمانی است یا در
اصطلاح امور دینی و تحقیق مقامات یقینی نبی چون در نبوت بود کامل
بود از هر ولی ناچار فاضل بنزد اولیا ولایت است با نبوت او
ولایتیت شها پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله که مظهر نبوت مطلقه است
افضل باشد از جمیع انبیا و اولیا شعر ز حق لا نفرق بالنبیین ا
کرا حد مقام آن کرمیت ولایت شد بخاتم جلی ظاهر براول نقطه

هم ختم آمد آخر ولایت که قیام عبدیست بحق در حالت فنا بر وجه اکمل و
اتم ملاحظه میباید در نشأهٔ خاتم که مظهر ولایت مطلقه است بر همه عالم
و باقی اولیا بحسب اختلاف استعداد و تفاوت مراتب اقتباس نور ولایت
از مشکوة او مینمایند و این ولایت مطلقه جز باطن نبوت حضرت
نباشد که در صورت خاتم اولیا اظهار کمال بر وجه اکمل مینماید که تمامیت
وصف رسالت پس ختم ولایت نیز بنقطهٔ خاتم رسالت باشد صلی الله
علیه و آله و ظهور آن حقیقت در صور مختلفهٔ کاملان مثال ظهور هویت
حق است در مظاهر اسما و صفات بی پایان و ادراک این معنی کما ینبغی
جز بکشف میسر نیست و آنچه وارد است در خبر که حضرت پیغمبر علیه الصلوة
والسلام در دوزخ در آید و بعضی ایشان خود را بیرون برد و فلان کا نماید
دلیل عدم تقید است بمرتبه دون مرتبه و کمل را قوت ظهور در عالم شهادت
است بعد از رحلت و غیبت بواسطهٔ اطلاق و عدم تقید در برزخ
زیرا که درین عالم با وجود حجب جسمانی از عالم روحانی ممنوع نبودند
پس در غیب نیز از ظهور در شهادت ممنوع نباشند و این بروز و ظهور
بحسب ازمان و استعدادات اهل زمان مختلف می باشد در کاملان
بر بعضی پیدا است که پیش ازین در کدام مظاهر ظاهر بوده باید در چند نشأه

ظهور نموده و لهذا گفته‌اند **شعر** در کمال سیر اطوار وجود هفصد و هفتاد
غالب دیده‌ام و بعضی برآنند که خضر علیه السلام ازین جمله است که در هر
مظهر می‌داند که حضرت با مجلا داند که او در ظهور بوده است لا علی التعیین
یا در کدام نشأه ظهور خواهد کرد و بعد ازین و لکل درجات **از و عالم شود**
پر امن و ایمان جماد و جانور یابند از و جان زیراکه خاتم
ولایت مظهر اسم العدل است و ماحی ظلم و جور و در زمان وی غایت
انکشاف حقیقت و معرفت خواهد بود و در هر طور تا غایتی که همه اشیا السنة
تصدیق توحید حقیقی گردد و از غایت اعتدال زمان هر کمال که در جماد و حیوان
و زمین و آسمان بالقوه بود بفعل آید و کمال همه ظهور نماید و خلایق را گوش
هوش پدید آید تا از همه ذرات کاینات بحکم انطقنا الله الذی انطق
کل شیء آواز شهادت بشنوند و گویا سرّ این آنست که ایشان زبان
باشند و چون خاتم مظهر ذات و صفات حق است مثل وجود مطلق در انز
سرایان باشد در اعیان و همه جان از و یابند **نماند در جهان یک نفس**
کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر چه کفر و ستر از لوازم جهالت است
و در زمان او منتفی است و عناد و استکبار مختفی و عدل حقیقی که ظل وحدت
حقیقیه است و مشتمل است بر علم شریعت و طریقت و حقیقت ظاهر است

بالتمام

بالتمام و هر کامل بکمالی که لایق استعداد اوست واصل است زیراکه مقتضی عدل
علی الاطلاق آنست که حق هر صاحب حقی بوی بدهد بحسب استحقاق و اینکه
تسویه کامل و ناقص نکند کثرت مخالفات ادیان و ملل همه پیغمبران بوجود ترتیب
خاتم رسولان تسویه یافت و سعادت در متابعت آنحضرت انحصار پذیرفت
و اصول بر یک اساس قرار گرفت همچنان کثرت مخالفت مذاهب و اجتهادات
بظهور خاتم اولیا بکمال تعدیل پذیرد و کثرت منهیات صورت و علایق گیرد
بود از سر وحدت واقف حق در وی پیدا نماید وجه مطلق
زیراکه او از بشریت خود در گذشته عین وحدت گشته است و کمال معرفت
چیزی و قدر تمیز گردد که عین آنچیز شود که لا یعرف الله الا الله و در
مرتبت او ولایت مطلقه پدید است و کمال حقیقت انسانی در نشأه او هویدا
نظم چو خاتم در جهان گشته هویدا ۰ بفعل آید کمال جمله اشیا ۰ همه ذرات
از و گویا بتوحید ۰ عالم محو از آثار تقلید ۰ خلایق را ازو صد گوش و
صد هوش ۰ خود در طور او حیران و مدهوش ۰ ز علم او فنا رسم جهالت
ز حول او ندیده کس ضلالت ۰ حق هر صاحب حق گشته تسلیم ۰ بدو قایل حقیقت
گشته تعلیم ۰ خلاف از دین و مذهب برگرفته ۰ جهان از نور وحدت در گرفته ۰
سوال در بیان کیفیت و وقوف بر سر توحید خلایق مناسب مقطع جواب
سوال سابق **که شد بر سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر**

جواب اشارتست بجواب سوال کرده منحصر باید **کسی بر سر وحدت گشت واقف**
که او واقف نشد اندر مواقف چون ذات احدیت در مراتب و منازل
ظهور و اظهار متلبس گشته بلباس اسما و صفات و آثار و در پرده
هر تعین احتجاب یافته و در صورت هر متعین که تو دریافته پس تا
طالب سر وحدت جمیع تعینات را در نظر نور وجود از نقاب
در وحدانیت محو نمی شود وصول بمقام وحدت اطلاقی حصول نمی یابد
و هر مرتبه موقفی است که چون سالک در و ایستاد از حجاب
مطلوب حقیقی نقاب نگشاد پس تا ترک هوای نفسانی نکند بمراتب
قلبی و مشاهده ملکوتیات روحانی نرسد و تا از آنجا عبور
ننماید بمنازل جبروتی و کلیات اسمائی و صفاتی فرو نیاید و
تا از آن هم ترقی نکند در تجلی ذاتی بروی کشف نگردد و کشف
سر وحدت را نشاید که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه

دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است

اشارتست بجواب سوال ثانی و ذکر دل تنبیه است برآنکه
این دانش از برای ارباب دل حاصل است بدانکه واجب تعالی
چنانکه گذشت سابقا ذاتیست که در موجودیت اصلا احتیاج
بغیر ندارد پس می باید که عین وجود باشد و اگر نه در موجودیت

دبود

بوجودی که غیر اوست محتاج خواهد بود پس لازم می آید که ممکن باشد
و احتیاج بر پرده عزت او راه یابد بلکه کشف صحیح و عقل
صریح شاهد است بانکه منشأ همه آثار ذات آفریدگار است
جل و علا و در ترتب آثار بروی احتیاج بصفات هم ندارد و در مرتبه
اطلاق ذات چنین بود که بذات خود در وجود است نه بوجود دیگر
که بذات وی قایم باشد و هیچ مرتبه در نورانیت بالاتر ازین
نیست پس واجب تعالی نیز می باید که در کمال مرتبه موجودیت باشد
که بغیر محتاج نباشد اصلا پس می باید که عین وجود باشد و اما
ممکنات با وجود مرتبط نمی شوند موجود نمیگردند و نزد ایشان ارتباط
ایشان را وجود بمعنی کون و حصول [?] مشتق و وجود بمعنی مفهوم اشتقاقی
اعتباریست و عارض است همه مفهومات را و محمولست بر همه با
خلاف حقیقت وجود که عین واجب است که او بر واجب محمول
نبود اصلا و اگر حقیقة موجود را از وجود بمعنی اشتقاق کنند
بمعنی ذو الوجود خواهد بود عام تر از آنکه وجود نفس او باشد یا غیر او
و ترتب آثار بر واجب بواسطه نفس اوست و بسبب عروض وجود
عام مراد او را بلکه یکی از آن آثار وجود بمعنی عامست که ثبوت و تحقق و فرع
وجود مثبت له است و عروض آن بر ممکنات را بواسطه اقتران [illegible]

بوجود حقیقی و آنکه گفته اند که ثبوت وجود خارجی ماهیت را در عقل است
پس موقوف بر وجود عقلی باشد مستلزم دور و تسلسل است و وجود در
عقل و نزاع میان عقلا درین است حقیقتا که آن وجودی که با انضمام
او بماهیت احکام و آثار بروی مترتب میگردد آیا ذات واجب است
بعینها یا امر عرضی اعتباری پس نزاع حقیقی باشد نه لفظی و آنکه
وجود واجب عین حقیقت اوست متفق علیه است میان صوفیه
موحدین و حکماء متقدمین اما پیش حکما جزئی حقیقی است و متعین است
بتعینی که عین ذات اوست زیرا که وجود کلی در خارج بی تعین صورت
نمی بندد پس اگر تعین زاید باشد بر واجب لازم آید که واجب
مرکب باشد از امر کلی و تعین و ترکیب واجب محال است مطلقا
و نزد صوفیه موحده نه کلیت و نه جزوی و نه خاص و نه عام بلکه مطلق است
از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز معراست زیرا که اطلاق الت
ملاحظه اوست نه قید او و بران قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی
گفته اند و بحسب مراتب و مقامات متعین است بهمه تعینات
خواه اعم و اوسع همه باشد چون تعین اول و خواه اخص از همه مطلقا
چون تعینات شخصیه جزئیه و خواه اخص باشد از وجهی و اعم از وجهی
چون تعینات متوسطه کما قال الله تعالی رفیع الدرجات ذو العرش

ودرحکم

و در حکمت مبین شده که حدوث شیء لا من شیء محال است ازین سخن لازم
حدوث معلوم می شود که حدوث ذاتی نیز معقول است زیرا که ما
جایز است که اصلی باقی باشد که کاینات تشبیه و حیثیات او باشند
و نیز مبرهن شده که انعدام شیء بالمرة محال است و چون هر ممکن جایز الزوال است
تا تسلسل لازم نیاید ضرورست که منتهی شود باصلی که جواز عدم را
با او راه نباشد پس چون هر یکی از ممکنات را اعتبار کنند ذات
مستقل باین آن اصل ازین حیثیت ممتنع الوجود خواهد بود چون ثوب
مثلا پس اگر او را اعتبار کنند ذاتی علی حده سوای قطن وجودی که
ممکن نخواهد بود و اگر اعتبار کنند او را صورتی در قطن و صفتی از
صفات قطن موجود خواهد بود باین اعتبار و برین قیاس کن حال
سایر تعینات لازم وجود باشند من حیث هو بلکه شرط ظهور وجودند
در مراتب و وجود مطلق با تعین موجود است در خارج و مقدست بر
مقیدات و آنکه گفته اند که وجود مطلق امر ذهنی است مراد بآن وجود
شرط لا است نه وجود لا بشرط که مثل کلی طبیعی است و موجودست
نزد محققین و نیز وجود مطلق نقیض عدم مطلق است و عدم مطلق
مرتفع است از واقع پس اگر وجود مطلق هم نباشد لازم آید ارتفاع

نقیضین و چون موجود باشد و هر موجود یا واجب است یا ممکن پس اگر
ممکن باشد لازم می آید تقدم ممکن بر واجب پس واجب است که واجب
باشد زیرا که موجود منحصر است در واجب و ممکن هر چند بعضی از این
سخنان در مطالع مذکور شد اما بجهت اطالت و صعوبت آن مکرر را
مسطور گشت تا از اشتباه دور گردد و بر دیده قاصران مستور نماند
نظم منور شد بنور روشن خورشید * ز نور اوست هر انوار
جاوید * ولی روشن بذات خود نبودند * از آن شد در ظلمت
مشهود * پس آن نوری در عالم وجود است * که از ذات خودش هستی و بود است
بد و محتاج در هستی حقایق * که ماهیت او جز هست لایق * مدان پس در
حقیقت ذات واجب * بجز هستی مطلق کو است غالب * که در ذات
از تعینها مبراست * ولیکن در مراتب عین اشیاست بجز هست
حقیقی هست نشناخت * و یا هستی که هستی پاک در باخت و در بعضی از نسخها
چنین است و یا هستی که دارد پاک در باخت و مآل هر دو نسخه یکیست
بل که حقیقت هست حقیقی چون ملحوظ شود باعتبار اطلاق و فعل و
تأثیر و وحدت مرتبه الوهیت است و مراد است وجوب ذاتی
و قدم و امثال آن از صفات کمال و هر گه ملاحظه کرده شود باعتبار تقیید

و انفعال و تأثر و انفعال و قابلیت وجود از فاعل مطلق حقیقت عالم است
و مراد است امکان ذاتی و حدوث و غیر آن از صفات و این مرتبه دو
حقیقت را جامع است از اینکه ایشان در دو مرتبه واحد باشند و او
در ایشان منعقد و جامع باشد میان اطلاق و تقیید و فعل و انفعال مطلق
باشد از وجهی و مقید از وجهی دیگر و این حقیقت احدیت جمع آن
دو حقیقت است و اوست اول برزخ کبری و آخریت عظمی پس در دوا
بغیر از وجود حق وجود دیگر نیست و همه موجودات شئونات و اعتبارات
وجود مطلق اند و اگر گفته اند که امکان صفت ظاهر علمیت و وجوب
صفت ظاهر وجود و مراد از ظاهر علم صور علمیه و اعیان ثابته است که
نسبت ایشان بوجود و عدم خارجی برابر است و مراد از ظاهر وجود اینجا
ذات عالمیت از حیثیت عالمیت که آن صور علمیه در وی پوشیده است
و باطن زیرا که چون صفت وجود بر خود تجلی کرد بذات خود شئون
و اعتبارات ذات خود آن ذات از حیثیت عالمیت ظاهر است
و از حیثیت معلومیت باطن و صفت وحدت و وجوب و احاطه
و تأثیر از مقتضای عالمیت است و کثرت و امکان و محاطیت و تأثر
از مقتضای معلومیت است شعر ز روی عالمیت ذات واجب * وجوبش فاعلی شد

اندر مراتب ، وگر از دور معلومیت اورا بود امکان گران ظاهر شد آشنا
چو عالم ظاهرست ونیست معلوم ، مگر باطن درو بس گشت مفهوم ، که
وصف ظاهر علمست امکان ، وجوب از ظاهر هستی نمایان وجود
تو همه خارست وخاشاک برون انداز از خود جمله را پاک هم بحکم
وجودک ذنب لا یقاس به ذنب اسناد وجود بخود کردن گناهیست
بس عظیم وموجب بعد وحرمان از حق کریم تا سالک دست از خود
نشوید خود را واصل نگوید برو تو خانهٔ دل را فروروب مهیا کن
مقام جای محبوب زیرا که مشاهدهٔ جمال حق نمودن ونایل طریق
وحدت وجود مطلق بودن موقوفست برپاک کردن دل افکار
که محل بارگاه کبریاست از غبار اغیار چو تو بیرون شدی او اندر آید
بتو بی تو جمال خود نماید هم بنیز از خود عین بهشتست کجی زیرا
که تغییر بالک که حجاب کلیت چون برخواست از پیش لقا از موقف
عیانی ظهور رشد واز ثمرهٔ حق الیقین بارفرشت کسی کو از نوافل
گشت محبوب بلای نفی کرد او خانه جاروب مراد بولای نفی
لفظ لاست که واقع است در کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله وظاهرست
که وصول بمقام قرب نوافل ومرتبهٔ محبوبیت آنگه میسر نیست بی مواظبت

رهای

برطاعات وعبادات نافله وبکیک شرط سلوک ذکرست ومختار درآن
این کلمه است زیرا که قطع منازل این راه حاصل نمیشود مگر بملفوظات نفی واثبات
لا اله الا الله که در طرف نفی کثرت وجود ما سوی را بنظر فنا مطالعه کنند ودر
جانب اثبات وحدت وجود واجب را بنظر بقا ملاحظه نمایند تا اگر اصول
اشجار علایق وعوایق غیریت از روضهٔ دل برکنند ونهال توحید اثبات
در آنجا نشانده اند وهیچ نوعی از اذکار وعبادات در ترقی درجات اثر
سرعت این کلمهٔ طیبه ندارند واز اینجاست که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله
فرمود که هر حسنه که بنده بجای می آرد در قیامت وزنی دارد مگر شهادت
ان لا اله الا الله که آنرا نمی نهند در میزان زیرا که اگر آنرا بنهند در
میزان ونهند هفت آسمان وهفت زمین وهرچه در آنهاست بنهند در برابر
لا اله الا الله زیاده آید ازان   نهنگی گشته لا در بحر توحید که در کامش
جهان یک لقمه گردید   هرآن کان نهنگ آورده آهنگ نه نوبت یابد
از هستی نه از رنگ   در اول زد دل از شرک جلی پاک زهستی کرده
آخر محو کشاک که در شرک حق نیابد   چه بود اشرک وهم تا بابد
زشرک خفیه جان بری تو گشت در ملک وحدت سرور لوی
درون جان محبوب او مکان یافت زبان بیسمع وبی بصر نشان یافت بمقتضای

ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما
محمودا که مقام محمدیست علیه الصلوة والسلام که عبارتست از مرتبهٔ جمع الجمع
و بقا بعد الفنا و تحقق باوصاف حق سبحانه و تعالی چنانکه تفصیل آن گذشت
مگر از هستی تو باقی بود شین نیابد علم عارف صورت عین
یعنی تا شین و عاری که مانع وصولست بمعروف و مستلزم محجوبیست
و مستتر باقیست علم الیقین عارف بآنکه غیر حق موجود نیست عین الیقین
نمی شود موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانهٔ دل نایدت نور
زیرا که موجب ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین اول قدم
در راه توبه و طهارت از معصیت و اعمال خبیثه و اخلاق ذمیمه و اوصاف
ردیه نرهد حق سبحانه وی را از انوار الهی بهره نبخشد مگر که کسی از خودی خود
برهد موانع چون درین عالم چهارست طهارت کردن از وی هم چهارست
بر وجه کلی و اجمال اگرچه از روی خصوصیت و تفصیل بی نهایت است چنانچه
روشنست بر اهل کمال نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت وز شر وسواس
یعنی از نافرمانی اوامر و نواهی ربانی و از خواطر شیطانی خود را پاک دارد
و راه حضرت رسالت بنوعی رود که رقم فروگذارد و اول اشارتست
بطهارت ظاهری شرعی و دوم بطهارت باطنی معنوی و این هردو طهارت متعلق

بشریعت سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است
اخلاق جمع خلقست و خلق ملکه را گویند که افعال ازو بسهولت صادر شود و این
پاکی مخصوص ارباب طریقت و کار انبیاست علیهم السلام و هر که نفس
وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و ناپاک و نماز وی قیمتی ندارد
در طریقت اهل ادراک چهارم پاکی سر است از غیر که اینجا منتهی میگرددش
سیر یعنی سیر اینجا منتهی ولیست و هرگاه که در نظر شهود صاحب دل
نماند تا آنکه هستی خود را محو گرداند همه عین شود و راه و سیر و سلوک محو بود
و هر دلی که از غیر حق پاک نیست نجس و ناپاکست در حقیقت و نماز وی
موجب نیاز و وصول نیست بقرب درگاه دانای راز هر آنکو گشت
حاصل این طهارت شود بی شک سزاوار مناجات مراد بمناجات
صلوتست که المصلی یناجی ربه زیرا که هر که ظاهر او و باطن او پاک گردید
بنهایت صلوة که کمال قرب و مواصلتست رسید و حقیقت الصلوة
معراج المؤمن بدید و بصیرت بدید نظم مناجات آنکه با حق راز
گوید ز اسرار آنکه کام جوید کند با خالق خود همنشینی شود عارف بعرفان
یقینی ز نور طلعت زیبای آن مهر شود چشمش بآن خورشید مهر فروزان
از الطافش کند آرام ز اغیارش نشان آن لحظه نام نیاید ز انجمن یارش

واو ر بود مانع ز محتشم و ز منکر مدان فحشا و منکر جز موانع کز آن محجوب شود
خورشید لامع **تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود**
هرگز نمازی جز بفنا از خودی خود بقای بحق ممکن نیست **چو ذاتت**
پاک گردد از همه شین نمازت گردد انکه قرة العین اشارت بحدیث
حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی
الصلوة زیرا که هر که از عارضه تعینات درگذشت نور الهی روشنایی
چشم او گشت و چشم تیزبین که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک
الیوم حدید بل بدید که ما و تو حجاب جمال او بوده و نقاب کمال او
وغیر از و موجودی نبوده و می شاید که قرة ما خوذ از قرار و استقرار
باشد یا از قر بمعنی برد زیرا که عین محب چون محبوب خود را دید
قرار یافت و شادان و قرة العین روی دل از التفات بغیر بر تافت
و دلش خنک شد بجهت قرار باطن از سوزش التهاب و انطفاء آتش
اضطراب **نماند در میانه هیچ تمیز شود معروف و عارف جمله یک چیز**
چون تشخص و تعین که موجب امتیاز است در میانه نماند نفی آید جمله یک چیز نماید
سوال از تحقیق انکه چون عارف و معروف یک ذات پاکست پس شروع
اجتهاد و انسان که یک مشت خاکست در کسب معرفت جهت چیست

اگر

ملاذ

اگر معروف و عارف ذات پاکست چه سودا در سر این مشت خاکست جواب
مکن بر نعمت حق ناسپاسی که تو حق را بنور حق شناسی نعمت
حق عبارت است از افاضه وجود و علم و صفات کمال که تابع وجود است
پس کسی را که بحقیقت وجود نباشد او را آشنایی بکس نخواهد بود ٥
جز او معروف و عارف نیست دریاب ولیکن خاک می یابد ز خور تاب بغیر از گرمی
همه حق است ولی عین ثابته آدمی بحسب استعداد ذاتی اقتضای معرفت
مینماید و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید چنانچه خاک بواسطه
قابلیت انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت میکند و هر چه اعیان ثابته
در علم حق بلسان استعداد طلب آن میشتافتند بعد از تلبس بوجود
خارجی همان یافتند خواه نیک و خواه بد و اعیان مجعول نیستند
بجعل جاعل زیرا که در اصطلاح عارف کامل مستعمل میشود و در موجودات
خارجیه نور در صور علمیه فلله الحجة البالغة وما کان الله لیظلمهم
ولکن کانوا انفسهم یظلمون و از آنروز که ظهور نور حق
در مرتبه شر و ضر اقتضای ذات آن شر است و سلطان اقتضاء اسماء
صفت آن شر نیز مینماید با وجود آنکه همه حضرت سبحانه و تعالی
عجب نبود که ذره دارد امید هوای تاب مهر و نور خورشید

عین عارف محبت بنیت که ذره ناچیز امید و طلب آن داشته باشد که تاب
محبت فاحببت ان اعرف یابد و بسبب آن مهر طلوع نور
خورشید ذات و صفات الهی بر وی تابد و بجام وجود شناسایی
در استعداد او پنهان بود بر منصهٔ ظهور جلوه نماید و از قوت بفعل آید و از این
بیت با ابیات دیگر که بعد از این می آید اشارت هست بآیت کریمه
و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم
علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی یعنی چون فرا گرفت پروردگار
تو از پشت آدم از پشتهای ایشان فرزندان ایشان را و گواه گرفت
ایشان را بر نفسهای ایشان که آیا نیستم من پروردگار شما گفتند آری یعنی
ممکنهٔ علمیه که از تشبیه بوده که لی نور خورشید ذات الهی در عالم عین
ظاهر شوند بیاد آور مقام حال فطرت کز آنجا باز دانی اصل فکرت
که در فطرت امر عین ثابته مظهر اسمی بود از اسماء حسنی و اقرار بربوبیت
آن اسم داشت حقیقتا و آدم چون مظهر اسم اعظم بود لاجرم مخصوص است
بعهدهٔ عهد الست و در آن حال که هنوز از لباس وجود عور بود و در غیب آباد
لم یکن شیئا مذکورا مستور تقاضای فطری آن داشت که بعد از موجود شدن
عین معرفت تام در وی بظهور آید و اصل این فکرت که ترتیب سیر و سلوک راه است

و مجاهده نعمت مقتضای آن تقاضای فطرت تا رفع حجب جسمانی و روحانی
نموده عارف ربانی گردد نظم و لا کرشمه علیست که دل و عشق حسن دوست
بستر ز وتش ساغر محبت کشیدی ز جام و هر بزم حرس شید جو
نبود ازین عشقت خماری ترا چه کشیدن میبت کار انسان مروع
کز ربعت شاه بهر انداز دا زر افر قاده بگو ز باده و درین خمخانه عشق
که او هر گاه از پیمانهٔ عشق جانان و درعشق او شومست و مدهوش که تا روز
قیامت بنوبت هوشش الست بربکم ایزد اگر گفت که بود
آخر که آن ساعت بلی گفت نه آخر حقیقت آدم و ذریات وی همه
متطلب بودند باین خطاب و مترشح شدند باین جواب پس این سودای
عشق و طلب معبود ایشان را در زمین نابود بود و هر چند عهد الست شامل
همه موجودات هست و همه معترف بربوبیت آن ذات قبول وجود و کمال
بحقیقت تصدیق آن عهد است بقول بلی و لیکن چون انسان مظهر جامع
بود وراثت ره وی اعتراف بنطق فامن نعمت انا فی ظهور بود و فاتحه
نموده آیه کریمه است در آن روزی که گلها می سرشتند بدل در قصهٔ
ایمان نوشتند اشارتست که بیث قدس حضرت طینت آدم بیدی اربعین
صباحا چه در روز فطرت انسان مستعد علم و عرفان بود و خود را نبوید

معرفت واقرار مرآن را می بایست و تصدیق قوله اولئک کتب فی
قلوبهم الایمان اتصاف داشت اگر آن نامه را یک ره بخوانی
هر آن چیزی که میخواهی بدانی بدانکه اعیان ثابته صور نسب و شئون
ذاتیه رب جلیل اند ونسب وشئون ذاتیه متعدد نشوند ومنزه از تغیر و
تبدیل چه ذاتیات حق تعالی بری اند از قبول جعل وتغیر وتبدیل وزیاده
ونقصان پس اعیان نیز تغیر نیابند از آنکه ذاتیات خود بر نشوند وحکم حق بر اعیان ورقه
بمقتضای قابلیات وموجب استعدادات ایشانست هرچه بلسان استعداد
از حضرت حق وجواد مطلق عز شانه طلب دارند خدا که باید وچندانکه
شاید عطا نماید وانعام فرماید بی نقصان وزیادت خواه از درکات
شقاوت وخواه از درجات سعادت چنانکه عین کلب صورت کلبی را
طلب نمود وحکم کردن بنجاست بر وی حکم حق بر اعیان تابع علم ویست باعیان
وعلم وی باعیان تابع اعیان است زیراکه تعلق علم بر معلوم بر آن وجه است
که آن معلوم فی حد ذاته بر آنست وعلم را در وی هیچ گونه تأثیر وسرایتی
نیست کما قال تعالی وآتیکم من کل ما سألتموه یعنی حق تعالی
در ازل شما دادا زهرچه از وی درخواست کردید بزبان استعداد
ولازم نمی آید که بنده در فعل خود مجبور باشد بلی از وصول مرتبه قضا

چنانکه علم ازلی حق تعالی بوقوع فعل وی ازوی مستلزم مجبوریت نیست بلکه حق
آنست که علم حق متعلق است بوقوع فعل از بنده وعدم وقوع آن بر
سبیل اختیار نه بطریق اجبار زیراکه مقتضای استعداد وقابلیت
اوست وقضا عبارت است از حکم کلی الهی بر اعیان موجودات باحوال
جاریه واحکام طاریه بر ایشان از ازل تا ابد وقدر عبارت است از تفصیل
این حکم کلی بآنکه تخصیص کرده شود ایجاد اعیان باوقات وازمانی که
استعدادات ایشان اقتضای وقوع میکنند در آن وتعلیق کرده
آید هر حالی از احوال ایشان بزمانی معین وبسببی مخصوص ونزد متکلمین قضا
ارادت ازلیه حق است که تعلق گرفته است باشیا بر آن نهج که
اشیا علیه برانند وقدر ایجاد اشیاست بر قدر مخصوص وتقدیر
معین در ذوات واحوال ایشان بر طبق آن اراده ونزد حکیم قضا علم حق است
بآنچه میباید که وجود کیهان باشد تا بر احسن نظام واقع باشد واین را
عنایت می نامند که مبدا فیضان است وقدر عبارتست از خروج موجودات
بوجود عینی باسباب بر وفق قضا وبدانکه علم ومعلومات وکمالات نیست
مگر عین آن ذات از حیثیت وجود هو الاول والآخر والظاهر و
الباطن پس همه اوست وبسبب اوست وناشی از وست وراجع بوی است

زیرا که مر ذات او را بهر صفتی راست و بهر نقشی اسمی و بهر اسمی فعلی و بهر فعلی مظهری و
بهر مظهری علمی و بهر علمی اثری و بهر اثری سری و بهر سری اسراری و اسرار و آثار و علوم و مظاهر
و افعال و اسما و صفات و کمال غیر متناهی است که معبر بکلمات آمده قال تعالی
لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات
ربی ولو جئنا بمثله مددا **نظم** حق آمد عالم و معلوم اعیان بود معلوم
عالم تا که یزدان کند با وی عمل بر بهره خواهد تا افزاید و نه ورزش کاهد
پس اعیان است علم ذات تابع قضا بر موجب علمست واقع دگر اعیان
شده تابع بیکبار شئون ذات حق را بی روان ز جعل جاعل و تغیر و نقصان
ذوات مختلف بودند اعیان از آن ز مختلف شد مقتضاشان از آن
واقف تر شده باش نکو عمل آنکه در جهان نقش مدان کان اختلاف
از جعل جاعل ... گرده آمد کار ز فاعل که از حق عین عمل آمد همه کار
جواد و مقتضیات و رب مختار بهر قابل دهد امر که خواهد ندارد بل
تا ضرر بکاهد بجا تکلیف خواهد کرد عادل بکار آن ما نباید که گفتی قال خدا
ظلم و ستم کی کرد بر کس ز نفس خود ترا ظلم و ستم بس ملامت کن عصیان
نفس خود را چو آدم کو بود زار ظلمنا نه آنکه از خدا دانی تو عصیان
کنی تیزی بخود مانند شیطان **تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی**

بنادانی

بنادانی فراموش یعنی عقد عهد بندگی در مقام واحدیت و علم بر مانع لکن بلی
که آن مرتبه چون منشأ تقدس منبعث از ظلمات کثرت و مستی زیرا که
در مقام اسما و اعیان در وجود علمی اشیا ز دارند بمبدء ذات و احکام و بقول
بلی قبول نمودی و این معنی مستلزم معرفت معبود هست ولی آن عهد را در وجود
عینی بواسطه غلبه احکام استتار جلالی فراموش کرد و روی بشهوات نفسانی
آورده و تعبیر کرده از تعین اول و مقام احدیت که معین استعدادات
اعیان هست در علم اجمالی از مرتبه امتحان بعرض اثر آن تجلی ذات
شوند متلبس بلباس اسما و صفات تعینات تفضیلا و شوایب کثرت تعینیه
در دولت اصلا چون نظر جهت ادراک بود نفس ادراک فرمود
کلام حق بدان گشتت منزل که با یادت دهد آن عهد اول
و لهذا تسمیه نمود در معرفت که تعقل انسان را فطرت ... و مقصود از
بیشتر آیاتی که درین باب واقعست از مطلع صیغه تنبیه و تذکیر لا غیر
افی الله شک فاطر السموات والارض انما انت منذر
کمالات تحمل زیرا که استعدادیست که حاصل بود ایشان را در اول اگر چه اقرار و ثبت
حق تمام حاصل است فاما رؤیت ... با وجود اختلاف استعدادات در آن
مخصوص است ... کمالات و تفاوت که در مراتب انسانی همست وسیع

موجود نیست چنانکه ظاهر است از دو حجابت لا یسعنی فیه ملک
مقرب ولا نبی مرسل تا درکات اولئک کالانعام بل هم
اضل و در معنی هر تحقیق آن بیکار را کمیت و مصلحت صفاتش را ببین
امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا که ومن کان
فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا و این نسبت
با عموم اتقیا را اهل ایمان است و الا در دنیا قایم شده است حجابات
کاملان و از شهود ذات محجوب نیستند مطلقا که لو کشف الغطا
ما ازددت یقینا و آنکه نسبت دیگر از ایشان را نقد نیست
و منتظر رفع غطا روز فردا نظم اگر آئینه دار آن لقد شش که در آئینه آفاق
الانفس صفات پاک از در این شود مومن با ایمان الیقین یقین دیدار آورت
باشد تو اعمی زمین ذات پاک حق [illegible] جدا بی آن که در دنیا
زحمت نجو مردان نمیتوانی که از کشف غطا کرد نو بینا بگشا
ما ازددت یقینا و گرنه رنج خود ضایع مگردان رو بپوش
لا تهدی ز قرآن یعنی جای قابلیت و فطرت که هدایت آنجاست رنج خود
ضایع مگردان و آیت کریمه انک لا تهدی من احببت ولکن
الله یهدی من یشاء وهو اعلم بالمهتدین برخود خوان

که نزول بود در آنکه حضرت رسول صلی الله علیه وآله منعوث است که جمعان خوش
و کی که قابلیت و فطرت رشد دین را قبول نمانند یعنی تو ای محمد هدایت
مکن از کوران آنکس که دوست بسیار داری و لیکن خدای هر کس را که خواهد
که میخواهد و خدای عالمیان داناتر است به هدایت یافتگان تمثیل
آنکه مقتضای واذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم هرکه
قابلیت ماثر ندارد دو بار یکبار آن حالت می آرد ندارد باورت
هرگز ز الوان ور صد سال گویی نقل و برهان اگر بینا با یام
بی پایان دلیل گوید بر وجود الوان و نقل آرد از بینایان کور مادر زاد را
باور نشود بلکه هر چند که انکارش بیشتر شود و گوید اگر بودی در چشم من هم بودی
سفید و سرخ و سبز و زرد و گاهی بنزد وی نباشد جز سیاهی
بلکه سیاهی را نیز نداند که بحکم و بضدها تتبین الاشیاء شناختن سیاهی
بسفیدی می توان بس ظلمت و عدم ادراک است اگر کور یک سیاهی شنیده است
بگو با کور مادر زاد بد حال کجا بینا شود از کحل کحال
مگر آنکه معالجه پذیرفت چنانچه که کحال یا تطبیب شعر و لیکن
شهوت کور بینا شود بینا مگر از کحل دانا خرد از دیدن احوال
غیبی بود چون کور مادر زاد دنیی به عقل نسبت با مکاشفات

مانند جسمی است نسبت با بدن کائنات جز دیگر چون جسم نسبت بعبارت
ورای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان
و آن طور کما قال الله تعالی فمن کان یرجو لقاء
ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا
طریق تصفیه است و عشق و محبت و سلوک و ریاضت و تفریغ دل از
ماسوی و دوام توجه بحق نه بر حرف رسوم دل باید نه بر گفتار مذهب
دلکش باید درون حسن جانان است آنکه قابلیش با بهر ما بحث قابل
بس آنکه بود این طور از طفیل او شد مشتعل و جان
بسان آتش اندر سنگ و آهن نهاده است ایزد اندر جان و در تن
اول برسم زده شده جان و تن مانند سنگ و آهن با یکدیگر در نفی خاطر و ریاضت
و خلاف نفس و طبیعت اشتعال یافت آتش عشق در دل اشتعال یافت
و خس و خاشاک اغیار را بسوخت بیکبار و روشن شد بر وی جمیع غیبات و
اسرار و از هر یکی از جان و تن تربیت این کار و دست از عقل و لا یکیش
باز دار و طریق تصفیه را در عمل آر و خود را از خودی صاف باز دهان تا آنکه آگاه
شود راز نهان ازان مجموع پیدا گردد این راز چو بشنیدی
برو با خود بپرداز یعنی که محو گشته خود را مظهر و عین نور وحدت حقیقی

دید

دید و بهره و عالم را بنور خود منور گردانید ازان مجموع پیدا گرد
این راز چو بشنیدی برو با خود بپرداز زیرا که چون انسان از بهر خود
در گذشت و بحق الیقین شناسای حق گشت خود را مهبط جامع آلهی
و مرآت اسما و صفات نا متناهی در تحقیق اکثر ارباب
کمال که بعد از کمال اظهار آن نموده اند مثل آنکه بایزید بسطامی گفت سبحانی
ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله و شبلی گفت
من مثلی و هل فی الدارین غیری و خرقانی گفت انا اقل
من ربی بسنتین و حسین منصور حلاج گفت انا الحق و ابو سعید
ابو الخیر گفت الفقر اذا تم هو الله و غیر گفت الفقر لا
یحتاج الی الله و خواز گفت لا فرق بینی و بین ربی الا انی
تقدمت بالعبودیة چو شد کس را فنا و فقر آنچه از دل کسی
دارد و نه کفر و نه دین نیابد غیر حق چون گفته آگاه که الفقر
اذا تم هو الله که این نقطه انطقت انا الحق چه کوی هرزه
بود آن مزبق یعنی چه نقطه و چه کس است که ناطق بنطق انا الحق باشد یعنی
شده این معنی حال و حیثیت که کامل را حاصل می شود با آنکه هرزه و
بود آن مزبق یعنی در اسم زیبق روشن کرده شده تا مردم نقره خیال

کنند و صاحب او را صاحب کمال دانسته یا آنکه او نیز چون درهم فرق ترتیب
بود اگر روشن گشته بود در نمود انا الحق و بعضی مرتفع خواهند اند که شین
باشد نقطهٔ زنبق انبعث کرده یعنی هیچ یکی مرتبه و بعضی نور آن تیره کرده شده
اما اصل اولیت کمالا کشف حجب فما شک نیست که نقطهٔ وحدت حقیقت
که باین نطق ناطق شود از سر ذوق و حال که همه ذرات عالم مسبح منصور است
و مشهور یا محذور که خود را فی الجمله دانند فاما از غایت خمار نگاه داشت
خود نتوانند یعنی ناطق اند درین دعوی صادق و درین اشارتست با کمال
از مستی فارغ نیست مگر در حالت بیخودی و مستی درین تسبیح و تهلیل
دایم بدین معنی همی باشند قایم تسبیح تنزیه حق است از شایبهٔ
غیر در ذات و صفات و تقدیس از امثال و اشباه و تهلیل گفتن لا اله
الا الله یعنی نفی غیر و اثبات آله و نهایت تسبیح و تهلیل مطلق نفی تعدد است
باثبات انا الحق زیراکه در هویت شایبهٔ اثنینیت و تعدد نیست
هست و ذرات قایم بانا الحق است و حق قیوم همه است و الا
همه عدم شوند بصحبت شتر رونه اگر خواهی که گردد بر تو آسان
و ان من شیء رایکره فرو خوان یعنی آیت کریمهٔ و ان من شیء الا
یسبح بحمده رایکبار فرو خوان و حمد را عبارت دان از اظهار کمال

محمود بصفات جمال و نعوت جلال بر سبیل تعظیم و اجلال یا از مقام جمع
بر جمع که ذات حق خود بر خود اظهار کمال خود کرده در علم و عین یا از مرتبه
فرق بر فرق که مظاهر کونین کمال و جمال یکدیگر اظهار کنند و در آن اظهار نیز
حامد و محمود بحقیقت کردگار است تو بواسطهٔ شمول در ضمن تعینات و آثار و یا
از محل جمع بر فرق که با فیضهٔ نور علم در وجود اظهار قابلیات و کمالات
اعیان فرموده و یا از مرتبهٔ فرق بر جمع که همه کاینات غیب و شهادت
بزبان قال و حال اظهار کمال حضرت ذو الجلال میکنند شعر نباشد فرق
محمود و حامد در اعیان او دست هم مشهود و شاهد کم وصف کمال
جاودانی سراید از زبان بی زبانی نوازد که بوصف لاله و گل هزاران
نغمه از کلبانک بلبل کل حسن خود از اعیان نموده نسیل که شان بصد
صورت ستوده که از حزبان زبدهٔ عقل و جانها که خواستند از کاشش
داستانها تو معنی گشته در هر شی جاید و لی جمله بان گشته عاید
که هست از مظاهر اسما و اوصاف از و ظاهر همه اسرار الطاف
چو کردی خویشتن را پنبه کاری توهم حلاج وار این دم براری
یعنی چون وجود خیالی خویشتن را بر هم زدی و از هم فرو ریختی و از خود
قید تعین و کثافت بگسیختی هر آینه تو نیز مانند منصور این دم انا الحق بر زبان آوری

برآرد و بعمل تمامی ناطق بنطق وی گردد بلسان بارد و بر توحید عیانی و اسرار
نهانی **برآور پنبه پندارت از گوش ندای واحد القهار بنیوش**
تا هم امروز بشنوی این گفتار که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
و هم در رقیبات برسد بشهود و یقین امروز نقد بر این نظم و سالک
از بدی خود برهیده زپندار خودی خود رهیده زآنگاه از خود و نه
واقف از کس برفته از میان حق مانده و پس هرآنکه گفت او حق گفته
باشد در توفیق حق حق سفته باشد **ندا می آید از حق بر دوامت**
چرا گشتی تو موقوف قیامت تو بسط آنکه گوش هوش تو پر از
پنبه غفلت است و پندار و بمقتضی و لهم آذان لا یسمعون بها
نشنوانیت به ندای لله الواحد القهار **درآ در وادی ایمن که ناگاه**
درختی گویدت انی انا الله بر طریق سلوک حضرت موسی در طریق
تصفیه درآ تا بشنوی از درخت این ندا و قید ناگاه شامل آنست که گفته اند
تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید و بدانکه حق بصور جمیع مظاهر کونیه
ناطق است با نا الحق و انا الله و همیشه سفر ما بیه که لمن الملک و خود با خود
در جواب می آید که لله الواحد و هم معترفند تو بدانکه وی هم شنو و هم
جاحد **روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی**

اشارت است بر جماعتی که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی دادند و در آنکه
او قدم نهادند که عجیب صورتیست انا الله از درخت انکار نکردند
و از منصور جایز نمی شمارند با وجود آنکه نشأه انسانی اکمل همه موجودات
خصوصا از جسم نباتی چون درخت با وجود عدم کمال مظهریت تجلی فالق متعال مثبت
نفس قران الطریق اما که انسان نیز مظهر گردد همچنان **هر آنکس را که اندر**
دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست که آن واجب الوجود است
بدلیل الیقین یا بکشف دینی **انانیت بود حق را سزاوار که هو غیبت و**
غایب وهم و پندار زیرا که در اصطلاح اهل تحقیق هویت عبارت از غیبت و عدم
حضور و حق سبحانه حاضر است با همه امور و عین همه اشیا است و چون
در انانیت تو هم غیریت نیست هر آینه سزاوار باشد که حق تعالی **جناب**
حضرت حق را دوئی نیست در آن حضرت من و ما و توئی نیست به ذات
حضرت با رحسب کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری از زنده و معرات
و این اعتبارات نسبت با هست نه با ذات واحد حقیقی **من و ما و**
تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز به در حضرت
ذات یکتا این اعتبارات که نسبت با هست همه برخواسته و تمیز از میانه
کاسته و عبودیت را آنکه نیز نیست اصلا **شعر** که کعبه خانه از نور تو

دیر نه دیده چشم بینا صورت غیر اگرچه صورت از ذات هدایت نمود
حاجت بود او را تا هست که هر کس همه از فوق و از تحت بود قایم بذات
هست تحت هر آنکو خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندرو صوت و صدا شد
یعنی هر کس که از خودی و تعین خود فنا شود مانند خلا که لاشی محض است نزد
فرقه از عقلا و معتقد مجرد است از ماده که نزد طایفه دیگر از حکما صورت
و صدای انا الحق بی او پیدا شود درو و صدا پیش هر گروه انعکاس صوت است
از جسم صلب که در برابر صاحب صوت باشد چون کوه چه آن انا الحق صوت
و نطق حق بود که بطریق انعکاس ظاهر بصورت صدا شنیده می شد
از منصور و پیدا شد که اوست بیان قایل چون صدا که آن آواز را از کوه
نپندارد جاهل شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر سالک
زیرا که چون تعین که حجت عبودیت است نیست آید در نظر حق
بین غیر از وجه باقی که هستی مطلق است نماند و همه یکی نماید ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق وجود که تعین گشته عیان همه از آن
ره اطلاق حق دان که جز حق نیست کز تقیید و اطلاق عیان شد با صفات
خود در آفاق زیرا که چون تعین گشت هالک عیان شد وجه باقی نزد
سالک حلول و اتحاد اینجا محال است که در وحدت دوی عین ضلالست

حلول آن بود که حق در غیر خود در رود و اتحاد آنکه چیزی بعینه چیزی دیگر شود و این
هر دو متفرع اثنینیت و غیریت اند و نزد فرقه ابرار یقین است که در
دار وجود غیر حق دیار نیست ز تکرار احد آمد پدیدار هزاران صورت موزون
در اطوار صور صور موهوم اعتباری که لی غایت نمود از ذات بالیس حلول و
اتحادی نیست این نظر کن در حباب و موج دریا صور بسته حباب و موج
آن ذات دریا که یکی است مثل اعتبارات حباب و موج چون بر خیزد از
پیش نماند غیر دریای مردود پیش حلول و اتحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد زیرا که ذات واحد معبود در مراتب
تنزلات هر گاه بصورتی نمود به سبب تقید با نواع قیود و چون بر تو تجلی
تعینات عین اعتباری بر سالک تابید وحدت بر صرافت اطلاق ظهور یابد
و بداند که غیریت آنجا نیست مگر عین اعتبار و در حقیقت نیست بغیر از یک
موجود و کثرات نمودی اند بی بود و حلول و اتحاد متفرع است بر آنکه دو موجود
باشد که یکی در دیگری حال شود یا با آن دیگر اتحاد و اتصال یابد تعین بود
کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده با خدا شد چه فانی
شدن بنده بر آن معنی دارد که او را وجودی بغیر باشد سوی آن که آرد
تا معدوم رود بلکه مراد آن بود که تعینات و همی از وجود مطلق بر خیزد و نا

خیالیست که حضرت حق تعالی جهت بندگان اظهار فرموده تا نموداری باشد
جهت نمودن اشیا بارتبه چو من هستم بذات خود معین
ندانم تا چه باشد سایهٔ من که بسبب انعکاس اضواء الشمس حجاب می
گردد فاصله میان نور و ظلمت آن سایه می‌نماید و آن سایهٔ من و نه نور شاید
بلکه تمیز نمودیست که در نظر می‌آید عدم با هستی آخر چون شود ضم
نباشد نور و ظلمت هر دو باهم زیراکه جمع میان ضدین و متقابلین نشاید
و ممکن در وقت هستی بر حقیقت اعتبار عدمی خود باقیست اگر نه قلب
حقایق لازم آید و وجوبیت بالغیر بسبب ظهور وجود باعتبارات
ورای امکان و وجوب نیز از وجوب ذاتی وجود ظاهر نمی‌گردد بلکه من حیث
الذات از بطون جلوه کرده در عالم عیان زیراکه وجود حقیقی واجب است
ثابتهٔ علمی هر دو ازلاً ابداً در مرتبهٔ بطون ثابته و خفا و ظهور با احکام
و آنها را اعیان است اگر وجود در مرآت اعتبار کنی نه اعیان زیراکه احکام
وجود خارجی نرسیده است بمشام ایشان و نه وجود من حیث الذات
چنانکه شان مرات است و پیدا شد هر اسما و صفات و شئون کلیات
و وجود باهر است با وجود متعین بان اعتبارات اگر اعیان از مرات اعتبار
کنی وجود من حیث الذات و نه اعیان که مرات است نظم نه ممکن از

وحدت در آویزد تا آنکه حق عبد شود و بالعکس تا حلول و اتحاد لازم بود نظم
نه دریا موج و نه موج است دریا رود موج و نماند جز دریا حباب و موج را
گر هستی بودی ولیکن وا رود از دریا نمودی وجود خلق و کثرت در
نمود است نه هر چه آن می‌نماید عین بود است هم بسیار از جزها نمودی
دارند و نه خود ذاته بودی ندارند و همه ممکنات در حقیقت چنین مگر
انچه مذکور است در رسالهٔ حق الیقین که ممکن با مرتبیت اعتبار که عقل به
نفی خویش از ادراک وجود و عدم هم در ذهن ترکیب کند و چون
بنهایت ظهور خویش رسد که مبدا کشف است حکم کند بر آنکه اعتبارات از
در خارج وجودیت ان هی الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم
تمثیل در نمودها از بود بوجه که ناگون و یضرب الله الامثال
للناس لعلهم یتذکرون بنه آیینه اندر برابر
درو بنگر ببین آن شخص دیگر تا نمود از بود آنکه نمودی اعتبارات
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
یعنی یکبار دیگر نظر نما که آن عکس نه شخص است و نه آیینه و نه هر دو میان
اینها واقع است هر آینه نیز نیست والا برفتن آن شخص از برابر باشد که
متحرک نبودی و عیان نمودی و در عوض آینه نمود پس معلوم شد که آن عکس نمود

پس نمت

عدم را هم عیان دید نه واجب بد عیان پرون خوانید زهی صورت که
چنین صورتها از غیب زده منقوش شد بر لوح لاریب همه نقش
زیبا صورت کیست هزاران صورت دلکش عیان چیست نهان هر یک
و یکی گشته مرآت برای آن دگر ز حکمت ذات کند احکام هر یک
جلوهٔ خاص پدید آید کمال حق شناسی نهان از چشم مردم باده و جام
ولی هر یک شده مرآت احکام پدید از جام عکس باده و باز باده
گشته رنگ جام غماز **چو ماضی نیست مستقبل مه و سال چه باشد**
غیر ازین یک نقطهٔ حال یعنی ما تقدم ماضی و مستقبل نیز موجود نیست و نیز ماه و
سال را برین منوال همین معلوم است زیرا که اگر گذشته است معدوم است
و اگر نیامده است معدوم است پس در امتداد زمان هیچ نیست بغیر از
یک نقطهٔ حال که از تجدد تعینات و اضافات آن نقطه در خیال امتداد خط
ممتد غیر متناهی نموده میشود **یکی نقطه است وهمی گشته ساری**
تو او را نام کرده نهر جاری و چنانکه نقطه در خط وهمی اعتباری است
همچنان وهمی فرضی است این نقطهٔ حال و الا جزو لا یتجزی لازم آید و آن باطل است
و محال پس نقطهٔ حال نقطهٔ وهمی باشد که بسبب سرعت تجدد که او را بسبب
دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود صورت سریان از وی در خیال می آید چون

قطره

قطرهٔ باران که در وقت نزول ریسمان می نماید و توان نقطهٔ وهمی را چون
آب روان نام کرد که پیوسته میرود و منقطع نمیشود **جز از من اندرین صحرا**
دگر کیست بگو با من که این صوت و صدا چیست چه در صورت انعکاس الوان
از کوه یا عمارت یا کوهی اگر آغاز غیر از صاحب آواز و یک آواز دیگر
نیست با وجود آنکه آن صحرا پر آواز است و در وهم می آید که مثل طبل بیکار
و آوازی بسیار است پس کثرت صوت و صدا از نمودهای بی بود درین
صحرای دنیا **عرض فانیست جوهر زو مرکب بگو کی بود یا خود**
کو مرکب زیرا که بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانیست و هر لحظه نیست
میشود و باز متجدد میگردد در حین و جوهر از عرض مرکبست بقول حکما بغیر از تشخص
و بتحقیق اهل الیقین گفته اند که دلیل بر آنکه عالم مجموع اعراض متجدده است در حین
و آنکه حقیقت وجود است آنست که هر چند حقایق موجودات را تحدید
می نمایند در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی پدید نمی آید و چون که گویند
حیوان ناطق است و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر قابل
ابعاد و جوهر موجودیست لا فی موضوع و موجود ذاتیست که مراد از تحقق و حصول
و حصول باشد درین حدود هر چه مذکور می شود همه از قبیل امرات است
بغیر آن ذات مبهم که درین مفهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق ذات

له النطق است و معنی نامی ذات له النمو و بر این قیاس است حال لواحق چون متحرک
و قابل و حساس و این ذات مبهم عین وجود حق یعنی مطلق است که قابلیت
ثبات نمود و مقوم است مر این اعراض را و آنکه ارباب عقول میگویند
که امثال این مفهومات فصول نیستند بلکه لوازم فصولند که نزد عجز از تعبیر
حقایق فصول تعبیر میکنند از آنها بدین لوازم معتقد آنست مجموع کمالات
تا مجموع با وجود آنکه هر یک در وجود و اصل باشند تعاکس با این عین واحد
عرض خواهد بود و دعوی آنکه اینها امریست جوهری و این عین واحد در ذات
مقوم است تخصیص و وقتی که کشف ارباب حقیقت که مقتبس از مشکوة
نبوتست بخلاف آن گواهند و منافی عاجز باشند از اقامت
دلیل والله یقول الحق و هو یهدی السبیل   محو تحقیق معنی از عبارات گوش
از دل بعوتش صعب است اشارات   کجا عقل علیل و فکر قاصر کجا رب جلیل و نور
باهر شفا از جهل بسیط است   که قانون نجات هر علیلست کمال
علم در جمیع کتب آنست که در جمیع کتب نفی محجوبست   مشهور فضل اهل
تا اهل قانع که فضل آمد نور کشف مانع   کتاب و فضل خود بکنید از که
کر در دلت گنجینه راز   ز طول و عرض و ز عمق است اجسام
وجودی چون پدید آید ز اعدام   یعنی جسم شدن عبارت از نقطه است و از کجا در

تمیز

تمیز خط از تقابل عرض و در وجود عمق می‌نماید و از ترکیب طول و عرض و
عمق صورت جسمی هویدا می‌شود و این هر سه نسبت عدم است بغیر وجود ندارد
مگر وجود را پس از این اعدام چون پیدا شود وجود اجسام   ازین جنس است
اصل جمله عالم   چو دانستی بیار ایمان و فالزم   زیرا که چون تشخصات
و تعینات افراد انواع مندرجه در تحت حیوان را رفع کنند افراد هر نوعی
در آن نوع جمیع شوند و چون ممیزات آن انواع که فصول و خاصه‌اند
رفع نمایند همه در حقیقت حیوان جمیع آیند و چون ممیزات حیوان و آنچه
با او در تحت جسم نامی مندرج است مرتفع شوند همه در جسم نامی مجتمع شوند
و چون ممیزات جسم نامی و آنچه با او مندرج است در تحت جسم بر اندازند
همه را در حقیقت جسم مجتمع سازند و چون ممیزات جسم را و آنچه با او در تحت
جوهر است که آن عقول و نفوس مجرده است بر دارند همه را در حقیقت جوهر
جمیع آیند و چون رفع امتیاز ما به الامتیاز ممکن و واجب ارتفاع یابد همه در
تحت موجود مطلق پرتو اجتماع یابد که عین حقیقت وجود است عز و علا
و این ممیزات خواه فصول و خواه تشخصات همه شئون قدرتند که بواسطه
نور وجود ظاهر شده‌اند و موجود حقیقی نیست مگر ذات واحد وجود بس
ایمان بتوحید حقیقی بیاور و تصدیق کن بوحدت ذاته و همیشه براه توحید رو

تعلق ورد

ولازم این ایمان شو نظم درین مجموعه آفاق و انفس ذالولایح المقدس تصحیح کرده
شد مجموع اوراق سود اگر نامکرر یک ذات خلاق که آمد جلوه گر در
علم و در عین زنشان او هویدا گشت کونین جز از حق نیست دیگر هستی
الحق هو الحق گوی وگر خواهی انا الحق یعنی چون الحق موضوع است بصیغه وجود
مطلق پس هر عبارت که عارف تعبیر نماید از حق خواه بصیغه غائب
باعتبار غیبت در عین اعتبار و خواه بصیغه متکلم باعتبار آنکه در حقیقت
منتفی است در روزگار راست خواهد بود در لفظ ابرار نمود وهمی
از هستی جدا کن نه بیگانه خود را آشنا کن و تا تعین وهمی
که حجاب کلیت در منزلی زوجود مطلق بر تو بیگانه خواهی بود از
حق و اگرچه در واقع آشنایی بیگانگی عارضیت تعلق با بود
هوایی سوال چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل
در بیان آنکه وصل کیست و کیفیت وصول چیست جواب وصال حق ز
خلقیت جدایی است زخود بیگانه گشتن آشنایی است چه وصال و آشنایی خالق
متعال آنست که از خودی خود بالکل بیگانه شوی و هستی و تعین را اصلا در میانه
نه بینند ترا تا از تو نیست ماند خیالش نمی گردد ذوق وصالش
دریغ را بایدت چندان کوشش که خود را از خیال خود بپوشی مگر که شود

ذوق وصالش درین ره بایدت چندان کوشی که خود را از خیال خود بپوشی بیانت
حق گفت بر بسته اقبال شود تحقیق عشق او موصل چو ممکن گرد امکان بر فشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند چه ممکن در وقت ستر وجوب الوجود
با قید تعین که مستلزم است بر تو وماند غبار آن امکان بر صفحه وجود مطلق است
عیان وجود هر دو عالم چون خیالست که در وقت بقا عین زوالست
زیراکه چون موجود و باقیست تجلی حق متعال است پس باعتبار انفرادی وجود
واجبی بر حقیقت همه دایما عدم است و زوال چه دایما هست و نیست
و تقلب حقایق محال است و باعتبار آنکه همه این لفظ اعتبارات ذات
با قدیمیست دو زمان بلکه معالی نه مخلوق است آنکه گشت واصل
نگوید این سخن را مرد کامل زیراکه وصال عبارتست از رفع تعینات
و اضمحلال آثار و قطع آثار تعین و مخلوقیت باقیست نه وصال محال است و
نه دیدار پس وصل حق بحقیقت عین حق شدن است پس دانا وصال آن را داند که تعین
بر وجود واجب نماند عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت
خاک را با رب الارباب یعنی مخلوق که قطره ذات محض عدمست در باب وصول سلوک
که راه یابد و چگونه به پیشگاه وصال و بارگاه اتصال شتابد و خاک را چه
کثافت و ظلمت با نور مطلق چه نسبت است تا جام وصال در مجلس

مقدس گشته و با جانب کمال در محافل انس جذبه مناسبت میان عارف و معروف

ضرورالست و عدم رهیچ وضع نیست بغیراز همچو روی ربوبیت عدم چیود که با

حق واصل آید وز و سیر و سلوکی حاصل آید چه سلوک که و حرکت

در واقع وجود و حیات و علم را تابعست اگر جانت شود زین معنی

آگاه بگویی در زمان استغفرالله و طلب مغفرت چه بر این اعتقاد

که متعلق وصل میشود در ب عباد چه این خیال تباه و سوء ظن است با تنه

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن بواجب کی رسد معدوم ممکن زیرا که حرکت

بهر نوع که باشد خواه در این و خواه در کیف و کم تابع وجودست و منافی

ذات عدم کم از هیچست ممکن هیچ بار نباید رست از ورطه هیچ

کار کجا او و خیال ذات بیهات لوبی از وجه قبل نقش محالات

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین عرض چیود چو لا یبقی زمانین زیرا که

جواهر بسیطه تا زمانی که ملعت عوارض و تشخصات ملبوس نشده اند از ظهور

در عین با قدعیان فرو گشته و حقیقت احتیاج با عوارض در جواهر مرکبه پیداست

و جنس ظهور و وجود اجسام زمانه وده بود بر او ملایم و بسط محسوسه تنبیه

بر معدومیت نموده فرموده که حکیمی کاندرین فن تصنیف بطول

و عرض و عمق شد تعریف حکما چنین تعریف کرده اند جسم طبیعی را که جوهریست

قابل ابعاد ثلثه که آن ابعاد طول و عرض و عمقست یعنی جوهریست که ممکن باشد

که در وی فرض کنند خطوط ثلثه متقاطعه بر زوایای قایمه و چون جسم نزد حکما مرکب

بود از هیولی و صورت فرمود هیولی چیست جز معدوم مطلق

که میگردد بدو صورت محقق نزد حکما جوهر که موجود لا فی موضوعست

یا محل جوهر دیگریست یا حال است در آن یا غیر آن محل هیولی است و حال

صورت و مرکب از هر دو جسم و غیر اینها که متعلق است به بدن به تعلق

تدبیر و تصرف نفس است و اگر نه عقل چو صورت بی هیولی در قدم

نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست معتقد حکیم آنست که هیولی و صورت

قدیمند و انفکاک ایشان از یکدیگر در واقع محال است و ممتنع

شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم یعنی اجسام

عالم نزد حکما مرکبست از صورت و هیولی و این هر دو بی یکدیگر قدم در

معدومند پس همه اجسام بدید آمده اند از این دو که بغیر از معدومیت هیچ

چیز دیگر از ایشان معلوم نیست و حال آنکه موجود بودن غیر از معدوم

محال است پس اجسام همه حال خواه مرکب از هیولی و صورت باشند

و خواه از طول و عرض و عمق و خواه از اعراض مجتمعه نشوند مگر امور اعتباری

که بحقیقت معدومند از وجود حقیقت یا رکسی اینها بیقینه بحسبه

[illegible]

الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا نظم حدیث از جسم و از
ابعاد تا چند سخن از واحد و اعداد تا چند بگذر ز ذات فقط چون نیست
حق بود کثرت شئون ذات یکتا چو وحدت صورت خود نقطه
بر ساخت ز نقطه سیر چو شعله عکس انداخت عیان شد دایره چون
شد مجسم مدور گشت شکل صبح اعظم پس آنگه از عکوس آمد پدیدار
هزاران صورت و اشکال اجسام ببین ماهیت را بی کم و بیش
نه موجود و نه معدوم است در خویش زیرا که اگر در حد ذات موجود بودی
راه عدم نه پیمودی و اگر معدوم بودی موجب تحقق حصول او اثبات ممتنع
زیرا که قلب حقایق لازم می‌آید پس ممکن نیست مگر امر اعتباری که از
ادراک وجود و عدم هر دو بکنار در عقل آید نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او بی هستی آمد عین نقصان چه امکان بی انضمام وجود
با و عین نقصان است زیرا که معدوم است و هیچ نقصانی زیاده از نیستی
نیست در همه اعیان وجود اندر کمال خویش ساریست تعینها
وجود اعتباریست یعنی وجود مطلق بواسطه حسب ظهور و اظهار حق در
کمال خویش که وحدت و انبساط ذاتیست ساریست در همه موجودات
و تعینها که در مراتب عارض آن حقیقتند همه امور اعتباریست که وجود حقیقی ندارند

ازذوات

از ذوات امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود
چه موجودیت امور اعتباری همین در اعتبار است مانند عدد که حاصلست
از واحد بتکرار و بغیر از واحد نیست چیزی در آن اعداد بی شمار جهان را
نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهو است و بازی که انما الحیوة
الدنیا لعب ولهو تمثیل در اطوار وجود و بی اعتباری عالم کثرت بود کما قال
تعالی انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء
فاختلط به نبات الارض مما یاکل الناس والانعام حتی اذا
اخذت الارض زخرفها وازینت وظن اهلها انهم قادرون
علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن
بالامس کذلک نفصل الایات لقوم یتفکرون
یعنی زندگانی این جهان در زود گذشتن و مغرور شدن مردم
بدان چون آبیست که فرو فرستادیم آن را از آسمان پس آمیخته شد بسبب
آن گیاه زمین از آنچه میخورند مردم و چهارپایان تا چون گیرد زمین
آرایش خود را و آراسته شود چون عروسان و گمان برند خداوندان که
ایشان قادرند بر تحصیل فواید آن بیاید زمین فرمان ما با عذاب آن در شب
یا روز پس گردانیم آن را مانند چیزی که محصول برگرفته باشند گویی که هرگز

بود در زمان شیخ همچنان مشروع میکردانیم اینها را برای گروهی که اندیشه کنند
در آیات **بخاری مرتفع گردد ز دریا بامر حق فرو بارد بصحرا**
بخار مرکبست از اجزای هوائیه و اجزای صغار مائیه که از غایت
خردی اجزا در حس متمیز نشود اصلا و می شاید که اجزای هوائیه بخار آب بوده
باشد یا هوا انقلاب نموده باشد بواسطه تاثیر حرارت شعاع آفتاب چه عناصر اربعه
بیکدیگر منقلب میشوند و کون و فساد عبارتست از گذاشتن صورت سابق
و کون از قبول کردن صورت لاحق چنانکه شعلها از آتش هوا می شود و سنگ
آب میگردد و بحیلهٔ اصحاب کیمیا و آب سنگ مرمر می شود و در بعضی چشمها و هوا
میگردد بواسطه سرما و آب هوا می شود بجهت گرما و هوا آتش میشود بواسطه
زدن آهن بر سنگ چقماق و هرگاه که بخار بطبقه زمهریر رسید اگر
سرما در غایت قوتست آن بخار برف و تگرگ گردید و اگر سرما
کمتر است مجتمع شده فرو بارید آن بخار مجتمع ابرست و آن متقاطر
باران بامر حق سبحانه و تعالی که سبحان من لا یجری فی ملکه
الا ما یشاء **نظم** مر این انقلابات عناصر دلیل وحدت و صنعت خالق
چه در کون و فساد اصل ضرورتست که باشد در همه انواع صورت
کز آن اصل باد و خاک و آب است که آتش گه اصل بعضی ز انقلابست

دگر

دگر باید هزاران گونه ترکیب بوفق اختلاط و حسن ترتیب بیک
اصل عنصر گو ببین و زان چگونه یافت صورت صد هزاران که آید
بسیط و که مرکب گهی مخلوط و گاهی شد مرتب نبات و معادن
حیوان و انسان همه زان اصل شد یکسان پیدا بدین منوال اصل جمله
بود یک نقطه در آغاز و انجام **شعاع آفتاب از چرخ چارم**
بر او افتد شود ترکیب با هم یعنی چون حرارت آفتاب بر آن ارکان
که آمیخته یافت حرارت با آن آب و خاک را بهم آمیخت و
ترکیب یافت **کند گرمی دگر ره عزم بالا در آویزد بدو**
آن آب دریا یعنی آن حرارت دگر باره عزم بالا کند چنانکه کره نارست
چنانکه در حرارت است بر آنکه بود از بالا ما آن آب نیز چون عاشق
حرارت در آویخته بود با او صد آمیخته همراه شده در پی او در آویزد و بالا
بر میخیزد **چو با ایشان شود خاک و هوا ضم برون آید نبات سبز و**
خرم خاک منضم میشود بمناسبت برودت و هوا بمناسبت حرارت
و بسبب تفوق و کشاکش دیگر و یکدیگر میان هر چهار صورت ترکیب را قبول
مینمایند و بحرکت روی می آیند و شاخ و برگ می کشند **غذای**
جانور گردد ز تبدیل خورد انسان یابد باز تحلیل زیرا که هم

در صدد آنند که خود را بکمال رسانند و بر مقتضای حکمت بالغه بتدریج در نشئه
انسانی در آیند و غرض آنکه که معرفت تامه است حاصل نمایند **شود یک**
نقطه و گردد در اطوار وزان انسان شود پیدا دگربار یعنی در آن جزو جزو
بدن شده با زدواج مرد و زن صورت نطفه پیدا کنند پس علقه و مضغه
گردد در اطوار و صورت انسان ظاهر شود دگربار چنانکه سبب
تکمیل جزو بدن آدم شده بود سابقا و قابلیت قبول روح انسانی
پیدا کند **چو نور نفس گویا در تن آید یکی جسم لطیف و**
روشن آید یعنی آن صورت انسانی که از نطفه حاصل شده در بدن بعد از منور شدن
بنور خورشید نفس ناطقه یکی جسم لطیف روشن آید با نوار علوم و
معارف و حقایق و لطایف **شود طفل و جوان و کهل و کمپیر بداند**
علم و رای و عقل و تدبیر و بگردد بدین انواع صفات کمال بی نظیر **رسد آنگه**
اجل از حضرت پاک رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی مدت عمر معهود
بر آید پس بحکم کما بدأکم تعودون روح قدسی باصل خود رجوع
نماید که مقدس است از آلایش جسمانی و کدورات نفسانی و هر یک از
عناصر بمرکز طبیعی خود باز آید **همه اجزای عالم چون نباتند که یک**
قطره ز دریای حیاتند یعنی چنانکه نبات حصول یافت از یک قطره باران

همه اجزا آورد و جهان یک قطره است از دریای وحدت حقیقی که در کارخانه زیرا که
همه یک حقیقت است که مشهود در مراتب یافته و تعینات و بعد از آن متجزی و جدا گشته اند
و الا هر یک از آن اجزا از و هر دیگر قطره اند از بحر توحید حق تعالی و مظهر
اسمی از اسما حسنی **زمان چون بگذرد بر وی شود باز همه انجام ایشان**
همچو آغاز یعنی چنانکه از تنزل بر آمده بودند باز بر ترقی بروند و بحکم
کما بدأ المبدء و المعید همه راجع شوند باصل وجود که منه بدأ و الیه یعود
رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز
و مرکز تعینات عالم چون عدم بود بموجب کل شیء هالک رجوع
بعدم اصلی خود خواهند نمود **چو دریاییست وحدت لیک پرخون**
کزو خیزد هزاران موج مجنون یعنی از آن دریا بر خیزد باعتبار رجعت فنا
موجودات باحسب اقتضاء تجدد و تعینات باعتبار زوال و انتقال چون
سوالیده هزاران موج مجنون بر می آید و فرو می نشیند و کرارا که در ذات
اندراج شباهت تمام بامواج دارند از آنکه امور عدمی باعتبار رجعت و بعث
متجدد و بعدم ساریند و مانند و لیکن نه ثبات دارند نه قرار و ثبات و سکنات
و سکنات ایشان باختیار **شعر** ز بحر متحرق برزند چون هزاران
موج با دریا بسیم آغوش و لیکن نیستشان یکدم قرار از موج بنیان اند

برد و بمقتضای حکمت بالغه هر یک در مرکز اصلی خود کمون یابد بخار
از بحر چون ابر از بخار است ز ابر تر و باران سیل باران است رود آن سیل بحر
سوی دریا اگر چه یافت چندین شکل و اسما مبین کو تا همه اکوان بیت
بحر حق که همه یک مقید کامطلق شد اول عقل و نفس فلک و جسم تا
در آخر یافت انسان که نام کسی را چون لطافت بر انها شود پس آن که
این الحق فیها ما اندکیز هم در دم چو امواج ز بحر حق بیرون تاراج
حباب و موج بر دریا حجابات و ما در چشم عارف چون سراب که از دریا
نزند بحر آب گشتند از نظام عرفانی که تا اجل چون در رسد
در چرخ و انجم شود هستی همه در نیستی گم سابقا گذشت که تا
اکمل دو اظهار مظاهر نبود کمال اسمای ظاهر نبود زیرا که معلوم است که ظهور اسمای
الهی چون خالق و رازق و راحم بمخلوق و مرزوق و مرحوم است و تا مظاهر
بکوشش اعدام و انفصال نشناسند تجلیات اسمای ذاتی چون واحد و فرد و قهار
کمال ذاتی ظهور نیابد و معرفت تام موقوفست بر ظهور این هر دو و معرفت علی
الدوام هم مخفی ماند این هر دو کمال الطاف مقتضای ذات خالق متعال
و ظهور صید حیوانی مشروط است بر مرگ اختیاری که موجب انقطاع حجب ظلمانی
و نورانیت و انقضا مدت افلاک ستاره که نسبت با شهود ارباب

اختیار چو بمیرند از این دریای پر شور همان دم در عدم گشته
مستور نه آن جرئت که حال خود بدنشینند نه آن قدرت که خود را
نیست خوانند نگر تا قطرهٔ باران ز بالا چگونه یافت چندین شکل و
اسما بخار و ابر و باران و نم و گل نبات و جانور انسان
کامل یعنی کامل الخلقه همه یک قطره بود آخر در اول کزو شد این همه اشیا
ممثل یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان که آخر کار است که در اول
حال یک قطره بود که از صورتی بصورتی انتقال نمود و از و این همه امور روح
اجسام مصور گشت و منطوی ان یک چیز بشکل مجموع متشکل شد و هر یک بنوعی و
بنا بر متشکل گشت جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام چو آن یک قطره
دان ز آغاز و انجام یعنی چنانکه در تجدد آن قطره کامل شد از دریا و با شکل و
اسامی مختلف متشکل گشت و متشخص تا آخر که بصورت انسانی ظاهر شد و بجای اصلی
از جسم فرو ریخت و همه اجزای مجتمع او را از جسم بیخت همچنان در ابتدا
چون فروغ صبح ظهور وحدت بر نقش کثرت تافت از دریای وحدت
حقیقی قطرهٔ عقل ظهور یافت و در مراتب تعینات عالم پیرایش یافت و متشکل
گشت با شکال لا غایت و متشخص شد با سامی بی نهایت و در انتها چون وحدت
ظهور کند آید غیرت الهی بتجلی اسم قهار جلاله همه را محو نماید و از ظهور بطون

تا چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد کان لم تغن بالامس
طمس در لغت محو شدن است و در اصطلاح عبارتست از رسوم صفات
و آثار سالک است در نور الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی موجی
زند همه جهان نابود گردد و در یک زمان و بقول حق سبحانه فجعلناها حصیداً
کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دیروز نبوده است یقین شود
در نظر اعیان خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار
یعنی هیچ نماند و هستی حقیقی بر طرفت اطلاق ظهور نماید و تمایز کثرات
و تعینات در نظر نماید ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو
با دوست واصل زیرا که تو بی که توهم دویی است چون نماند تو بعد از حیثیت
اعتبار اوی چون تعینی را ابدا لابد بود در از نجات بر همه اطلاع بر تعینی و صفات
و الآفاق حقیقی محال است نظم مکن عیب من از باده پرستی ز رسم عاشقی و
طور مستی که در هشیاریم همراه اغیار چو بیهوشم هم آغوشم بدلدار
وصال اینجایگه رفع خیالست خیال از پیش برخیزد وصالست مراد از رفع خیال
رفع تعینی است که مستلزم غیریت است تردد همی که گفت بمجال او وصال
میسر نیست تعینات از خیال نه آنکه ممکن بواجب واصل گشت ممکن خود
بکجاست تا گویند که از حد فراق در گذشت مگو ممکن ز حد خویش

بگذشت

بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت یعنی مگو که ممکن بسبب ظهور وجود
واجب بصورت او از حد خویش گذشت و وجوبیت بالفعل حال او گشت
پس نگو نه عدم باشد زیرا که چنانکه وجوب وجود از مقتضیات ذات و
وحدتش است در همه مراتب از تغیر و نقصان که هو الآن علی ما علیه
کان امکان نیز که عبارت از عدمیت از مقتضای ذات اکوان است
و دوام بر عدمیت خود است همچنان هر آنکو در معانی گشت فایق
نگوید کین بود قلب حقایق یعنی فایق بر ارباب عقول ضعیفه از کمال
هرگز این سخن را که ممکن واجب میگردد نگوید زیرا قلب مقال و نیارد و دید خیال بر او
که این مستلزم قلب حقایق است و آن باطل است و کمال عرفان نشات
مبدای و معاش و معاد انسان بسیار است و اطوار ظهورات بیشمار زبان
نگشود باین گفتار که هزاران نشاه داری خواجه در پیش برو آمد شد
خود را بیندیش یعنی خواجه که نشات بسیار داری از صوری و معنوی و حقیقی و اعتباری
و مظهر جامع و تنها این نشات را که حالا هستی نیست زیرا که چنانکه معمورت
با آدم است با وجود آنکه بعد معمور آن گوشت بسم و هر چه در آفاق عیان است همه
انسانست بلکه اگر نیک نظر کند همه انسانست ز بحث جزو و کل نشات
انسان بگویم یک بیک پیدا و پنهان یعنی در بحث جواب سوال جزو و کل که بعد از سوال

دیگر می‌آید نشانات انسان یک یک در کسوت بیان جلوه می‌نماید هم پیدا که
نشانات صوریت هم مبدای و هم منشای کمال دنیویت و هم نهان که نشانات
معنویت هم مبدای و هم [illegible] اخروی می‌شاید که بعضی [illegible] باشد که کتب
و نظایر نشانات آدم با همه جزو کل از نشانات در یک بگوییم لیکن نه درین جواب
بلکه درین کتاب در محل مناسب بر وجه صواب و در بعضی نسخه‌ها چنین است که گویم
یک یک پیدا و نهان یعنی آن نشانات را ظاهر ادا کنم و در عبارت [illegible] اگر
در لباس گویم باشارت سوال این سوال مناسبت و موافقی با مقطع جواب
سوال سابق وصال ممکن و واجب بهم چیست حدیث قرب و بعد و
بیش و کم چیست یعنی وصال ممکن و واجب بهم بر چه وجه است و چگونه است و سخن قرب
یکی که کجا و دور دیگر از ساحت کبریا چیست و از کدام معنی مخبر است و
اینکه فیض و حالات آن یکی کسی از دیگر بیش است و از آن یک کم [illegible]
میگویند و این تفاوت را از چه میگویند چون سابقا بیان کرده
وصال عبارت از رفع تعینات است بکلام مفصل متعرض نشد بجواب سوال
اول ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
یعنی از من بشنو سخن و حقیقت الحق را بی هیچ نقصان و زیادتی که تو را آزاده از غایت
نزدیکیست که از خود دور افتاده زیرا که غایت قرب چون نهایت بعد

موجب عدم ادراک است و میتواند که آن ذات پاک بصورت تو که بصورت
همه ذرات ظاهر است و دایم تو نزدیک و حاضر است که و نحن
اقرب الیه من حبل الورید چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی چون وجود مطلق در عدم که اعیان ثابته است
ظهور نمود و استعدادات آن اعیان در قبول وجود متفاوت بود لاجرم از آن
تفاوت استعداد اعیان قرب و بعد و بیش و کم پیدا آمد در مراتب اکوان
نظم فیض واحد چو نور شید است که در و نه بینند بعضی تفاوتها در عیان
گشت حاصل که هست آن اختلافات از قوابل قوابل شیشه‌هاش مختلف دان
کان نور شید همی گشته تابان بر رنگ هر یکی آن نور خورشید نموده
زرد و سبز و سرخ و سفید اگر در ذات صفا آیینه قابلیت ظهور نور
از آن آیینه قابلیت دیگر [illegible] نماید تیره و دور
یعنی انوار بسیط و صاف بمرآت ارواح از آن شد [illegible]
کثافت [illegible] در عالم اجسام [illegible] قریب نشست
کو را اثر نور نشست بعید آن هستی که هست دور است اشارت که
ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه
ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل یعنی تقدیر کرد هدی و [illegible]

اعیان ثابته را در علم که نور وجود عینی بر آن ظلمت آباد تافته بعد از آن
پاشید بر آن اعیان ظلمانی نور وجود عینی پس هر که رشحی از نور وجود یافته
بوجود عینی شتافته و مرتبهٔ قرب ایجادی که مقتضای رحمت عام رحمانیت
یافته و هر که بنابر عدم قابلیت دور از آن نور برتافته در ظلمات عدم
و مهجوری از رتبهٔ ضلالت و دوری بازمانده و از وجود عینی بهره ندیده و از
هدایت نور بی‌نصیب مانده و به وی نرسیده پس هدایت و ضلالت از وجود و عدم
خارجی کنایت باشد و می‌شاید که معنی حدیث این باشد که حق تعالی موجودات
خارجی را آفرید در ظلمت آباد ضلالت و جهالت بعد از آن پاشید
بر ایشان نور معرفت و هدایت خود را پس هر که از ایشان بحسب قابلیت
و استعداد آن نور یافت هدایت و هر که آن نور نرسید در
شبستان جهل و ظلمت محجوب گشت و از مطلوب حقیقی دور ماند
اگر نوری ز خود در تو رساند ترا از هستی خود وا رهاند این اشارتست
بقرب دوم که موسوم است بقرب شهودی که نهایت مرتبهٔ ادراک
ادراکست بعد از حصول قرب وجودی که مدرک در مدرک مستغرق
در حق فانی گردد که مقتضای رحمت و هدایت خاص رحیمیت است
که ان الله رؤف بالمؤمنین فاکتبها للذین یتقون ان رحمة

الله قریب من المحسنین و ثمرهٔ قرب نسبت باین نزدیکی دو رتبت
و اگر گفته‌اند که اگر نوری ز خود در تو رساند اشارتست به ثمرهٔ رشّ علیهم
من نوره هدایت و قرب که معنی دوم از حدیث مطلوب باشد نه معنی اول
زیرا که پیش از رسیدن آن نور ماهیت و حقیقت را ظهور نیست و دیگران رش
نور ماهیت و حقیقت را اظهار می‌کردند اگر ترا از هستی خود وا رهاند دیگران
قرب ایجادی نیز آن مطلق است از رتبهٔ اطلاق بعالم تقیید در لفظ و رهاند فانی
و این قرب شهودی ترقی نفس مقیدست از تقیید باطلاق نظم ز رنگ
نورها داده ز آفاق طلب پس که بر جستن گرم شتافت ز لعب تر و قرب
هستی رساننده را هر دیده لیکن کرا نمودند چون آن ماه که چون گام
در سیه‌جانی نهاد گشتم بهر جوره گردم آنگاه نیست که بشناسم جان از لبت
تا بهشت چه حاصل مرترا زین بود و نابود که از کاهیت خوف که رجا بود
یعنی چون امکان وجود امکانی حقیقت که در عقل مرکب است از وجود و عدم در
محبت می‌بازی خود را اثبات در راه حق نمی‌یابی تا بخود فاضل اگر جذب از ایشان
و خوف می‌بازی که از وجه هستی حق و جسم مثال کاه در خوف
نابود و کاه در رجا و امید بود باید بود نترسد ز و کسی کو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد زیرا که عارف فانی را مرتبتی

زیراکه ترس هم

باشد از کثرت یدکر تحکیت فقدان حیوة صوری با واسطهٔ قوت ملایمات
مزورین یا وقوع مکروهی و رسیدن از وی و اینها همه در نظر شهود عارف
ربانی محو و فانی که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم
یحزنون و چون بسبب فنا بوجود حضرت بیچون بقا یافته صور ملایم
و غیر ملایم را سایهٔ شیونات وجودی که غیر او نیست شناسد و از سایه
خوف نمی باشد هرکه بالغ باشد بکمال و عاقل باشد باحوال کلاف اطفال
نظم نترسد فانی از دوزخ و ملالی نباشد در دلش و هم خیالی بهر حرفی
چو بر وفق مرادست اگر جسم و در بلا باشد که تا دست زحق
محو و داند هر فعالی کجا باشد در و غم را مجالی **نماند خوف اگر**
گردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه یعنی چون عارف که
سالک عاشق تازنده خوفست از صولت غیار و نیز نیم از حملهٔ اشرار
نه از هجوم عموم ترسد و نه از شموم سموم هراسد و لا ابالی او
حرص یابی وصال یار دراست از دل بیرون کند یکبار و چون اسب تازی
در راه نه سکون دارد و نه قرار و نه احتیاج تازیانه خوف غضب
کردگار و ترس عذاب دوزخ و نار که این خوف تازیانه نسبت
که بدین معبر ویرانه خود و ثواب را طالب باشد و بدین کذرگاه

غمخانهٔ لذت و شهوت بر ایشان غالب باشد اما مجردان کوی عشق و محبت
از غایت شوق و مودت لیل با کانه در راه فنا قدم زنند و هوالی ان
نیستی و عدم باشند **نظم** عذاب حق چه باشد جز تازیانه یعنی چون عارف که
عاشق تازنده خفاست از صولت اغیار و نه بیم از حملهٔ اشرار نه از هجوم
عموم ترسد که مردم را الحق تازند سوانه ولهذا آن رند عشق لاابالی
که در سبیل آن جان بازی است و الا نیاید و خوف از طور عدم او زند
در راه وصل حق قدم او **ترا از آتش دوزخ چه باکست که از هستی**
تن و جان تو پاکست چه در عالم برزخ مصور بکردند در دوزخ الا آتش هستی
و هوی و اعمال سیئه و اخلاق ذمیمه است و غش کسی که از ینها پاکست او را
چه باکست مرویست از پیغمبر صلی الله علیه و آله که در کوشش مؤمن از صراط
روز محشر دوزخ گوید که مؤمن شود بکذر که نور تو نار مرا فرو می
نشاند از منبع حقایق امام جعفر صادق علیه السلام رسیده که شما را از
ورود بر دوزخ چاره نیست کما قال تعالی وان منکم الا
واردها کان علی ربک حتما مقضیا فرموده که ما از و
کذشتیم و دوزخ فسرده بود و آتش او مرده چه مؤمنان وقت کذشتند
از نیران **ز آتش زر خالص بر فروزد چو غشی نبود اندر وی چه سوزد**

چه سالک هرگاه که عرش افعال نابایست و اخلاق ناشایست سوخته باشد
و آتش عشق و محبت برافروخته از آن آتش صفا و نورانیت پیدا شود در
دلش چه سوزش و عناد در دوزخ نفس است و هوا عاشقان وصال
جانان از بهشت نیز فراغت چه جای نیران نظم دلم را آتش عشق
تو بگداخت ز زرقالقسم پاک بر ساخت از آن آتش دل صد پاره ام
سوخت ز هر پاره رخم چون لاله افروخت از آن آتش که آمد عالم
افروز شب محنت مرا گرد دیده چون روز از آن آتش که زد
در خرمن دل هزاران گل شکفت از گلشن دل ترا غیر از تو چیزی نیست
در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش چه آلام هر مکروه و سقام هم
اندوه و عذاب هر فراق و عقاب هر اشتیاق و گشته همی عبارت است
و نه پندارد که از نفسی گذشتن آسان است و با لهو و بازیست زیراکه
آن موقوفست بعد از استعداد فطری بر مجاهده با نفس و شیطان و
ریاضتهای شاقه با مداد ارشاد مرشدان اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم بیکبار زیراکه آدم نسخه ایست منتخب از همه عالم
چون گرفتار حجاب خود شد گرفتار حجاب همه عالم بود و چون از خودی خود
رو برتافت از همه حجابها رهایی یافت توی در دو هستی جزو اسفل

توی با نقطه وحدت مقابل چه انسان منتهای قوس نزولیست و مبدأ قوس
عروجی چنانکه گذشت مکرر القول مفصل تعینهای عالم بر تو طاریست
از آن گویی چو شیطان همچو من کیست زیراکه مظهر اسم جامع الله است
مشتمل بر جمیع مظاهر آفاقی و کونی پس همه تعینات بر وی طاری باشد
و انانیت تمام عالم در وی ساری پس مانند شیطان که نسبت با آدم گفت
که انا خیر منه میگوید که همچو من کیست و برابر کمالات من در عالم چیست
و این انانیت هست که بهر حال مختار زیرک شده است استیثار از افعال
از آن گویی مرا خود اختیاریست تن من مرکب و جانم سواریست
در مراتب اعلی و اسفل که معیت من مربوط است و صدور افعال تصویر
عقل و تدبیر نفس من منوط تا بحرکت جوارح و اعضا بواسطه تمدید اعصاب
و عضلات بظهور می آرم و جان من مرکب تن سواریست و اختیار
و ارم و نمی دانند که غافل از نسبت وجود باد مجازی و اعتباریست
با وجود آنکه نور او در آن مستقل میخوانند همچنان انتساب همه صفات
و افعال که تابع ذات اند بتو مجاز است و او هم و پندار استقلال من
خیالات و بحقیقت او را نه ذات و نه صفات و نه افعال است
زمام تن بدست جان نهادند همه تکلیف بر من زان نهادند

بس محجوب که افعال را بخود نسبت میدهند و انواع محنت و مشقت
بر جان خود می نهند عشق داد آن گفت که مهار اختیار او بدست عقل کار
و جان نگار اوست که اوّلا فعل اختیاری را تصور مینماید و بعد از
تعلق میل و تقدیر حصول آن ابواب سعی بروی خود میگشاید و تحریک قوی
باعثه و فاعله آن فعل از او بظهور می آید پس میگوید مناط تکلیف بهر کار
اختیار منست چه اگر مرا اختیار نبودی و فعل از من صدور نمودی تکلیف
من برا امر و نواهی لغو بودی ندانی کین ره آتش پرستیست همه
این آفت و شومی ز هستیست چه آتش پرستان اثبات دو فاعل مینمایند
یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر و آمده است در خبر که القدریة مجوس هذه
الامة یعنی کسانی که افعال عباد را اضافه از عباد میکنند مانند
آتش پرستان از شرکا اند و این همه وقتی دار نسبت وجود بخود
دست داد ترا علت زنهار کمال است همه این عجب آثار کمالات
ز طغیان و غرور و خودنمایی مدعیان زند لاف خدایی هوای نوش نیش
بت سازی بود آزر بر سم سجده در پیشش تهی سر [illegible] باید
خود زدن بعد از آن که قصد دفع این پندار آن زنهار گروه پیش از شود
بین همه کون و مکان یک نور بینی کمالات همه زان نور یابی ز نقش غیر

و بدین رو فرمایند که کدامین اختیار ای مرد جاهل کسی را کو بود
بالذات باطل در صفت و فعل به تبعیت ذات باطل است و ذات
ممکن و محدوث است پس فعل و صفت او بطریق اولی که مجاز باشد و اعتبار
پس در افعال اختیاری نسبت اختیار بخود جاهلیت سهل و خود را مستقل
در افعال دانستن جاهلیت بر جهل چو بود تست یکسر همچو نابود
نگویی کاختیارت از کجا بود وجود ممکن مطلقا ماتند عدمست زیرا
که نظر بذات در که وجود عدم او برابر است و در بعضی نسخ چنین آمده
چو بودت نیز محو و نابود کسی را کو وجود از خود نباشد بذات
خویش نیک و بد نباشد زیرا که از معدوم صدور فعل نیک و بد چگونه
بظهور آید پس نسبت وجود و فعل بمجرد اعتبار باید نظم مرا در کار
خود گر اختیاری بدی بگرفتمی زلف نگاری نمی بودم بجور لف
یار در هم پریشان روز چو مو در کوشه غم اگر دیدی تو اندر جمله
عالم که یکدم شادکامی یافت بی غم یعنی اگر کس را در صدور افعال
اختیار بودی همه کارها بر مراد خاطر خود اظهار نمودی و ممکن نیست حال آنکه
هیچ کس از بنی آدم بی غم نیافت یکدم والهذا مرتضی علی علیه السلام فرموده که
عرفت الله بفسخ العزائم گر اشد حاصل آخر جمله امید

قبل
که ماند اندر کمالی تا بجاوید عدم حصول مقاصد دلیل بی‌اختیاریست تردعا
صوری
مانند زوال کمال حاصل چون نبوّت و سلطنت با وجود قدرت صوری
نظم چو در یک اند بر وفق قضا شد چو اندر پار ما خطا شد
هزاران نقش زاید در زمانه یکی کس را جزان یابد نشانه مراتب باقی و
اهل مراتب بزیر امر حق والله غالب یعنی اگرچه تحصیل مراتب کمال
در روزگار چون ولایت سلطنت بوسیلهٔ اختیاریست فاما انتقال آن
مراتب باضطرار و زوال اهل آن مراتب با جا و رفتن یکی و آمدن دیگری
و اگرچه عجب باریست باوجود بقا آن مراتب دلیل کمال بی‌اختیاریست زیرا
که اگر بحکم والله غالب علی امره اهل آن مراتب در تحت تصرف امر
مجبور حق نبودندی هرگز از امر حق بگاه و ز تمکّن و پادشاه و جاوید بودندی
موثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای
یعنی بحکم لا موثّر فی الوجود الّا الله در صورت مظاهر آنکه موثر حق دادن
و پای از حد خود بیرون منه که امکان است چه عدم را در وجود موثر بودن
بدیهی البطلان است نظم تو در فعل حق را مثل آلت بدان خود را موثر از
جهالت تو تو اوصاف حق کرد نگاه و لیکن ز تو خود هیچ باید ز حال
خویشتن پرس اینقدر چیست وز انجا باز دان کاهل قدر کیست یعنی با قدرت

بوجدان

بوجدان خود تمامی را از احوال خود استفسار نما که این قدر یعنی نسبت افعال کرده
کردن چیست چه بوجدان محقق شده حال است که بنده مجبور در افعال است
و بر خلاف طبع و میل او واقع میشود بیشتر افعال و در اغلب احوال و از اکثر ایمان
الکن کیست که میگوید افعال من از من صادر می شود باختیار که خود را از تریک
میداند در افعال با کردگار چون مجوس که میدو اگر قائلیت یکی یزدان که
خیر را فاعلست و یکی اهرمن که شر را و مماثلت اشاعره معتزله را قدریه
منجر است که میگویند افعال عباد مخلوق عباد است نه بتقدیر حق است و نه
باختیار با و معتزله میگویند که اشاعره باین نام سزاوارترند زیرا که اثبات
قدر بنده میکنند که خیر و شر همه بتقدیر آفریدگار است چنانکه جبریان
که اثبات جبر نماید او را قدری گفتن شاید جهت بار اکثر تعلق ست تقدیر
و مبالغه میکنند در نفی آن با اهل نظر با وجود آنکه انسب آنست که معتزله را
قدریه نامند بجهت آنکه خود را مقتدر و خالق افعال میگویند چه اسناد قدر
با نفس خود میکنند بتقدیر حق لغت کثیر است و حدیث القدریه مجوس هذه
الامة و بعض القدریه خصمًا الله فی القدر موید اشاعره است چه
شارکت با مجوس که بدو خالق قائلند خصوصیت در قدر از کسی شاید که بغیر
از خدا خالق و مقتدری اثبات نماید و گوید که بنده بتقدیر و خلق خیر نموده که

قدریه

خدای تعالی ارادهٔ آن نفرموده است هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کو مانند گبر است که گفت قدریه مجوس این امت ابراهیم گبر است
جبر عدم اختیار است و جبریه طایفه اند که قدرت و اختیار بنده را انکار
دارند نه بقدرت موثره قایلند که مذهب اعتزال است و نه بقدرت
کاسبه مانند که اشاعره راست که خلق از خداست و کسب از ما بلکه
عباد پیش ایشان مانند جمادند و مصنف اشاعره را نیز قدریه خواند زیرا
که حقیقتا نسبت صفات و افعال بخود نمودن خطاست اما بهر حال
اشاعره نزدیکترند باعتدال از آنکه معتزله قایلند باستقلال بنده در صدد
افعال چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت هر این نادان احمق ما و من گفت
نیز شنیدم که مجوس سخن خالق خیر را چنان یزدان میگویند و فاعل شر را اهرمن شیطان را
همین جا بل قدرت او و من میگوید یا از معدم اختیار بجوید معتزله برآنست
که خیر از خداست و شر از ما و اشاعره میگویند که همه بتقدیر حق تعالی است
و ما کسب را نیز دخل دارد مصنف در سعادت نامه آورده که غضب مغضب کل علت
کسب فعل حق از توبت الاعضب زیرا که کسب نیز فعلیست اگر از
بنده صدور نماید پس لا مؤثر فی الوجود الا الله راست نیاید اگر
آن نیز از خدا صادر شود محض جبر بود و تحقیق انجام آنست که بوصف ذو الجلال

والاکرام

والاکرام بنده را بخلعت قدرت و ارادت و علم و حیات را و از ساخت
و او را بدین تشریف سزاوار ساخت اگاه و خود را تابع صرف قدرت
و ارادت او ساخت بر سبیل عادت بمعنی که هرگاه بنده قدرت و ارادت
خود را بکار برد صرف نماید آن کار از قدرت آفریدگار بظهور آید اما این
اثریت عادیه نه ضروری من شاء که صرف قدرت و ارادت از جمله بظهور آید
و اگاه آن کار از حق صادر نشد پس اگر این صرف اکتساب خود شد و رد
نباشد و این صرف اثریت صاحب سبب صدور او از بنده اثر
موجب و منشی صدور واقع بلکه اگر مخصوصا از قادر متعال است باستقلال
و بنده را در آن تسبیح تاثیریست تسبیح حال انکر الطارق و جر حادث بتحقیق
حکمت بالغه حضرت عزت پس منافی لا مؤثر فی الوجود الا الله نباشد
و مرا لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین مؤید این است و حضرت حق تعالی
مرا از لیم بل معقول نفس است که هر بنده بحسب استعداد قابلیت خود
قدرت و اختیار خود را بکدام کار صرف خواهد نمود بر آن نتیج سعادت
و شقاوت را از برای عباد تقدیر فرموده باز موجب فلله الحجة البالغة
ایشان را در آخرت مواخذه خواهد نمود تا بالک بحریت فانست بنده
که رای ویژه محقق را در نیره طلب حقیقت فایست و اجتهاد دیگر

آرد تا اگر دیده بصیرت او بینا شود و بیقین دانا گردد با آنکه وجود و کمالات
که در آن می نماید بعینها همان وجود و کمالات حضرت احدیت است
که از اوج درجات اطلاق و کلیت تنزل فرموده و در حضیض درکات
تقیید و جزئیت ظهور نموده اگرچه بنظر محجوبان منسوب بمظاهر
مظاهر جزئیه تقییدیه است اما در دیده ارباب شهود بواسطه صدق
اضافت این امور بمظاهر جزئیه ساقط است و نسبت آن بمراتب
تقییدیه زایل و واقع و باز بمرتبه کلیت و اطلاق خود عاید شود و راجع
و از این حیثیت گفته اند که هر جا که کفر است و ضلال و هر جا که هدایت و کمال
نظم چون زبان گشت بیان کمالات برین جا از اوج جلالت چو
در حضیض [illegible] شد از لعل حال [illegible] باز [illegible] بما
افعال را نسبت مجازیست نسب خود در حقیقت با او بازیست نسبت
جمیع نسبت است یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت و وجود بخدا دارند
و بوجود اشیاء همین در عقل و خیال است مانند [illegible] بحال لکنه
موجودات اگرچه همه در حقیقت همین وجود دارند لیکن اما وجود
بالفعل است در میان آنکه [illegible] نسب و اضافات که بوجود
بالقوه است و بالامکان [illegible] بفعل [illegible] نکرد از آن

رنا جو

رنا جو هستی و عجز نماید صفات و فعلها از ما نشاید چون بشنید بدانند
صورتها از آن نمود [illegible] منسوب بانها چون ذات ما [illegible]
که کار در جهان از نیست آید خیال [illegible] ذات ما [illegible] فاسد [illegible]
چون ذات ما است کاسد نبودی تو که فعلت آفریدند ترا از
هر کاری برگزیدند یعنی ترا از فعل و [illegible] بدون [illegible]
که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر کار هر کسی [illegible] تو در عین
[illegible] و مخلوق [illegible] در علم آفریدگار و ترا از هر کار [illegible] آفریده اند
و [illegible] و لقد کرمنا در [illegible] نیده و آن کار [illegible]
که با او تعلق [illegible] و صفا آینه و الصیقل [illegible] صاف ساز
تا نور وجود حق سبحانه بجمیع کمالات ذاتیه و صفاتیه و اسمائیه [illegible] بر تو
اندازد و [illegible] در تو مشاهده نماید و آینه را در [illegible]
رخسار [illegible] و کدام [illegible] اسبابی بقدرت بی سبب دارای برحق
بعلم خویش حکمی کرده مطلق یعنی [illegible] بی سبب
و علت [illegible] حق که مطلقا در کار او عیب و [illegible]
بعلم [illegible] حکم جزم مطلق فرموده که هر یک [illegible] وقوع می یابد و
کاری [illegible] وقت [illegible] ظاهر [illegible] پس هم

مقهور حکم ربانی و مجبور قضا و صمدانی باشند برحسب قابلیت روحانی
و جسمانی که خلاف آن اصلا امکان ندارد و که لا تبدیل لخلق الله ذلک
الدین القیم و افعال خالق تعالی معلل نیست باغراض و مستکمل نیست بعوض
اگرچه مشتمل بر حکم و مصالح فراوان و منزه است از عبث و بطلان
زیرا که علت غایی اگر آن بود که علت فاعلیت فاعل بود و فاعل مطلق از
کمال استغنا منزه است ازانکه فاعلیت او را بغیر حاجت باشد که اگر آن
غیر نبودی او فاعل نبودی تا در فاعلیت ناقص بود بلکه اظهار هر علت معلول
محض فضل و کرم داور است و نسبت همه بذات کامل او برابر است بعضی را
عرض شدن از برای بعض دیگر ترجیح بلا مرجح باشد بلکه عین کمالست تا سبب
فعل او گردد زیرا که حقیقت حضرت ذات حضرت او عین کمالست و شئون
و اعتبارات صفات کرد کمالست و اظهار او مر خود را کمال اقتضی بالذات
سبب و اعتبارات فعل و تأثیر او و تعینات مترتب بر تجلی اظهار آثار
او نظم حق آمد جلوه ده خود را بشان ز هر آثار تعینها را عیان
درین نکته همه گفتم دگر حیث بین ذات و صفت فعل و اثر حیث
مقدر گشته پیش از جان و از تن برای هر یکی کاری معین
که غیر آن اصلا امکان ندارد که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا

معطی

معطی لما منعت و لا راد لما قضیت یکی صد هزاران
سال طاعت بجا آورد و گردش طوق لعنت مشهور است که ابلیس معتقد
هزار سال در میان ملائکه بطاعت و عبادت مشتغل بوده است چون از سجده
آدم اباکرد و در یکبار آورد و متابعت امر الهی ننمود بحیث عدم
متابعت این یک امر غضب حق اعداء در او بود و طوق لعنت ان
علیک لعنتی الی یوم الدین گرفتار شد پس گویا مراد ابلیس اختیار
باشد در کار کرد کار و معتقد بر آن است بالکه هفت مرتبه
اوراطو و تو لطا اطلاق بر ابلیس که حکمت تزیین شهوات عالم صورت
در ابلیس است در مرآت کمال ظهور یافته است هم فروغ کمال برهزار
تافته است در نسبت اعدا ابلیس رسید که مشتملست بر غرات و
نور دید
دگر از معصیت نور و صفا دید چو توبه کرد نام اصطفا دید
یعنی آدم که در ابتدا ممنوع شده بود از اکل شجره بوسوسه شیطان اکل نمود
و ورزید عصیان حق معاتب شده بود ربنا ظلمنا انفسنا و توبه کرد و بر بیت
ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی مرفوع گشت و بخطاب اصطفا
در لعنت را گردانید پس بایدید که کار مهم در رتبت جلیل ملکوت نه
عرض است و متغیر از تبدیل و هر چه در علم الهی مقرر شده نه امکان

تمیز دارد و نه تبدیل که شیطان مردود را با آن همه طاعات مطرود ساخت
و آدم را با وجود عصیان برگزید بر همه عالمیان آنها گر مکار را
چاره سازد خداوندا گر بیایی بیا زانو بسی بنده لوازو ببنده که دوست
عیان هر جا تو بی از مغز تا پوست هر کس طاعت از لطف تو دارد
که در عاصیان قهر تو آرد گناه و طاعت است یکسان به پیش بارگاه
فضل و احسان نه طاعت را در وی نگیرد مقدار نه از فضل و کرم تو نیست
محابا که از عصیان دهی بر در مناجات که از سهم کیش سوء خرابات ...
نزدیک آدم نه طاعت نیاز و نیز آدم شفاعت عجب تر آنکه این از ترک
مأمور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور عجیب عجب تر آنان هر دو گشت
که این آدم از ترک مأمور که ابلیس کرد و روی سجده در نیاورد با الطاف
بی‌نهایت الهی مغفرت و مرحمت نامتناهی یافت و گناه شیطان رجیم
به سبب ... مرتبه آدم کریم شد مانند آنکه پادشاه ... از اعاظم
شخص امر فرماید بعضی از آن بسبب تعمق و تکبر تعظیم تمامی ... غیرت
سلطانی در حرکت و احتراز آید و او را از نظر انداز د و آن شخص را
مزید لطف و مرحمت نوازد مراد دیگر ز منهی گشت ملعون
ز نهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی ابلیس تر ارتکاب نهی که از آدم صادر شد

که تقرب شجره نا رفت ملعون شد و گناه آدم موجب ... ولکن ابلیس مغضوب گشت
و گفتند که تو علم وسوسه آدم بر او نوشته و او راین کاره نشسته و در انبیا
تعجب بیشتر است زیرا که در صورت اول استغناء حقیقی الهی و ... کبریائی مقتضی
آن بود که مطیع را ملعون و محروم و عاصی را مغفور و مرحوم سازد و صورت
دوم را غرابت زیاده است و در نظر ... آنکه چه عصیان شیطان سبب
غفران آدم گشت و عصیان آدم موجب لعن شیطان در هر دو عالم پس ز ... افعال
خالق متعال که معلل نیست بهیچ غرض و مقتضی نیست بهیچ عوض و منزه است
از چون و چرا چون که لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون و او راست فعال
لما یرید هر چه خواست ظاهر گشت ... و ... که ترک
مأمور ابلیس مستلزم عصیان آدمست و موجب تلبیس ... اگر او را در سجده آوردی
اغوا آدم نکردی پس آدم را رحمت ... که دست داد و اگر آدم از
معصیت باز ایستادی قدم در عالم دنیا که نهادی و کمال وسوسه اغوا
ابلیس که از مقتضای ذات او ست بر دوام در آدم و ذریاتش الی یوم
القیام تکرار ... شدی و کمال جلال ... که مقتضی بعد و احتجاب از ساحت
قرب بارگاه و ... که ... آسمان و زمین ...
که تا ... و لکن حق القول منی لاملان جهنم من الجنة

والناس اجمعین نظم زهی بر کرانشه حلقه در گوش وزین دورت
سرگردان و مدهوش کشیده ز گلشن بچرخ دامان ز را اندیشه شده رو در
گریبان که یارب از چه شد این اختلافات یکی سالم یکی مفتون آفات
یکی از نیکبختی گشته مقبل یکی از طالع بد داغ بر دل یکی را بر سر افسر
سعادت یکی را کرده صد تیر حادث یکی از تکیه خلعت لباسش یکی را تاج
فرعون اساسش یکی از بوی نقش جام او فروز یکی از نار قهر او جان سوز
تا بد از خط فرمان او سر از نیکبخت و هم بد اختر نیاردم
زد از چون و چرا کس تمیز فرمان بر از بندگان بس زننده کار دوست
جز بندگی نیست کمال بی نیازی که مر جناب کبریایی لاابالیت
منزه از قیاسات خیالیت اشارت بحدیث قدسی هولاء
فی الجنة ولا ابالی بعصیانهم وهولاء فی النار ولا ابالی بطاعتهم
وکمال مرتبه کبریا و استغنا حق تعالی از ان نهایت که در حدیث قدسی
میفرماید که یا عبادی لو ان اولکم واخرکم وانسکم وجنکم
کانوا علی اتقی قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک
فی ملکی شیئا یا عبادی لو ان اولکم واخرکم وانسکم وجنکم
کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم ما نقص ذلک من

ملکی

ملکی شیئا یعنی طاعت همه مطیعان در بارگاه جلالش منقبتی نیفزود و جرم
جمله عاصیان در کارگاه بی زوالش نقصان نرساند از ملک او چیزی اما
حکمت باهره و قدرت قاهره چنان اقتضا نموده که اقوال و افعال بندگان را
در جرائد حساب محفوظ دارند و همه را در ضبط عداد و شمار در آرند تا که
لیجزی الله کل نفس ما کسبت آنرا که صحیفه امید در کفه
فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة باشد مستوجب
درجات نعیم گردانند و آنرا که نامه نا امیدی در ترازوی واما من خفت
موازینه فامه هاویة پیوسته بدرکات جحیم رسانند واگر بقیاسات
خیالاتی که قیاس غائب است کار گرد سرادقات عظمت رب العالمین گشتن
میسر بودی وبا دلایل عقلی رهبری بعقاید و مذاهب گوناگون ظاهر نمود
نظم سو مفتون طور عقل مفتون که باشد پس زبون از درک
چون محمد از مخزن عقل این گهر را مسیر بجز کشش این در یا
در نفقات نرستن گوشی که تا بید الحق ناکاست آن هوش که از سر قدر
شود تو بصحرای قضا پرورش تو چه بود اندر ازل ای مرد ناهل
که این شد با محمد وان ابو جهل در تحقیق این امر عقل و وهم علم
اما طریق کشف این مقدار معلوم است که اختلاف الانوار است اختلاف

مظاهر است و اختلاف مظاهر از جهت اختلاف استعدادات [و اختلاف]
استعدادات از جهت اختلاف ذوات است که صور شئونات اند [و اختلاف]
ذوات لاقتضاء ذاتی آن ذوات است و نیست مجعول جاعل و اگر مراد اظهار [آن]
اثر فاعل است چنانکه وارد است در خبر که السعید من سعد فی بطن
امه لیزام الکتاب یا لوح المحفوظ که مظهر ذاتیت علم اجمالی و تفصیلی
و علم تابع معلوم است چنانکه سابقا معلوم شد بدانکه وجود اعیان و کمالات
تابعه و وجود ایشان هم مضاف بحضرت حق است باعتبار ایجاد در علم که
فیض اقدس است و ایجاد در عین که فیض مقدس است جهت احتیاج بفاعل از لوازم
ماهیات ممکنه است مطلقا خواه در وجود عینی و خواه در وجود علمی اما نفس
آن ماهیات هم مجعول اند در علم حضرت ذات نه بآن معنی که جاعل [ماهیت] ماهیت
آن را ساخته بلکه بآن معنی که جاعل نفس آن را مثلا انسان میسازد چنانکه
اتصاف ماهیت بوجود مجعول است و اگر این مجعولیت نزد هم معقولست
آنست که اثر جاعل نیست مگر نفس اتصاف و تعین است نزد اهل [اتصاف]
که نفس اتصاف هم ماهیت است از ماهیات پس حق آنست که مجعول نیست اولا مگر
نفس ذوات زیرا که اگر مجعول شود از واقع نفس ماهیات هم مرتفع بود [مثل]
اتصاف بوجود پس ذات مقدس اولا افاضهٔ نفس ماهیات کرده پس ازان افاضه

وجود علمی ایشان در فیض اقدس و قول الایقین که یا مبتدئا بالنعم قبل استحقاقها
اشارتست باین و در فیض مقدس که فرع است بر فیض اقدس اگرچه مضافست
بحق سبحانه و تعالی هم افاضهٔ وجود است و لیکن بر آثار و احکام اعیان اما اعیان
مجعول نیستند در عین چرا که باعتبار ذوات و نه باعتبار اتصاف بوجود [عینی]
که مستفاد است از ایشان چنانکه گذشت مکررا و اگر از بعضی مواضع نصوص
مستفادست که توابع وجود از مقتضیات اعیانست بحسب استعداد [نظر بفیض]
مقدس است چه در فیض اقدس هم حقایق مختلفه در ذات وجود مستند اند [بفیض]
آن بجز کرم وجود اما در وسع امکان نیست که حقیقتی منقلب بحقیقت دیگر [شود]
از اعیان یا اختلاف از حقایق برود یا لوازم ماهیت ایشان از ایشان
منفک شود مثل آنکه مثلا ماهیت اربعه فرد گردد پس اختلاف ذوات و اتصاف
اعیان بلوازم ماهیات و استعدادات کمالات از مقتضیات ذوات [ایشان]
باشد اما بعد از وقوع نفس آن ذوات و اتصاف ایشان بوجود علمی [در نفس امر]
و واقع که آن وقوع مستند است بذات قدیم تعالی و علا و ازین تحقیق ظاهر [شد]
توفیق میان سخنان صاحب ذوق و وجدان هر بعض رفته اند بر آن که همه از حضرت
رحمانست که و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو نیز اشارتست که خزائن
الهیه که با در مفاتح الوجود گشوده اند و نزد بعضی آنست که متعلقات از لوازم

اعیان است و مشیت را در ان تاثیر نیست و در آنها اصلا تبدیل
تغیر نیست بلی اثر مشیت در تعیین مادهٔ مخصوصه است مر ظهور استعداد
خاص را چنانکه مادهٔ مخصوصهٔ ممتزجه از عناصر را باستعداد صورت
انسانی خاص گردانید چه این تخصیص بحسب مشیت است زیرا که ممتنع نیست
که آنرا باستعداد و فیضان صورت فرستیه مثلا مخصوص گرداند
و مخفی نیست که شئون کونیه را در مرتبهٔ استجنان در وحدت ذات
استعداد ظهور بعدا اولا در علم و ثانیا در عین متحقق و وجود مطلق را استعداد
آن بعد که تعدد تجلیات و در از بطون بظهور آید در علم پس در عین و بعد
از تمیز شئون در علم آفریدگار صور علمیه آنها را استعداد وجود عینی
پیدا آمد باعتبار آثار اما در شان آن استعداد متفاوت زیرا که
بعضی را استعداد وجود عینی و کمالات تابعه مر وجود را بحقیقه بالفعل
ثابت است و مبرا است از تغیر زیاده و نقصان چون عقل اول از
اعیان و بعضی از ان قبیلند که ظهور آنچه استعداد آن دارند در شان
مشروط است ببعضی شرایط که مادام آن شرط وجود نگیرد منشاء و در تحقق
نپذیرد و از ان قبیلند افراد انسان که ظهور کمالات در شان از انواع
تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی موقوف بر شرایط مخصوص

از کلیه و توجه تام بحضرت ذو الجلال والاکرام و بمرتبه از کمال معقول فوق
آن است الی ماشاء الله الملک العلام و اظهار هر یک از ایشان
کمالات انسانی اکرم در هر مرتبه از واجب است اما اتصاف هر یک
باستعداد خواص خود از مقتضیات ذات اوست و در هم مراتب و این
اتصاف هم محتاج است بفیض اقدس اقدم بر وجهی که مذکور شد فافهم

نظم
بدان این رمز نیک و سمعلق که هر وصفی که با خلق است ملحق
زنیک و بد آن مضاف آمد بایشان ز وجه دیگرش از فیض حق دان
در اول ذات اعیان را ز اعیان کرد تعیین پس آنگه هر چه شد از وی عیان کرد بفیض
عام هم در علم و در عین هویدا کو ز ذات و وصف کونین کسی گو با
خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت یعنی قابل شد کو از
که لایق حضرت خالق نیست زیرا که چون وجود در کارها حق تعالی موثر نابینی
که آنکس را اشتراک باشد در علم و ادراک تا برسد از ان نوع یا کسی که
چرا چنین کرد و نوعی دیگر بظهور نیاورد و طلب سبب از فعل خداوند عز شأنه
دیگر بکند وباز پید که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون
و پرسش الحضرت نه از انست که غرض نزد او معلوم و حاضر بسبب
بلکه از ان سبب است که تا قصور و عجز و نقصان بندگان بر ایشان ظاهر شود

و چون و چرا اعتراضست و اعتراض علام بر موالی عین جهالت و محض خطا اگر مولی
بر عبد اعتراض نماید حاکمست و از و خوش آید خداوندی همه در
کبریائیست نه علت لایق فعل خدائیست چه استغنا رب الارباب
از ان مشیرا است که کارها را محتاج بعلت و اسباب نظم رزق او بهمه عالم
عوضست نه در فضل و کرم او اغراضست کند بکرم بر سر انعام رزق
عام خود بر خاص و بر عام سزاوار خدایی لطف و قهرست ولیکن
بنده در فقر و حیرتست یعنی لایق خداوندی لطف و قهرست تا شئون الکریم و اسما
متقابله جمال و جلال ظاهر نماید و کمال و صفات از قوت بفعل آید و لایق بنده
فقر و احتیاجست در ذات بهمه حال و جبر و اضطرار در افعال تا بلطف و
رحمت عام جبر و نقصان ایشان نماید و مددیار جود و کرم او در حرکت
آید و با اضطرار و شکستگی خود آگاه شوند و از خود [illegible]
و گمراه نشوند نظم چو عاشق را نیاز و بندگی نیست فنا و نیستی [illegible]
نیست نه از عین جگر گلگون رخ زرد نه دل صد پاره و جان خسته
از درد بجنبد مهر و بان [illegible] ایشان [illegible]
کجا کام دل از دلدار یابد کجا [illegible] وصال [illegible] یابد چون کرامت
اولیا [illegible] اختیار ایشان [illegible] کرامت

[illegible]

آدمی را اضطرارست نه آن کور انضیبی اختیار زیرا که صدور کرامت
در آدمی کار ده او است و آدمی در اظهار آن مضطرست و همه اختیار
بوی در ین کار [illegible] آنست که او مظهرست بدان اظهار و مقتضای
والله خلقکم و ما تعملون جا که در آفرینش خود اختیار ندارد
در اعمال خود نیز اضطرار دارد و علت احتیاج هر دو امکانست و [illegible]
هر دو از پرورده کار عالمیانست که یفعل الله ما یشاء و یحکم
ما یرید نظم بوجب احتیاج اختیار [illegible] از اضطرار
که [illegible] پس در اضطرار [illegible] مسبوق آمد اختیار به تخلق قدرت و
میل و ارادت دواعی آنکه بر طبق عادت دگر تحریک عضو باز
هر یک [illegible] اسباب دگر محتاج [illegible] که کرد و منتهی [illegible]
[illegible] اضطرار [illegible] کار [illegible] پس [illegible] کارش که عین
اضطرارست اختیارش نبوده هیچ جبرش برتر از خود پس
اگر پرسدش از نیک و از بد یعنی [illegible] همه جزا [illegible] افعال
از حضرت [illegible] است از نیک و بد [illegible] سوال [illegible] نماید و ثواب
و عقاب بران مترتب می نماید این همه دلیل بی غرضی فعل حق است
سبحانه و تعالی و اظهار کمال خداوندی و استغنا ندارد اختیار و گشته

مأمور زهی مسکین که شد مختار و مجبور یعنی زهی مسکین که حیران
که امانت همه در دایرهٔ اختیار در آید تا مکلف شود و با مر و نواهی
و تکلیف را اختیار می باید و هم مجبور است زیرا که معدوم از ذات
و اختیار بغایت دور است و افعال او بقدرت و ارادت حق و قضا
و تقدیر ازلی را تابع نظم ز ضعف اختیار این بهره دارد که هر یکی
بد چون روی آرد مهیا نیاز اسباب کار بود و در فعل و ترکش اختیاری
که مانع ز قدرت خود در صرف آن کار و یا باز آورد خود را از آن جا هر
هر کاری که قدرت صرف آن کند فعلا ایجاد آن کار آن زمان کند چه
صرف قدرتش در امر مقدور نیاز دهیچ دخالت محذور که هست
آن صرف امر اعتباری از و نفع و هیچ کاری مؤثر حق بود در هر
و صورت تغییرش نه زیان باشد نه سود در رسالهٔ حق الیقین مسطور است
که شرف رتبهٔ انسان از جهت مظهریت علم و قدرت و ارادت جمع و آخر نزول
اقتضای تکلیف کرد از آنکه فیض جود از مبدأ نزول نماید تا زمانی که کمال
وسط که نهایت تنزلست رسد عروج صورت نه بندد که ظهور رتبه
آن هر یک از مراتب لازم است تا آنکه کمون بظهور [illegible] بعضی جهت
تکلیف از قوت بفعل آید بعثت انبیا و تکمیل و دعوت معاد صورت

بنده

بند ر یا ایها الرسول بلّغ ما انزل الیک من ربک و لهذا فرمود
نظم ظلمت این که عین علم عدلست نه جور است این که محض لطف و فضلست زیرا
که ظلم وضع چیزیست نه در موضعش و تصرفیست بی استحقاق و حضرت
کردگار منزه است ازین کار علی الاطلاق زیرا که آدم پیش از ظهور عین در علم
حق بحسب قابلیت حمل بار امانت قابلیت او تقاضا نمود پس عین
عدل باشد و تصرف خلاق در وی بتکلیف تصرفست در ملک خود
با استحقاق پس جور و ستم نباشد بلکه محض لطف و کرم باشد چه در علم
ازلی داد قابلیت بعینه [illegible] و او را بواسطهٔ این تکلیف تشریف کمال
قرب معرفت و مسجودیت ملائکه مشرف گردانید شریعت زان
سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند تا بشناسی که موجب
خلق الله تعالی آدم علی صورته حق تعالی ذات و جمیع اسما و صفات
بصورت اجمع نموده است و او را مظهریت علم و قدرت و ارادت
جمع مخصوص فرموده در رسالهٔ حق الیقین مسطور است قاعده تعلق فعل که از
نسبت فعل با غیر تعلقیت که مظاهر دارد در دو جهت که تعلق بظاهر
و مظهریت اگر جائل حقیقیت و دوم کار [illegible] اعتباری [illegible]
هر دو نسبت با ثبات [illegible] حقیقی اعتبار دیگرست و در

[illegible]

کلام مجید یک فعل را به سه جهت نسبت فرموده است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه
الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت با فلک که مظهر است قل
یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم و اعتبار مظهر و نسبت
با اسم و قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از آنکه تعذیب غیر نسبت
و همچنان اعتبار حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم و در مثل
لآتینا کل نفس هدیها قل کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم و
اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی و در مثل ولکن کانوا
انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل ما اصابک
من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار
هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی و این مقام اعتبار جمعیت هر دو نسبت خاصه
سلطان محمدیست علیه الصلوة والسلام که مشترک است بمقام محمود یعنی در مرتبه
که ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا **چو از تکلیف**
حق عاجز شوی تو بیکبار از میان بیرون شوی تو یعنی هر گاه که تو بسطوع
اطلاع بر عبدیت خود از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که بسبب تکلیف

است که از ذات صفت تو نفی کنند تو از میان بیرون روی و بدانی
که انیت تو نمود بی بود بوده و بحکم انی داخل مظهر و مظهر ذات و صفات
معبود است که از عابد بنوعی از زمان بشناسی که نسبت اختیار
بتو نمودن و ترا با وجود مجبوریت مامور بودن بنا بر حکمت بوده
که آن اظهار عبودیت بظهور عجز و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود
و غایت تکلیف اشیا زحمت عبدیت است از آن کیست و اینست
سر ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک
و ما قدروا الله حق قدره و تکلیف انبیا علیهم السلام بتحقیق
اضطرار مذکور است و ظهور فنا و محو کار که تعبیر [illegible]
بر ایشان مفطور است **بکلیت رهایی یابی از خویش** **غنی گردی بحق**
ای مرد درویش یعنی بقا بعد الفنا و آنکه هیچ [illegible]
باشی و همه صفت حق در خود مشاهده نمایی و همه تو باشی و تو در میان
نه و در مقام جمیع الجمع جبر و قدر باسم مجتمع یکی و [illegible]
عارف مرتفع میبود **نظم** مرا عشقش [illegible] که عشق [illegible]
بود و [illegible] پس [illegible] از صفات [illegible]
[illegible]

الذکر

و در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که هر کدام آیت که مشتمل بر جبر محض و عدم اختیار
باستقلال اشارت بود بفنا محض چنانکه و ما انت بهادی العمی
عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور ان انت
الا نذیر و انک لا تهدی من احببت و هر کدام آیت که مشتمل
بر امر بارسال و تحمیل نفوس چنانکه و انذر عشیرتک و قل رب زدنی
علما و بلغ ما انزل الیک اشارت ببقای محض است و هر کدام که
مشتمل بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنی
بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشارت بود ببدایت جمع که مقام
محمدیست علیه السلام چنانکه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها
المزمل قم اللیل الا قلیلا و قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی
و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی و در چنانکه توحید
بیان تشبیه و تنزیه است بعضی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی
که لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اعلا مرتبت تنزیه
نیز مقام محمدی علیه السلام بیان نفی و اثبات است بعضی بقا بعد الفنا که
فاستقم کما امرت و بین المشرق و المغرب قبلتی و
ایمان بیان نفی و اثبات و اتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا

هو

هو و اعرض عن المشرکین و اعتقاد و بیان جبر و اختیار ما اصابک
من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک
قل کل من عند الله و احکام و اخلاق و اعمال بیان از افراط و تفریط
که دین قویم و صراط مستقیم است انا [illegible] و هدایت و مظهر و مقصد عدل
وحق است ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان هذا صراطی
مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله

بر وجان پدرتن در قضاده بتقدیرات یزدانی رضاده

و کمال رضا وقتی حصول می یابد که سالک متحقق شود بمقام فنا زیرا که هر که اعنی
رسید یا اندوهی از فوات مطلوبی [illegible] یا اصابت مکروهی و زوال
که صفات مقابله محبوب و افعال منتج لذت مترتب بر آن صفات مطلوبست و
مرغوب اشارت او عین احسان است و اولال او باعزاز یکی از اجزای مراد
محبوب او را مرادی دیگر نیست [illegible] مراد محبوب او مقصود وی
هر چه در حیز وجود آید با مراد او موافق باشد و هر چه بحکم عدم گراید با مقصود
او مطابق افتد آنگاه از فوات مطلوب صورت نبندد و نه اصابت
مکروه پس نه غم بر این خاطر او طواف گشت و نه اندوه نظم زین عیش [illegible]
از دوست خاطرم نه عجا جوان از راست خاطرم جهد [illegible] حال خوش [illegible]

همان خواهد که او راست دلخواه سوال چه بحرست که نطقش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد بطریق تشبیه معقول بمحسوس یکی دریاست
هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل هم جواهر معارف
اگر در ظروف حروف و الفاظ نا شناسا هر که شبیه صدف اند اثر که شاید
دریاست بواسطه انبساط بی نهایت و تجلیات بی غایت فواید آن این
شرف که مثل امواج و حباب ساحل نطق شناسند و کمال ظهور یابند و بر [illegible]
حواس و معقول کنند تماشا یند و باز بدریا ستر و ر آیند چون آن زنهایت
مراتب ابطون و جودست و فصل و تمیز او نطق بود و انتها [illegible] ظهر تمیز نیست
پس [illegible] مراتب وجود نطق بود و نطق را معرفت یکی ادراک و [illegible]
عدم تکلم نتوانند گفتن و نطق بر دو قسم است نفسی و [illegible] و تکلم [illegible]
[illegible] در لباس صوت و حروف از عالم پاک بهر موجی هزاران
در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار و شاهت نفس [illegible]
موج روشنست [illegible] و در شهوار اعلاء درست و لآلی هزاران
موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی به حقیقت
قطره و اگر قوام قطره نبودی هرگز بوجود عدم [illegible] آید و اگر چه بصورت
غیر متناهی می آید که آن صور تشابه بحر [illegible] بحر بستند که عدم

پس بحر نه زیاده میشود و نه کم و امواج میروند و می آیند زیرا که بار عدم
تناهی شمول نهایتی تجلیات الی غیر النهایت می نمایند و لو ان ما فی الارض
من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت
کلمات الله نظم نه همچون نطق در کان گوهری هست نه زو در
بحر امکان بهتری هست بوی [illegible] تا که مرد و جهان [illegible] عالم آدمی
آدم شد از وی ز نطق ناطقه تا حق رقم زد رقم بر صفحه لوح از قلم
زد قلم بر لوح از و صورت نگارد [illegible] و فضل و شرف آوازه دارد
قدم بنهاد تا در عالم راز نهاد از قدر پا بر اوج اعجاز سحر فرازل کرد
نطق دم زد نقوشش سحر برد از آن بسم زد ز باغ علم فی گویا گلی رخت
روان اندر نفس از لطف او رخت از آن گل گلشن دل تازه هر دم
چو بلبل جان بلند آوازه هر دم چو گیرد نطق آب از چشمه جان
شود گویا بهار باغ عرفان بزر محتاج لی و سکه بزر از و گویا شد
مد بحر و در در وجود علم از آن دریای ژرفست غلاف در او
از صوت و حرفست به افاده و استفاده معارف که شاهد بدر [illegible] بدل
الفاظ و حروف مصوره نیست معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت
باشد او را از تمثل لیکن معانی که وجود علم و نطق و صوت و

حرف مراد است در جواب این سؤال چون لوازم تعبیر افتاد بصورت بحر و ساحل
و اصداف و درر و جواهر مثال بود پس ضرورت گشت که آن معانی را تمثیل
نمایند تا در مرآت ضمایر قابلان در جلوه آید **تمثیل شنیدم من**
که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمان نیسان نام ماهیست از
ماههای رومیان که واقع است در فصل بهار و صدف نام حیوانیست که بغایت
در کنار جسم او دو صدف چسبیده و لب محیط گردیده و او را گوشتیست
در غایت ملایمت و با گوشت او غلیظ مملو است در غایت لزوجت
و رقت و در میان گوشت دو شاخ و سر هر یک طرف صدف دارد
و در سر دهانش بغایت تنگ و شکل مانند حوصله مرغان و از دهان تا حوصله
مجرای قریب هم از حوصله تا مخرج فضلات معاشی مستقیم و این هر دو صدف از حیوان
شناخته است بال مرغان اگر خواهد از هم گشاید و اگر خواهد بر هم آید و
بعضی از دندان می باشد و بعضی از خطی چنان سخت که با آن سوراخ می کند در
صدف دیگران و چون اصداف را از دریا بیرون می کنند بعضی جنبان
و بعضی غیر جنبان **ز شیب قعر بحر آید بر افراز نهد بر روی بحر**
بنشیند دهن باز با نظار باران نیسان **بخاری مرتفع گردد ز دریا**
فرو بارد بامر حق تعالی چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته

دهان

دهان او بصد بند و چنانکه رحم قبول میکند نطفه انسان را حوصله صدف آن قطره ها را
قبول نماید بعد از آن **رود با قعر دریا با دل پر شود آن قطره**
باران یکی در مشهور آنست که چند روز در قعر دریا قرار گرفته آرام
پذیرد و بعد از آن چند روز دیگر هر صباح تا شام بروی دریا آمده استنشاق
هوا نماید و شب در زیر آب رود تا آن قطرات منعقد گردد و منجمد
شود و برسد بکمال بکمال القدرت خالق متعال **ز قعر اندر رود**
غواص دریا از و آرد برون لؤلؤی لالا بعد از آن در دریا
اصداف برون آرد و در درخشنده شفاف **تن تو ساحل و هستی**
چو دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست سابقا نطق را بساحل تشبیه
کرد و اینجا تن را ساحل معلوم شود که مراد ازین نطق نطق صوریست که موقوف
بر بدن و بحقیقت ساحل قرین فاسخ دیث که بهم راستادست و شان الهی
عبارت که ادای اسما بمقصود ظهور صحی آید و کار فیض عام اسم رحمان
که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف
متصاعد گشته بجانب اعیان و باران علم اسما آمد چه یا بیان آیت
و بر اقتضای استعدادات حقیقت انسان بموجب و علم آدم
الاسماء کلها ریزان است **خرد غواص آن بحر عظیمست**

کاو از صد جواهر در کلیمیت یعنی چون که غواص کار افکار هست از آن دریا
در کلیم استعداد خود دارد جواهر ای بسیار کلیم آن شال را گویند که فرش‌ها را
در آن گنبند و این شال شهرتی عظیم دارد که ولا گفتن و فرش در کلیم دارد
دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف بر علم دل صوت تا حرف یعنی
دل که صفات هم چون است مثابه ظرفیت که محیط است بر همه شیون
و بر طبق صبا شال الت همکان و همه کون و از جهت مرکزیت مانند
قعر دریا است و صوت و حرف غلاف معینها است و در رو پرورش می‌یابد
و پرتو الهام بر آن می‌تابد نظم چه دل را بحر فیض کبریایی چون بجوش آید بحر
سر غذا ای در آن مجموعه اسرار کونین هویدا است علم و حکمت عین نفس
گردد روان چون برق لامع رسد زو حرفها با گوش سامع یعنی چنانکه
باد از میان دریا اصداف را می‌برد با طراف تا آن اصداف مانند غبابات شتیت
بر سوی آب و بگیرد در دهان شان قطره باران هم چنان ریاح نفس انسانی
با تسبیق و ترشح آن از قعر باطن بتنفس شتابان اصداف اصوات
و حروف را بواسطه عبور بر مخارج اخراج نماید و از آن نفس روانی
حرفها [illegible] سامعان در آید و چنانکه نفس [illegible] ملبوس یافت و در نفس انسانی
بصور حقایق و ماهیات همچنان نفس [illegible] ببیان آن نفس رحمانی ظاهر

صورت جمعیت

شد بصور حروف و کلمات گویا این الفاظ عکس آن صور عقلی اند که در آیینه
هوا مرتسم شده اند از نفس گویا بحیثیت مناسبت روح حیوانی که جوهر هوا
واقلاب و متعلق است بنفس گویا و باز آن حروف و کلمات از راه
سامعه بنفس ناطقه باز گشت و چون بنفس از خود در گذشت همه راجع شد
که بذات غفور الا الی الله تصیر الامور نظم ز فیض حق چو صورتها معانی
هویدا گشته اندر نفس انسان نفس گشته روان زان نفس گویا سخنها
در هوا سازد هویدا نماید هر سخن چون عکس صورت ز مرآت هوا
رخ با لفت ورت رسد از راه سمع آن حرفها باز بسوی نفس و گشته عالم
باز صور از نفس [illegible] معادت که یا بد من عرف از وی شد
صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار
که آن مغز معارف و حقایق و علوم مکاشفه و مشاهده عالی است لغت
با شتقاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامن حرف چه این علمها از لفظ
عرب بحث میکنند لغت آنست که مدار است که هر لفظ چه معنی دارد و اشتقاق
آنکه هر لفظی از کدام لفظ مشتق است و [illegible] شتقاق الشمارد و نحو آنکه
اعراب هر لفظی چیست و چگونه است با و صرف آنکه هر لفظی [illegible] کدام
لفظها و الفاظ مرکب از وقت غالبا مرا گو جمله عمر خود در ین کرد

بهره صرف عمر نازنین کرد و مقصود و منفعت که معرفت و یقین است از دست
واداده و محروم از سعادت دین گرده زجوز شین قشر چو افتاد در دست
نیابد مغز هر کو پوست بشکست یعنی اگر عمر خود در این قشر بباد داد
مثل کسیست که اگر دکان پوست جوز بدست وی افتاده آن پوست
نازک که بمغز چسبیده است بلکه آن پوستی که از وی نفعی ندیده و شکسته بود
عبارت از آنست که آنرا وسیله علم دین سازند و بمقتضای علم عمل نمایند
و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده که اعوذ بک من علم
لا ینفع بلی بی پوست نا پخته است هر مغز ز علم ظاهر آمد علم دین
نغز چه اگر در ابتدا پوست سوخته نشود و اگر علومی که گذشت
کسی را اندر بیرون آوردن معانی قرآن و حدیث و اقوال امامان که
و لیکن نه آنکه تمامت عمر را در آن صرف نماید و ابواب علم یقین و عمل
دین بروی خود بگشاید نظم مکن عمر گرامی صرف در نحو مکن کاری
که کمتر بود از او محو چو عمر گذشت در بحث و جدل طی پس بماند یا مکران
عمل ای یار نا شده در دلش از شرع نوری نیابد بر شکل از تحقیق شوری زمین
جان بدان بنده میوش بجان و دل بده در علم دین کوش چه حکمت آنکه
معرفت و آن موقوفست بر طاعت و عبادت و آن موقوفست بر علوم

دین

دینی تا فضلان نتیجه دهد و وصول یابد با یمان یقینی و اصنا علم دینی است وسیله حصول
مقاصد دینی و اخروی است که عالم در دو عالم سروری یافت اگر
کمتر بود او و بهتری یافت زیرا که محتاج الیه مردم است در عبادات و معاملات
و مناکحات و مشارکات و غیر آنهاست چون عمل بیان علم مخصوص باشد موجب
قربت و مزید ثواب و رفعت درجات شعر چو عالم شد نقش گنجینه
راز کند در شرع و دین صد رونق آغاز که واقف شد ز اسرار ازل
او بعلم صد قدم زد در عمل او ز نقشش مشکلات دهر آسان بدانش
دستگیر اهل عصیان سپر از ظلم شر تیغ زبانش به بنیاد جور بازارده عاشق
بیان رازهاء زلف محرم برات شهیا ز جمله هر مسلم برای حق زند هر دم
نفس او بری باشد ز تزویر و هوس او برای حق قطع ضرر که گوید
برای حق طریق شرع پوید چنین عالم بعالم کم بیاب زمانی کن با کافی
همنشینی نه آن عالم که در پهلوی ظالم خوش آمد گوید بر ظلم حاکم ز قرب
ظالمان بر خلق نازان بسوی حیله و تزویر تازان چو عالم مخصوص انسان
بوجهی تیز فعل بد فعالش نکس وار است لو وی طالبان سگ که غول
غذا آراست ندارد سگ از تعقیب پولان بیشوه کس اگر
نفس خفه کس و لیکن سگ کسی را این هوس نیست که قلب سگ بکس چو سگ نیست

خداوندا بحق صبح شرع یعنی آفتاب عالمتاب شرع که از ظلمات زنگ شرع را
پاک مکن هر چه که در راهست بر خاک عمل کان از سر احوال باشد
بس بهتر ز علم قال باشد زیرا که غرض از علم عالم بادانستن کیفیت
اعمالست و غرض از اعمال حصول احوال که مستلزم رفع حجابات و موجب
مشاهده انوار و تجلیات رب الارباب و علم قال در اکثر موجب
عجب و غرور و پندارست و عمل از سر احوال در اغلب سبب عجز و کسر
و افتقار بحضرت آفریدگار و البته بر طبق علم خواهد بود و اگرچه اساس بر قدر
ضرورت اقتصار نمود ولی کاری که از آب و گل آید نه علمست
الکه آن کار دل آید یعنی اعمال بدنیه با حال نسبت علم نیست اگرچه علم قال
باشد اما اعمال قلبیه چون تفکر و توجه بذات قدیم و رضا و توکل
و تسلیم که کار آب و گل نیستند بهتر از علم قالند زیرا که مستلزم احوالند
هر علم آیت از سر چشمه دل مکن سر چشمه را آلوده گل
منعقد چشمه دل گر ز گل پاک زلال فیض بدهد جان کل پاک میان جسم
و جان بنگر چه فرقست که این غربست آن چه شرقست زیرا که صفات
کمال در جسم پنهانست پس چون مغرب باشد در واقع و همه صفات
کمال از علم و حیات و قدرت و ارادت از مشرق جان طالع است

ولامع

ولامع از اینجا باز دان احوال اعمال نه نسبت با علوم قال با حال
هر علوم قال اشتباه علوم دارد نسبت با اعمال ابدان زیرا که کار دست که مرتبه شرف
دارد نسبت با کار آب و گل که ابدانست و اگرچه نسبت با احوال که مکاشفه
و مشاهده است مرتبه غریب دارد زیرا که ماخذ اعمال علوم ظاهره
و ماخذ علوم ظاهره احوال نه علمست الکه دارد میل دنیا که صورت
دارد الا نیست معنی زیرا که علم آنست که وسیله تهذیب قلب بوده
الکه سبب میل بدنیا شود که حب الدنیا رأس کل خطیئة
و وسیله حصول جاه و مناصب گردد که آن علم باشد صفت ها بد
و نبود را کاسب شود و نیابد آن علم مقید بهوا و هوس نسبت با فلاق
زیادتست از همه کس و از نیست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
فرموده که مشتبه تر نزد هر عالم نکو تر آن عالم که ذات و صفات خدا را
داند و شمار از پنج ضربه پنج فرمود از یک دو بیقین و از ریا باخلاص
در دین و از رغبت بزهد و از کبر بتواضع و مسکنت و از عداوت
بنصیحت و هم فرموده که وحی فرستاد خدای تعالی بداود که ای داود همنشین مکن با عالم
که حب دنیا او را مست ساخته باشد و گمراه که منع کند ترا از طریق محبت
من ایشان قاطعان طریق بندگان من سعر نه علما و قصد عالم شد

مناصب جو اهل وقت است او نیز کالب که جمع آرد بدان اسباب دنیا
لهذا از علم اسم پیش نیست نگردد جمع هرگز علم با آز ملک خواهی
سگ از خود دور انداز یعنی دانش حقیقی بحکم انما یخشی الله من عباده العلماء
بسبب طهارت نفس است از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه و لوث مدرکه
دانایی راز پس چگونه جمع شود با حرص و آز و آرزو در این دنیای غدار که تا
سگ خوار زند و مردار که الدنیا جیفة وطالبها کلاب وچون فرشته
خواهی سگ را از خود دور دار کما قال علیه السلام لا یدخل
الملائکة بیتا فیه کلب ولا تصاویر علوم دین ز اخلاق
فرشته است نباشد در دلی کز سگ سرشته است و از نجست است که
واسطه و جو بزبان فرشتگانند و در دل سگ سرشتان اگر صورت علم است
اما مغز علم و خاصیت آن اصلا در آن دل نیاید حدیث مصطفی اخو
همین است نکو بشنو که البته چنین است که در خانه که سگ صورت
باشد در آنجا فرشته در آن خانه نمی‌رود اصلا درون خانه تا هست
صورت فرشته ناید اندرون ضرورت پس تا فرشته در آید خانه را
از صورت و نقوش ساده و صاف ساختن باید برو بزدای زودی
تخته دل که تا سازد ملک پیش تو منزل یعنی صفحه دل را که بمثابه

لوح محفوظ است در عالم انسانی پاک کن از ملکات جسمانی چون حب دنیا
و حرص و شهوت و محبت اسباب فنا و از نقوش اوهام و وساوس شیطانیه
و هواجس نفسانی به آب ذکر و فکر و تصفیه و توجه تام تا مناسبت تمام بدید
آید با عالم الهی [illegible] مقدسه تا مستناهی که هو علیه انتقوش کلا که موهوبند
و در خانه دل سایه افکن شوند و بمقتضای علمه شدید القوی معلم تو باشند
کشف نیند از و تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت مسکن
وراثت مراد بعلم وراثت علم کشف معهود است که باز رست با ولیا
از حضرت نبوی و اکنه حضرت کاشف الحقایق امام جعفر صادق علیه السلام
میفرماید که فتوت و اولین طالبیست از دل کسی که استغنا نکند بصغار امور
از خلایق بمقال اشارت باین علمست چنانکه نبوت رسالت صلی الله علیه و آله
و معه که کسی که [illegible] دنیا و کوتاه سازد اهل خود را از آنکه او
[illegible] علم [illegible] تعلم نظر [illegible] که علم ارثیت و هر نوع علم کشف و کسبی که علم [illegible]
کسب [illegible] بحکم الدنیا مزرعة الآخرة در انتاج این
علم [illegible] شعر نقش دل چو لوح عرضه تست ملک صف صف
در طوف تست بر و از علم [illegible] علوم تو [illegible]
که تا پاک [illegible] از دل [illegible] شود [illegible] علم و [illegible] ادراک [illegible]

پاکبازان ورزش خاک همه فارغ شده زان گوهر پاک **کتاب حق**
بخوان از نفس آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق اشارت است
بآیت کریمه سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم لیتبین لهم
که صورت علم الهیست کتاب آیات صفات [illegible] حضرت ذات
از نفس حقه که کتاب جامع جمیع کتب الهیست و از آفاق که بتفصیل کتب
النفس است بخوان و سر حکمت آشنا باز و کلید عدالت و زیور حکمت
که اصل جمله اخلاق حسنه اند مزین شو تا مثل حکیم و دانا باشی **قاعده**
در بیان اصول اخلاق انسان و شعب آن **اصول خلق نیک آمد**
عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت بدانکه نفس آدمی را دو قوت
یکی قوت ادراک و نطق دوم قوت تحریک و عمل بارادت و هر یکی
از اینها دو قسمند زیرا که اگر توجه قوت ادراک بمعرفت حقایق موجودات
و احاطه باصناف معقولات بود و آن اعمال و اخلاق آنرا عقل نظری
خوانند و اگر به توجه او بمعرفت اخلاق و اعمال باشد و تصرف در
موضوعات و کمال و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال آنرا از آنجهت
عقل عملی دانند و از جهت بدو قسم منقسم شده است اول را
حکمت نظری گویند و دوم را حکمت عملی و این قوت ادراک را که

حکمت ع

والله اعلم

واسطه است در متأثر شدن نفس از دقایق معقولات و موجودات و او
و صاحب آن بعبادت و خشیت رها نباشد چون موضوع حکمت نظری در او
باشد چون موضوع حکمت عملی قوت نظری خوانند و اگر قوت تحریک ادراک
منبعث بود بسوی جذب نفع آنرا قوت شهوی نامند و اگر منبعث بود
بدفع ضرر آنرا قوت غضبی گویند و این قوت تحریک را خواه شهوی باشد
و خواه غضبی که واسطه است در تأثیر و عمل نفس قوت عملی گویند و هیچ شکی نیست
که حصول کمالات قوت نظری موقوف بر فکر و نظر و آن کار قوت عملیست
و همچنان حصول کمالات قوت عملی که اکتساب فضایلست و اجتناب از رذایل
موقوف است بر ادراک و تمیز میان آنها و آن اثر قوت نظریست و کمال
که تصرف هر یک از این چهار قوت در موضوعات خویش بر وجه اعتدال
بود چنانکه باید و چنانکه شاید بی افراط و تفریط هر آینه هر یکی را سبب
اعتدال فضیلتی حادث شود و از کمال پس فضایل که اصول اخلاقند چهار
باشد باتفاق یکی از تهذیب عقل نظری و آنرا حکمت خوانند دوم از
تهذیب عقل عملی و آنرا عدالت دانند سیوم از تهذیب قوت شهوی
و آنرا عفت گویند و چهارم از تهذیب قوت غضبی و آنرا شجاعت
نامند و چون کمال عقل عملی منوط است بر تصرف در عملیات بر وجهی که

باید و تحصیل این فضایل مذکوره تعلق بعمل دارد ازینجهت موقوف شد
عدالت بر حصول آن سه فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت
نا برین صورت ناظم عدالت را مقدم داشت بواسطه شمول و بر
که موجب ترفیت است بضرورت و هر کس در روزگار مستحق
مدحت و مستعد مباهات و مفاخرت نشود مگر بیکی ازین چهار یا بهر
چهار یا باعتبار نفس خود یا بحیثیت آبای بزرگوار و تفوق و مباهات
بکثرت مال موجب افتخار اهل عقلست بهر حال و بعضی بر آنند که اصل
خلق نیک عدالتست و آن مرکبست ازان سه فضیلت زیرا که قوی
انسانی که مصدر افعال ارادیه مختلفه میشود سه است یکی قوت ناطقه
که مسمات بنفس ملکی نزد جمهور و مبدأ فکر است و تمیز و شوق
و نظر در حقایق امور دوم قوت غضبی که نفس سبعیست و مبدأ غضب
و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه و اقبال سوم
قوت شهوی که نفس بهیمیست و مبدأ شهوت است و طلب غذا و
شوق التذاذ بمأکل و مشارب و مناکح دنیا و چون حرکت نفس ناطقه
در ذات خویش باعتدال بود و مشتاق باشد باکتساب معارف یقینیه
در واقع نه بحسب کمال و خیال ازان حرکت فضیلت علم حدوث نماید

و بتبعیت

و بتبعیت فضیلت حکمت که ملکه ایست حاصل از تکرار مشاهده صور علمی لازم
آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بود و نفس عاقله را انقیاد نماید و
روی بقناعت آرد در آنچه عاقله قسط و نصیب او شمارد نفس را ازان
حرکت فضیلت شجاعت حاصل شود و اگر حرکت نفس بهیمی باعتدال
بود و مطیع عاقله شود و گردن نهند بحظ و نصیبی که عاقله بدو دهد
و از هوای خود مخالفت او نماید ازان حرکت فضیلت عفت پدید آید
و چون این سه جنس فضیلت حاصل بود از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث
شود که کمال و تمام فضایل بان بود آنرا عدالت خوانند و چون یکی ازان
قوتها بر دیگران غالب گردد و دیگران مغلوب شوند یا مفقود و کلام
ناظم را برین مذهب توان حمل نمود بعضی اهل اخلاق یک آورا [illegible]
بعد ازان این سه که بمنزله اجزا آن فضیلتند حکیمی است گردانید و
گفت [illegible] کسی که متصف گردد باین چهار حکمت عبارت است
از دانستن چیزها چنانکه شاید و قیام نمودن بکارها چنانکه باید بقدر
استطاعت و نزد بعضی از ارباب حکمت علمی اسم و حکمت عملی
زیرا که کمال قوت عملی بعمل فاضلت و راست کرداریست که عمل او بر طبق
علم بود و اصلاح دران موقوف بود و این اشارت است بحکمت عملی و

کفتار حکمت نظری زیرا که کر چیزها را چنانکه هست شناخته باشد البته قول
مطابق خواهد بود بواقع چه قول علم را صورت است و تابع و می شاید که مراد
از حکمت حکیم این حکمت عملی باشد که حاصل است از استعمال عقل عملی
شما و بهر تقدیر این حکمت غیر آن حکمت است که یکی از آن عبارت و بواسطه
تهذیب عقل نظری میان کربزی و ابلهی حاصل است زیرا که این حکمت
همه را شامل است نه حکمت باشد ش جان و دل اکر نه کربز باشد
و نه نیز ابله بدانکه هر یکی ازین اصول مکارم اخلاق که حالت متوسط است
دو طرف دارد علی الاطلاق یکی افراط و یکی تفریط که آن را رذیله خوانند
و افراط حکمت را جربزه کویند که عبارت است از استعمال قوت فکری
در آنکه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و آن منجر می شود
بحیله و مکر و شعبده که سبب خلل است و فساد در نظام امور معاش و معاد
و تفریط آن را ابله کویند که تعطیل قوت فکرت نماید بارادت نه از روی
ضعف و این موجب خسران دنیا و دین است و سوالا که خواجه نصیر
علیه الرحمه در اخلاق ناصری آورده که حکما علم حکمت را قسمت کرده اند بنظری
و عملی و حکمت عملی را بسه صنف که یکی از آن هم صنف علم اخلاق است و آن
مشتمل است باتفاق بر فضایل چهارگانه مکارم اخلاق که یکی از آن حکمت

پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام خود و این قسمت نبود بجواب صواب آن قول
نزد ارباب عقول آنست که علم حکمت عبارت است از مسایل حکمت نظری و عملی
یا از تصدیقات بآن مسایل یا از ملکه حاصله از تکرار آن مسایل
تنها یا با اعمال و فضایل چنانکه بعضی بآن قایلند و بر هر یک ازین احتمال
غیر حکمتیست که عقل نظری را حالت اعتدالست و بر تقدیر تسلیم که علم حکمت
عین این حکمت باشد میکوییم که حکمت قسم علم اخلاق نیست تا محذور لازم
آید بلکه داخلست در موضوع علم اخلاق که باحثست از احوال و اوصاف آدمیه
اعمال و اخلاق تا معلوم شود که کدام یک جمیل و محمودست و کدام یک
قبیح و مذموم و طریق تحصیل فضایل و ازاله رذایل چیست و هیچ شک نیست
که ملکه حکمت از آن موجودیست که قدرت و اختیار ما را در وجود او
دخل هست پس بحث از او از حکمت عملی باشد و هیچ محذوری نیست در
آنکه علمی موضوع قسمی از اقسام خود باشد مانند علم حکمت که هر گاه
عبارت از تصدیقات بمسایل باشد در موضوع مبحث علم از مباحث
کیفیات نفسانی داخل می باشد و بر تقدیر تسلیم که حکمت قسم علم اخلاق
باشد میکوییم که تحصیل اصل حکمت ازین حیثیت که تعلق به قوت
عملی و عقل عملی حصول یافته در حکمت عملی در تحت عدالت دخول یافته

واز حیثیت اطلاق منقسم است و همه اقسام فضیلت عدالت درکست واندراج
دارد وهیچ محذوری نیست و اگرچه حقیقت من حیث الذات منقسم
باشد واز حیثیت عارض در اقسام منفرد داخل شود چون مفهوم کلی که در تحت
جنس که از اقسام کلیت مندرجست زیرا که کلی جنس کلیات خمس است
که آن جنس است و فصل و نوع و خاصه و عرض عام **بعفت شهوت**
خود کرده مستور شره همچون خمول از دور شده دور از افراط عفت که حالت
متوسطه قوت شهوانیست شره است یعنی حرص بر لذات و شهوات
زیاده بر قدر حاجت و تفریطش خمود است یعنی سکون در طلب لذات
ضروری که شرع وعقل در اقدام بران رخصت فرموده از روی ایثار بلکه بسبب
نقصان طبیعت و اضطرار **شجاع و صافی از ذل و تکبر مبرا از اتش**
از جبن و تهور افراط شجاعت که اعتدال قوت غضبیست
تهور است یعنی اقدام بر آنچه اقدام کردن بران مستحسن نیست نزد ارباب
تفکر مثل آنکه یکسوار خواهد که با بیست سوار کارزار کند و تفریطش جبن
یعنی حذر از چیزی که نباشد آن حذر محمود مثل آنکه یک سوار برابر دو
یکسوار نتواند ایستاد و ذلیل از لوازم جبن است و خود نموت و تکبر نیز که
از شجاعت نیست از لوازم تهور است و برذالت موسوم **عدالت**

چون

چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از ان خلقش نکو شد زیرا که همه را با اعتدال
دارد و مساوات و برابری در همه حال بر وجه کمال دارد و علامت اتصاف
بصفت عدالت آنست که هرچه از او وقوع آید آنچنان باشد که باید و علامت
وضع شی است در موضع و تصرف با مستحق و ظلم که ضد اوست وضع
اعظم از همه ذمایم اخلاق وضع شی است در غیر موضع و تصرف با غیر
المستحق **شعر** چو بینی عالمی یکسر عالمی جو جسم از جهان در پیش دل
درون دیده ها یکو نماید به یک در مجمع نهاد در آید بدانکه از فصول توحید
چهار رکانه که توحید ذاتیست و صفاتی و اسمائی و افعالی حاصل میشود از ان
اخلاق چهار رکانه زاده حاصل میشود شاهد روح و قلب و عقل و حس که
کرانه **همه اخلاق نیکو در میانست که افراط و تفریطش کرانست**
و این اصول اربعه مذکوره که حالت متوسط قوت مدرکه و محرکه اند اجناس
انواع اخلاق حسنه اند و هر یکی مشتملست بر انواع و اصناف و افراد
بسیار و هر یکی را افراط و تفریطیست که در شمار رذائلست در نظر
ابرار چون این کتاب در نظر دانایان آفاق اهلیت در مکارم اخلاق
اکثر انواع و فروع فضایل در و مذکور شود و در یعنی **شعر** ز حکمت جمعت
نوع آمد ترا ذکا و حفظ واکه جوده فهم صفا ز من فرس

حسن تصور سهولت در تعلم پس تذکر اما ذکا سرعت انتاج مطالب است
از مبادی صحیح و سهولت استخراج نتایج بواسطه کثرت مزاولت مقدمات سرعت فهم
و حفظ کامل شدن صورتیست که در ذهن حاصلست وجود قائم
سرعت انتقال نفس است از ملزوم بلازم و صفای ذهن استعداد نفس است
از برای استخراج مطالب بی آنکه پریشان شود و مضطرب و حسن تصور
بحث است از اشیا بمقداری که باید بی آنکه در آن افراط یا تفریط باشد
و سهولت تعلم قوت نفس است بر توجه بمطالب و تذکر استحضار محفوظات است
در مآرب ۵ه و فروع آمد در شجاعت نزده نخل صاحب برا و
کبر در نفس جو پای حقیقت علو همت و پس عفو و رقت ثبات و کبر
حلم و حمیت تواضع پس سکون کد و شهامت اما کبر نفس حقیر شمردن یسار
و اقتدار بر احتمال عزت و خواری روزگار و علو همت باک نداشتن است
سعادت و شقاوت این جهان بلکه مهلکات دوران و عفو ترک
انتقام است با وجود قدرت بران و رقت متاثر شدن است از دیدن
رنج مردمان بی اضطراب و ثبات قوت مقاومت آلام است
در اهوال و شداید ایام و کبد ... نفس است بر آنکه جزع ننماید و ن
وقت خوف آید و حلم آرام گرفتن است و ترک شغب نز و سوره غضب

دلجمعی



و حمیت محافظت ملت و حرمت است از تهمت و تواضع بزرگ شمردن
کسانیست از اهل کمال که از وی زیرتر باشند در مرتبه و مال و سکون ثابت ماندن است
در خصومت و در حربها بجهت حفظ شریعت و آنرا عدم طیش هم خوانند
و تحمل رنج کشیدن است بدن در کسب کارهای مستحسن و آنرا تحمل هم
گویند و شهامت حرص است بر چیزهای جلیل که موجب ذکر جمیل است
فروع عفت آمد چون شجاعت ده و دو قسم که صبرست و قناعت
حیا و رفق و حریت و وقار است و دعت دیگر مسالمه در شمار است
و ورع پس حسن سمت و انتظام است سخا در تحت او صفت از عطا
کرم ایثار و نیل است مواسات سماحت پس مسامحه پس مروات اما صبر
حبس نفس است از متابعت هوی و رنج بردن در اکتساب مرتبات
مولی و قناعت اقتصار است از اسباب معیشت بر کفاف و قدر
ضرورت و حیا انحصار نفس است از ترس ارتکاب زشتیها و رفق
حسن انقیاد است مر چیزی را که موجب شود باصواب و سداد و حسن سمت
هدایت عادت و تکسب مال است از وجه
حلال و انفاق در مصارف حمیده بر وجه کمال و وقار تانی است
در توجه بهر کاری تا آنکه وجهت در افتاده که تانی از رحمان است



و تعجیل از شیطان و دعت آرام نفس است نزد حرکت شهوت و سلامت
مصلح بودن است و یکی نمودن در وقت تنازع آراء مختلفه مردمان
و احوال متشابه ایشان و ورع ملازمت نمودن است بر اعمال جمیله و افعال
جزیله و حسن همت محبت چیزیست که نفس را کامل سازد و مصالح و انتظام
تقدیر و ترتیب امور است بحسب مصالح و سخا عطا دادنست چنانکه باید
با کسی که شاید چنانکه پسندیده آید و در تحت او نوع سخا بر وجه اطلاق هفت
صفت مندرجست از اخلاق یکی کرم است که اعطا مواهب عظام
با سهولت و خوشدلی بر وجه عام و دوم ایثار که صرف کردن مال یا کتاب ضروریات
مستحقان روزگار و سوم نبل که مساعت بخیرات با وجود افتقار
بر وجه بهجت و سرور بآن کار و چهارم مواسات که معاونت دوستان
و مستحقانست در احوال و مشارکت با ایشان با اموال و ششم سماحت
که بذل کردن چیزیست آسان که واجب نبود و ترک آن بر سبیل احسان
هفتم مروت که رغبت صادقست بافادت ما لابد یا بیشتر تکمیلا

شعر عدالت را فروعش ده شد وفا و الفت و شفقت تودد
صداقت حسن شرکت پس مکافات توکل باز تسلیم و عبادت دگر صله رحم
حسن قضا بود میان مردم اصلاح و رضا بود اما وفا ملازمت طریق مواسات

و معاونت است با خلق خدا و الفت اتفاق را بهاست در معاونت بجهت
تدبیر معیشت و شفقت صرف همت است بر ازاله مکروه از مردمان و رفع
اندوه از ذوات ایشان و تودد طلب مودت مردمان و افاضل است
بچیزی که مستلزم محبت ایشان باشد از حسن لقا و امثال آن و صداقت
محبتیست صادقه بحیثیتی که هر چه از برای صدیق خواهد از برای خود هم خواهد
و او را در خیرات اختیار نماید بر نفس خود و حسن شرکت اعتدال است در
معاملات و مکافات مقابله احسان است بمثل یا زیاده بر آن و در بدی
بکمتر از آن و توکل ترک سعی است در امری که در وسعت قدرت بشر نباشد
و اعتماد بر کرم داور که کفیل ارزاقست و وکیل علی الاطلاق و تسلیم انقیاد
امر آفریدگار است و ترک اعتراض در آنکه ملایم طبع نیست از هر کار
و عبادت انقیاد اوامر و نواهی الهیست و صله رحم شرکت خویش
خویشان است در خیرات این جهانی و حسن قضا ترک منت و شماتت
در جزا و ادا از حقوق خلق خدا و اصلاح در میان مردمان بنفع خصومات
از میان ایشان و رضا خوشحال شدن نفس است در هر چه باو رسد
یا از وی فوت شود یا آنکه متغیر گردد بهیچ حال [illegible]
میانه چون صراط مستقیمست ز هر دو جانبش قعر جحیمست

وسط راه راست و مستقیمست و طریق قویم که موجب وصول است بکمال معرفت
و نعیم و از هر دو طرف افراط و تفریط آن قوه حجبست که مایل بآن گرفتارست
مدرکات نقصان و تا از صراط اعتدال نگذرند بهشت و درجات کمال

بباریکی و تیزی موی و شمشیر نه روی گشتن و بودن بر او دیر

اشارتست بآنکه در صفت صراط وارد است در خبر که بر روی دوزخ
کشیده است از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر و از غایت باریکی دیدن
او میسر نیست چه باندک میلی در دوزخ انحراف میافتد و از غایت تیزی
بر روی زمانی نمیتوانند که باستند زیرا که فی الحقیقه یافتن وسط حقیقی در میان
اطراف نامتناهی دشوارست تمسک و اقامت بدان بعد از وجود دشوار
ترست بسیار

عدالت چون یکی دارد ز اضداد همی هفت آمد این اضداد ز اعداد

اگر چه بحسب حکیم افراط عدالت در میان اخلاق موسوم است بظلم
یعنی تحصیل معاش از وجوه ذمیمه از غصب و نهب و گرفتن بی استحقاق
و تفریطش بانظلام یعنی تمکین دادن ظالم را در رفع و گرفتن اسباب معاش بی
استحقاق بمذلت تمام اما خطا هرست که ناظر برست زیرا که اگر در دفع
ظالم اختیار دارد و بی محذوری بدفع نپردازد عاقل وی را بنفس خود ظالم
می شمارد و اگر بی لزوم محذوری در دفع مختار نیست انظلام درین صورت

از

از فضائل محموده است بی گفتار بلکه کمال فقر و ولایت و عرفان در تیر و فرو
و عجز و مسکینیست و هر ظلم و جور که از دیگران میرسد بفقیران بحقیقت
همه زیاده کننده مرتبه ایشانست بلکه غایت مراتب کمال خود آنست که از
ایذا از خلق تسلی یابند و شود بهمه حال

بزیر هر عدد سری نهفتست ازان درهای دوزخ نیز هفتست

یعنی ازین هفت ضد فضائل که مذکور است
و بلاهت و شره و خمود و تهور و جبن و ظلم و انظلام از اجناس رذائل اشارتست
بهفت در دوزخ که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء
مقسوم و این هفت رذیلت که بمنزله هفت کوکب سیاره است
با ده حس ظاهر و باطن و قوت شهوی و غضبی که بشماره دوازده برج است
اشارتست بنوزده زبانیه دوزخ زیرا که هر تعلقی بدنیا ملکه است
از ملکات ذمیمه که آن را ملک و زبانیه خوانند چنانکه ملکات فاضله را
رضوان میگویند حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام از اصحاب پرسید
که در بهار دوزخ را می دانید که چگونه است گفتند مثل این درها است
و معونه و لیکن نه چنین است و یک دست مبارک خود را بالای دیگر نهاد
و فرمود که فوق تو بهشت را بوطن وضع کرده است و دوزخ را بعض
بالای بعض زیر ترین همه جهنم است از برای منافقان و بالای آن لظی است

از برای شه کان و بالای آن حطمه است از برای مجوس و بالای آن سقر است
از برای صابئین و بالای آن جحیم است از برای نصاری و بالای آن سعیر است از برای
یهود و بالای آن هاویه است از برای عاصیان مؤمنان و اما بهشت اول آن
بر ترتیب وسیله است پس عدن پس فردوس پس دار السلام پس دار المقام
پس ماوی پس خلد پس نعیم و همه انها و قصه به پهنا بر طریق تشابه در یکدیگر
و میان آن از آن سیل است پس از آن نیمراه پس از آن عارفان پس از آن
عالمان پس از آن عابدان پس از آن متقیان پس از آن مؤمنان پس از آن
مسلمانان و ایشان زادران درجات فراوانست بحسب عملهای ایشان و می
شاید که درجات هشتگانه بهشت اشارت باشد بهفت صفت ذاتیه الهیه
با مرتبه هویت ذاتیه حقیقیه که کامل او بحظ اکتساب فضایل بدان متحقق میگردد
و برین تقدیر میتوان گفت که اضداد صفات سبعه مذکوره را که موت است
وجهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس و گنگی است اشارت دارند
بهفت درکات دوزخ زیرا که در برابر ذات بغیر از عدم مطلق
نیست و عدم لاشی محض است چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
بهشت آمد همیشه عدل را جا پس هر که بعدالت اخلاق و اعمال و احوال
متحقق شود و براه وسط عبور نمود شاید که بهشت درآید

چو در جنب عدم بر نقطه ظالم اند بنه جزای خویش دایم ندید او در سیاست
باکی از آن روی سیاست هویت شد آن قوم بدخوی رحیم مردم آزار
چشم بر خون بر و شد چون تحقیق عالم دریکن بظلم ارساخت مظلوم
سوزش روان زد در دل و جان ضعفا آتش جزای عدل و نور رحمت
آمد جزای ظلم لعن و ظلمت آمد چو جزای هر عمل لازم آن عملست
چون حلاوت و نفع که لازم عسلست و مهر ضرر را خاصیت و نفعیت
چون زهر که خاصیت اصلیست خدا را نام عدل و کار عدالت عزوجل
از آدم الی انبیا رعایت عدالت جنبید لرزان شاهی بیدار جهان معمور شد
از و رستگار از این رو سایه حق گشت سلطان که آمد مظهر اخلاق نیکان
خصوصا مظهر خلق عدالت کز آن باقیست آثار رسالت ستون
عرش و شرع حق بعدل جهان را رونق مطلق بعدل زمین
عدل چشم دل گشا تا ببینی آید از وصد عالم راز چو بابی نفخ گشت
از دهر کوتاه نماید تا بهشت عدل حق راه ظهور نیکوی در اعتدال
است عدالت جسم را قطعی کمالست زیرا که انسان چون متحقق
بفضایل ملکات مکارم اخلاق حسن و نیکوی او در ظاهر و باطن منتشر
میشود در آفاق و انفس با ایمان و موفقت که آرایش بهشت مزین میشود

وظاهر شود بعبادت و طاعت که حق بدانست از آنکه میگردد چنانکه نهایت
کمال در جسم اعتدالست که از ترکیب اجزا و تصفیه و تماس اضداد صورت
وحدانی پیدا میکند در عالم کون و فساد **مرکب چون شود مانند**
یکچیز ز اجزا دور گردد فعل و تمییز یعنی در صورت ترکیب بواسطه اختلاف
اجزاء او که والتئام آنها مجموع شی واحد گشته اند و از تمییز بکلی دور گشته
بسیط الذات را مانند گردد میان این و آن پیوند گردد
یعنی بواسطه صورتی وحدانی که از تعدیل و تسویه اجزا لازم آمد مرکب
بدنی با عقول و نفوس مجرده که ذوات بسیط اند مناسبت پذیرد
و روح انسانی بسیط بدو تعلق گیرد **نه پیوندی که از ترکیب اجزاست**
که روح از وصف جسمیت مبراست زیرا که نفس ناطقه از آنکه جسم باشد یا
جسمانی مبراست پس ترکیب میان او و بدن از جهت ترکیب
اجزا در بدن متعذر باشد بلکه تعلقی دارد به بدن چون تعلق عاشق به
معشوق **چو آب و گل شود یکبار صافی رسد از حق بدو روح اضافی**
یعنی چون آب و گل بدن انسانی که اجزاء غالبه بدن اند از کدورات
تضاد طبیعی که هریک راست صافی شوند و صورت وحدانی پیدا کنند
آن بدن قابل تعلق روح اضافی شود و بتشریف خلعت جامعیت

مشرف گردد **چو یابد تسویه اجزای ارکان در او گیرد فروغ عالم**
جان یعنی بواسطه مناسبت در وحدت که مشتمل باشد بر حقیقت روان
روشنایی عالم جان بر آن ارکان تابان گشته و بنور معرفت و نظر و تجلی
صفات کمال منور شود و روح جوهریست مجرد قایم بذات خود
بدن و اکرم در اظهار کمال مصاحبت به تن و سرایت در بدن چون
و صحبت مطلق در اشیا نه بطریق حلول و اتحاد چنانکه گذشت تا بقا و
هر که کیفیت ظهور روح در بدن داند و آنکه روح از کلام رب است
بدانست و ازم رب غیر بدن دانستن ظهور حق در اشیا تواند زیرا
که روح رب بدانست هر که حال رب با مراتب دانست موقف
ظهور حق را بصور اشیا تواند **شعاع جان سوی تن وقت تعدیل**
چو خورشید و زمین آمد بتمثیل تمثیل در بیان آنکه تعلق روح به بدن
تعلق تدبیرست و تصرف نه از ان قبیلست که میان جسم و جسمانی می باشد
از حلول و تآلف **اگرچه خور بچرخ چارمینست شعاعش نور**
تدبیر زمینست و بسبب تابش آفتاب با وجود دوری ظاهر انواع تغییرات
و حالات پیدا میشود و در عناصر که از آفتاب مستفیض است و در ترکیب
مختلف **طبیعتهای عنصر نزد خور نیست کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست**

مراد بطبیعت عنصرانی خزلیت که ذات او از لطف و طبیعه بی ارادت
منفعل باشد آن از احوال حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
و فلکیات ازین طبایع دور بند چنانکه در کتب حکمت مبین است و بعد از کور
و نزشفا قید و رنگ بذانند اگر رنگ و شستی مانع رؤیت ماوف
خود بودندی حال آنکه کواکب ثوابت که در فلک هشتم ثابت اند مرئی
میشوند عناصر جمله از گرم و سرد است سفید و سرخ و سبز و آل و زرد و بعث
زیرا که هرچه طبع هر میشود در عناصر از مرکبات و صفات آن میت
مگر بملاحظه تأثیر و آفتاب و کواکب و شعاعات بود حکمش روان
چون شاه عادل که نه خارج توان گفتن نه داخل و حکم شاه عادل چون
شاه و اجسام انست در هم وقت واقع است و فاصل و گفتن نمیتوان
که آن شعاع خارجست از ارکان زیرا که تأثیر دارد در ایشان و نه داخل
زیرا که تجزیه و تقسیم را قابل نیست و همچنان روانست حکم جان در ابدان
و اگرچه بدن ظاهرست و جان نهان شعر نهان در دریا و زو کف آشکار است
غبار اندر هوا از باد پیداست اگرچه باد پنهان در غبار است و لیکن از باد
همان چون غبارست بدین مانست جان پنهان در ابدان گر تو آید
اثر هر دم هزاران زو و جان نصیحت را فرو غی که جان آمد بو عشق

تن چو دوغی اگرچه روغن اندر دوغ مخفیست ولیکن دوغ بهر ذهن خالصت
بدن چون در عمل جنبش نماید نقاب از چهره جان برکشیده شود
روشن که تن شکل سرابست به پیدا زجان همچون آفتاب حواز
تعدیل شد ارکان مزاجی زجنبش نفس گویا گشت عاشق یعنی چون عدالت
که عبارتست از مساوات اجزا و تناسب اعضا که موسوم است
بحسن و جمال در آن صورت و هیکل پیدا آید بروح به کمال نفس ناطقه
با آن صورت عشق و محبت در صورت و دل در صورت او ثبت و تعلق
بدو بست چون تعلق عاشق بمعشوق که پیوسته با اوست و جدا از دوست
نکاح معنوی افتاد در دین جهاز نفس کلی داد کابین یعنی بعد از عاشق
شدن نفس ناطقه ببدن با جازه ولی مطلق و قضا را تا بی میان
نفس ناطقه و صورت حسن انسانی نکاح معنوی دست داد و محبت
کلی در میان ایشان افتاد و آن نکاح دلپذیر عبارتست از عقد صحبت
تصرف و تدبیر و حقیقت نکاح صورتیست در دین مستقیم که ذلک
الدین القیم و نفس کلی که همه نفوس عالم جزویات اوست عالم را
بهر ایشان داد و تحت ملکیت همه عالم در کنار او نهاد و در حکم و تصرف
او آورد و اگر مطلوب بجمله هویدا که ازیشان می بر براید فصاحت

علوم وخلق واخلاق وصحبت یعنی از ازدواج النفس گویا و از علامت صورت
زیبا فصاحت پدید می آید که تعبیر است از معانی بنوعی که خالص باشد
از تنافر حروف وکلمات و از غرابت ومخالفت قواعد عربیت
و از تعقید در الفاظ و عبارات و هم علوم معقول و منقول و ادراک
وتکلم و اخلاق حسنه در مردم و صحبت که جمالت و خوبی و طلعت
محبوبا **ملاحت از جهان بی مثالی درآمد همچو رند لاابالی**
یعنی ملاحت نیز که لمعه نور وحدت حقیقی است و زیبایی تجلی جمالی
بحکم ان الله جمیل یحب الجمال نزول نموده از رتبه عالم خفا و
بی نشانی تا جذب دلها نماید وعاشق را از همه تعلقات و قیود رهایی
درآمد در مملکت تقیید ومثال ومنزل گرفت بی باکانه در تحت کاه حسن
وجمال **شهرستان نیکویی علم زد همه اسباب عالم را بهم زد**
یعنی ملاحت نیز مانند حسن خود بان علم برافراخت و خود را ممکن در آن حسن
ساخت وچون مفتن و شور انگیز و عاشق کش و خون ریز بود همه ترتیب
عالم را بهم زد و در تسخیر دلها قدم زد و همه را در تحت تصرف خود
آورد و هر صفتی از صفات که بر یابند که اثری است بعد بصورت
او ظهور کند **شعر** ملاحت صیت آن شور جهانی بلای هر دل آشوب نهانی

ازو

ازو باشد خروش و جوش دردی ازو باید نفیر و ناله زاری زمویش
گرم رفتار زلیت خورشید زشوقش بیقرار چرخ جاوید بود در
جام حسن آن مثل ام کزان صدمت هر سو فتاده گشته خاک
یکی جرعه از آن جام گرفته در میان حسنی آدم ازو دلها زجان آواره
گشته گریبان تن ازو پاره گشته هزاران جان و دل تاراج از او
یافته شکسته شیشه دلها ز دستش بخون ریزی عالم آن خرم مستی
زشوقش دم بدم دیوانه دلها بنام او رقص غمزه اش زده دلها وعادم
غمزه از او رسیده تیرها ز نخچیر ترکان خونریز زده آن چشم
مست ارغوان رنگ هزاران شیشه ناموس بر سنگ **گهی بر رخش**
حسن او شهسوار است گهی با نطق تیغ آبدار است یعنی آن ملاحت
که پرتو وحدت حقیقی است در آثار گاهی بر مرکب حسن شهسوار است
و در میدان عشق و محبت در ربودن گوی دلها در کار و گاهی دیگر
با نطق تیغ آبدار است و حلال مشکلات بسبب افکار و فاصل
حق از باطل و در هر مظهر از اسرار قابل **چو در شخص است خواندش**
ملاحت بود در نطق خواندش فصاحت و هر دو یک حقیقت است
در ظهور ارباب مناظر که باسم مختلف مسمات بحسب اختلاف

[illegible]

مظاهر ولی و شاه و درویش و پیمبر همه در تحت حکم او مسخر
نیز محبوس این جماعت گروه پاکانی که دنیا و ما فیها در نظر همت ایشان قدری ندارد مجبور
و در تحت حکم ملاحت مجبور زند و مسخر و در قید تصرف آن جاذب قلوب
بحکم و لو اعجبک حسنهن گرفتار اند و مجذوب درون حسن
روی نیکوان حیست نه آن حسنیست که آن آمیخته چه حسن که عبارت
از تناسب اعضا یافت میشود در بسیاری از افراد انسان که نه ربایندگی
دارد و نه آن شیوهٔ محبوبان شعر در درون حسن خواهیست اگر
کنان نهان شده مردم جهان ازان است عشق در عالم جهانگیر
مسکین جان با فتاده ز وصل اسیر ملل از دو رنگی بیاید یکی یافت
تن از مهرش کمال زندگی یافت چه بر جذب گشته جای تماشه
عاشقانرا هوش یابد ز ناز و عشوهٔ آن شوخ طناز زد دلها که صد
مرغ روح پرواز زلف او است روز مهروی خوب زیور او است
هر کلچهرهٔ محبوب زموکش چون بنفشه زلف غربان کند آشفته
دلهای پریشان از و عاشق چو باد لیغ فنا یافت بیکدم نقد هر
گنجی در یافت که نبود هر کسی کار ربا غیار با طوار رفتار او
کند کار جز از حق می نیاید دلربایی که کس را نیست شرکت در خدایی

نیز جذب قلوب که موصوفند بکمال ذات مطلوب بجز از حق
نمی آید و بحکم لا مؤثر فی الوجود الا هو هیچکس را شرکت در تاثیر نمی شاید
و جز نیست بغیر از جمال مطلق که در صورت خلقه مظاهر جذب دلها
نماید کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل مینماید
نیز دلربایی در صورت خوبان بحقیقت نه از شهوت است در آن
که او عدمیست و عدم چون جاذب و مؤثر باشد در عاشقان بلکه
دلربا حق است در صورت محبوبان اگر چه در صورت باطل شرع نمایان
باشد که صورت جلال است و گاهی مظهر حق تعالی است و حق و باطل عرفا
بر دو قسم حق حقیقی اند که وجود مطلق است و باطل حقیقی که مقابل او
عدم مطلق است که نه بود دارد و نه نمود گاه مظهر جمال اسم که حق
ز جلیت اعتبار که نه نمیز نمودی دارد لیکن بود باطل میگویند که الا
کل شیء ما خلا الله باطل و در رساله حق الیقین منقول است که
عشق مجازی که او را محبت است جز از حسن که در مظاهر امیت صورت
نه بندد که ایشان دل که موصوف است بسعت لا یسعنی ارضی و لا
سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن چو بصورت حسن تام
مستغرق نگردد و همین عشق بود که از غلبهٔ صورت معشوق مجازی گشتر او را

بسوزاند ولی مزاحمت عشبار حجب اغیار خود گفته عشق باز کند و آنگاه حقیقی
گویند المجاز قنطرة الحقیقة اشارت بدین معنیست با عاشق
که او در عشق باز نشده شگفته حسن مجازی زد داغ عشق در سوز و گدازست
طلبکار حقیقت از مجاز است ز مهر مهوشی چون گشت جان باز چون
مطلق آمد محرم راز موثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن
بیرون منه پای لیکن در جمیع صور جمال و جلال موثر حق باید و از
امکانیه عدمی پای بیرون نهادن نباید حق اندر کسوت حق بین و حق دان
حق اندر باطل آید کار مطلق لیکن اگر عشقبازی بصورت مجازی از کدورت
طبیعت و شوب شهوت مصفا باشد و از لوث نفسانیت مبرا آن
حالت مشاهده حق حقیقی است در کسوت حق شرع و این دین و عادت
حقیقت که منجر میشود بعشق جمال مطلق که آتش عشق و شورش شوق بهتر
عاشق را در بحر حیرت انداز و وصف با وصف عشق باز ده و اگر آن عشق بنظر
شهوانی باشد و منبعث از طبیعت چون آن جذبه باز فضل حق است
امّا در کسوت باطل شرعی که شهوت است و آز و آن خلیت مستند
با خبثیات نفس و شیطان چنانکه گذشت تحقیق آن و انحراف از دین قویم
و صراط مستقیم شعر چو عاشق در ره شهوت بهنگام شوند از فاحش عشاق

بجنام

بجنام که کرد او در برابر وصل فراموش شد بدلار مجازی شد همه آغوش گرفت
او با هوای نفس آرام نهاد از جهل آن زنا عاشق نام کلام عشق بر روی
حرامست حمار و وصف عشق [illegible] مقام است پس سالک باید که
اجتناب از مظاهر قهر و سخط نماید و آن نامشروع و مظاهر قهر گردد
و در مظاهر لطف آویزد و این دعا ورد سازد که اللهم اعوذ برضاک
من سخطک حاصل کرد و تحت ذات گوید اعوذ بک منک [illegible]
از کرامین چون آیت کریمه ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها
ان ربی علی صراط مستقیم شنیده آن بروند که همه خلایق
بر راه راستند و چون حدیث الطرق الی الله بعدد انفاس
الخلایق استماع کردند بران رفتند که آن طرق بتمامها مختلف و متنوعه
مشروع مشهوره است پس حکم کردند که همه بر صراط مستقیم بودند و نسبت
مرکبیت کبار گرم و تسبیح یک را اقرب و فضیلت نسبت بر دیگری
احکام شرعیه را معطل کرده شد و علم و عمل را مهمل نهاده شد نعوذ
بالله من هذه المفسدة العظیمة و طایفه دیگر ازین دو گفتار رفت
کرده اند که والله علی کل شئ محیط و هو معکم اینما کنتم
جبر قصد و آمده ستم که قرب و بعد نسبت بحق بکیانت و تسبیح بگزار

پیغمبران تیزتر است وران و وضع این مهلکهٔ عظیمه و مفسدهٔ مهلکه است که طریق
و قرب حق تعالی بموجودات مخالف طریق و نزد دیگر موجودات بحقیقت
ذات زیرا که طریق و قرب حق با آنها از حیثیت وجود و احاطه و ایجاد
و آن بر یک وتیره است بی اختلاف و تبدیل اند ملک و حیوان و جماد
همه نسبت محیط محاط و مظهر ظاهر یکیست مانند قرب مداد بهر حرفی از
حروف کتابت چه مداد از این رو که مداد است اقرب بحرفی دون
حرفی نیست اگرچه میان ایشان بحسب کتابت نسبت تقدم و تأخر هست
و قرب و طریقهٔ عارفان به یزدان از حیثیت سلوک و عبادت و معرفت
و قابلیت است و لهذا قابل کمتر شود مگر بعد از استعداد ذاتی و سلوک
حقیقی بقدر استعداد و ریاضت و مجاهدت که موجب ماهیات
و مظهریت اسمای الهیت و مشاهدت بحضرت احدیت است پس در طریق
مستقیم سلوک غیر صراط مستقیم و معبودیت و میان این دو قرب
و این دو طریق بودن بعیدیست و اگر قرب حق به بیگانه می بود
با وجود لکنه و هو معکم و نحن اقرب الیه من حبل الورید بعضی
و دیگر محتاج سلوک و طلب قرب نمی بود پس تابع اوامر و نواهی
طبیبان آن باید بود تا در تحیر فنا گرفتار نگردد   چو قرب حق نباید

جهت یکسان نباشد آن کمال خاص انسان کمال او در آن قربت حاصل
که از طاعت منور گشت و دل ره اهل حقیقت سبک بود هر آنکه
باید کسی از خویشتن جوید ز قرب کاو از آن تا قاب قوسین تفاوتهاست
در ارباب کونین مدار از بالا رو به اهل حق دست کمین در قعر اسفل
خویشتن پست سوال چه جزوست آن که آن از کل فزونست طریق جستن
آن جزو چونست جواب وجود آن جزو دان کز کل فزونست
که موجودست کل این بازگونه است وجود با تعین جهت موجود تعینها که کون
عدم بود وجود اندر همه جنبی بود ساری تعینها مر او را گشته طاری از آن
رو شد وجود افزون ز موجود که تا او بالعکس جز و ما بود چه
هر کلی ز جزو وصف فزونست مگر موصوف گیری کل از کونست بود موجود
کثرت را برونی که از وحدت ندارد جز درونی چه کثرت
از اضافات و صورت اضافت ساتر ذات وجود است
از آن رو وحدت ذات نهان در این استار صور تهار
الوان وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزوست سائر
هم کثرت در حقیقت بود ظاهر از آن رو وحدت است ساتر
چو کل از روی وحدت بسیار مشو از جزو خود کمتر بمقدار

بظاهر گرچه بسیار است موجود ولی بیرون وجودش از کجا بود ز روی
نسبت و اسماست بسیار نبود واحد ز روی ذات ناچار
نه آخر واجب آمد جز وجودی هستی که اسیر کرد او را زیر دستی
مراد از هستی ثابت موجود که دایم زیر دست حق بود ز حق شد
جمله موجودات ظاهر محیط و صادق آمد بر مظاهر ندارد کل
وجودی در حقیقت که او چون عارض شد بر حقیقت عروض حکم اینها
هست بر ذات پس از اقسام عکس مرآت که آنگاه عروضست و
نه بودی ولی از آینه دارد نمود ۲ به کثرت ظاهرست و ذات
باطن ازان شد ذات پنهان در مواطن که از روی بطون واحد
نماید اگرچه در نظر بسیار آید عرض شد هستی کان اجتماعیست
عرض سوی عدم بالذات ساعیست چو هستی اجتماعی با عدم یافت که بر ممکن
نه هستی پرتوی یافت نبود آن هیئت از اجزا ممکن نباشد در بقا
یک لحظه ساکن بود هیئت عرض سوی تلاشی کند هر دم فنا پس
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد
دهد از جزو هر کل هیئت حال که نه هیچ تغییر در هیئت حال ولی آن دو
دیگر هیئت عرض بود دو آن از صنعم لایم نمود جهان کل است در یک

[illegible]

طرفة العین عدم گردد و لا یبقی زمانین قال الله تعالی کما بدأکم
تعودون یعنی همان که آنگاه کرد حق سبحانه شما را باز خبر کرده بعد
اعلی بمقتضای ذاتی خویش پس مرور آنست که علی الدوام فیض حق
شما رسید تا مدت عمر است نماید دگر باره شود پیدا جهانی
بهر آید زمین و آسمانی شعر چو صورتها دم بر عین از اعیان
ندارد در حقیقت حد و پایان کنه هستی تصورتها ده عین معادم
طلوع انوار آن کونین یک دم دیگر زمان از طلوعات گشتی تصورتها را
اعیان در مواطن چو ایجاد کان نبود در از عاریت برو انتقال جزو زمان طاری
بنقل موضع هر دم برآید دوان در موضع تکلیف نیاید اگر گوید
گر بجای هیئت نه هر از تحقیق انبات شد پس در اطوار که یابد هیچ
معدوم را عاده و زان باب قبل گفته گشت ده جزا به هر مکلف
باطل آید جزا داده چو غیر عامل آید که در وقت عمل شد نیست
عامل پس از وی شخص دیگرست حاصل کشیدن عقاب از اینکه کنا
بود در عقلها ظلم صریح آن دیگر باطل شود هم مشرحا که حق بهر
جزا نهاد نبی و جواب آنست کامل دو صورت بدان که وحدت
ذات و حقیقت چو وحدت ذات و حقیقت آنکه ذات صرفا بی هستی این

شبهه و فساد است همه و احوال آن بیابی از زمان مختلف بی‌نهایت
نه از یکی صد صورت نماید چو بند حس و خیال عقل آید که واحد بعد او کار
بسیار بهر موطن شود و نوعی پدیدار شود لهم ربیایی چون معدات
یکی بعد از یکی شد عارض ذات شود ماهیت انطباعات قابل
که کهف در بقیت عدم حاصل مهیا که هواز فعل تا بی برای چه نفخ و فتد
الّا چو اعیان ثبت الّا اعتبارات که جسم انگیزان الام لذات
که ظاهر شده زحق اندر مظاهر جدا کن رتبهٔ مظهر ز ظاهر
که هر رتبه ز هستی در مراتب در و حکمی معین گشته واجب برو
حفظ مراتب کن تحقیق وگرنه گمرهی در شرع و زندیق بهر ساعت
جهان کهنه پیر است بهر دم اندرو حشر و نشر است ختم صحبت و نشر
بسط و اظهار شعر جهان از ستر تازه جوان است ولی بر یک و تیره چون جهان است
لیکن چنین کهنه پیر که به یک حال نماید در نظر روز و ماه و سال اگر چه در حقیقت
هر زمانی شود معدوم و باز آید جهانی رسد کثرت شود وحدت
پدیدار دگر وحدت کند آن کثرت اظهار در و چیزی دو ساعت
می نپاید در آن ساعت که می میرد بزاید نوعی که متصل و جمع واحد
دیده نمی و مردن و زادن بیان جسم لیکن بلکه مردن در حقیقت عین نابودن

لو

لیکن ز این عین مردن و در رساله حق الیقین میفرماید که ظهور و سرعت
سریان تعین در زمان از بدیهیات است که در طرفة العین حالی که حدود
حاصل میشود تا در مرتبه نورش محکوم علیه نمیشود با دراک صحیح یک از افراد
انسان او مانند نهر جاری و خط ممتد مینماید و همچنین تجدد تعین مکان
و سرعت سریان آن ظاهر است چه هر یک از اجزاء جسم که محل و مکان
در حرکت مستدیر اقتضا رحیز جزو دیگر میکند و شبهه نیست
که مکان مجموع اجزا آن حیثیت و تجدد تعین حرکت از ضروریات
از آنکه خروج از قوت بفعل لاطلاق تدریج صورت نبندد مگر بقصد
مبدا و منتها و عدم سکون متحرک فیهما و چون زمان و مکان و حرکت
در هر طرفة العین متبدل میگردد ضرورت لیکن که حاجب و اجسام و اعراض
دیگر بدین و تیره روند که محقق است و هر کل و جزوی از زمان و مکان
و حرکت با هر یکی از موجودات ایشان نسبتیست غیر نسبت اول
و هر یکی در هر طرفة العین بحسب لبس و خلع تعین و صوری و عدمی خاص
میپایند و اشخاص را محسوس زمان و مکان در نمایند بل هم فی لبس
من خلق جدید تمثیل آفتاب و کواکب را نسبت با ارتفاع در هر
طرفة العین طلوعی و افولی و عروجی و نزولی و شرقی و مغربی است

فلا اقسم برب المشارق والمغارب انتهی و لیکن طامة الکبری
نه اینست که این یوم عمل و ان یوم دین است طم در لغت انباشتن
چاه است و هموار کردن و قیامت را طامة الکبری جهت آن گویند که همه تعینات
دران روز راه عدم پویند چنانکه در خبر آمده است که حق تعالی همه موجودات
حتی ملائکه را و ملک الموت را هم بمیراند و بار دیگر برای فصل و قضا
موجود گرداند و این معدوم شدن انسان و همه اکوان و بعد از آن و باز
موجود شدن مثال و نمودار قیامت کبری است در نشأه اولی ازان
تا این بسی فرقست زنهار بنادانی مکن خود را گرفتار از انجمله
که هرچه بشد پیدا ز آغاز جهان تا آخر کار دران عالم شود ظاهر
بیکبار ببیند هر کسی حاضر همه کار و دیگر آن اشاره اجمالیست و حالی
که تفصیل و بقا زایل شده دانی بیار اجمال بخشد یوم آخر مثوا زکر
در تشبیع کار نظر بکنای در تفصیل و اجمال نگر در ساعت و روز و ماه و سال
شعر که باشد نسبت تجدید امثال بسوی طامة الکبری باجمال
چو ساعت دان بروز و روز با ماه همه با سال شود آن نسبت آگاه
و یا چون آن قیامت را سه گونه هویدا گشته در عالم نمونه یکی آید
در هر لحظة الحین دوم مخصوص عارف دان زکونین سیوم بود آن

ممات اضطراری بس آن روز باشد اختیاری و ساعت دان
تجدید امثال که آمد این قیامت محض اجمال دگر ساعت کسی تفصیل دارد
که ساعت روز و شب را می شمارد بروز آید مقدر مه بسال
بعد زین روز جزا اجمال اجمال مرین توجیه را جهت تسمع خوب ورزم
هم حاصل آید اهل مطلوب تمثیل جهت توضیح تغیرات عالم در هر دم
و آنکه در قیامت کبری خواهد شد در عالم آدم اگر خواهی که این معنی
بدانی ترا هم هست مرگ و زندگانی یعنی آنکه فنا و تجدد عالم
در طرفة العین غیر طامة الکبری است قیاس با جمال صفت تو و بدان کیفیت
هر یک را مرگ حالتست از تفرق بیات اجتماعی و بطون و خفا
و کمون و حیات آن آگاهی و شعور و بروز و ظهور زهر چه آن
در جهان از زیر و بالاست مثالش در تن و جان تو پیداست هم سابق روشن
شد که حقیقت باطنه عالم روح اعظمست و نفس کل و صورت ظاهره
او از عرش تا فرش و نمونه این همه در انسان که بمنزله فرزند ایشانست
عیان است جهان چون تست یک شخص معین تو او را گشته چون جان
او ترا تن زعالم نیست و جان است ظاهر مگر زادم که شد جان مظاهر
کمال هر بین چون بجان از جان جان را طفیل طولت آن سه گونه

نوع نخست از ممات یکی هر لحظه ان بر حسب ذات چه مقتضای ذات
ممکن بحکم کل شیء هالك الا وجهه آنست که هر لحظه بعدم نقود و باز
بمقتضای خلق جدید هست شود دوم از انها ممات اختیاریست
سیم مردن هر ور اضطراریست از معدن حقایق امام جعفر صادق علیه السلام
مرویست که موت توبه است قال الله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا
انفسکم و در اصطلاحات صوفیه نمی لغت نفس را موت احمر گفته اند
و موتوا قبل ان تموتوا این موتست و موت اضطراری مفارقت
روحست از تن و تجرد او از تعلق ببدن و این ممات شامل همه حیوانات
است چو مرگ و زندگی باشد مقابل سه نوع آید حیاتش در سه منزل
مرتبهٔ اول حیات تواتر مدد وجودی و تجلی نفس رحمانیست که شامل افراد
وجود است و مقتضای ذات ظهور هر موجود و حیات دوم حیات
ابدی قلبیست که بواسطهٔ انسلاخ از صفات نفسانی و اعراض از
لذات جسمانی چنانکه افلاطون گوید که بمیر بالاختیار تا زنده شوی
بطبیعت در روزگار و این حیات در عالم قدس و مرتبهٔ تجردست
که مسماست بقیامت وسطی و حیات سوم حیاتیست در برازخ مثالی
و ملکوتی بحسب حال هر میت که کما تعیشون تموتون و کما

تموتون

تموتون تبعثون و بحکم النوم اخ الموت خواب نمودار یست
از موت اضطراری که کما تنامون تموتون و کما تستیقظون
تبعثون و این حیات قیامت صغریست که من مات فقد قامت
قیامته و قیامت کبری رستخیز عام است بعد از فنا رجوع الی الله
بحیوة حقیقیه بقا بالله و اشارتست باین قیامت آنکه
فاذا جاءت الطامة الکبری جان از الست مرگ اختیاری
که از او رسته عالم تو داری که مستلزم حیات ابدیت و
سعادت سرمدی ولی هر لحظه میگردد مبدل در آخر شود
مانند اول چه در هر آن اعدام وجود واحد متصل میشود بیک
سؤال و جواب از انعدام و ایجاد هر زمان خود خبر ندارد بلکه طلوع و غروب
هر لحظه خود را ممتنع می شمارد هر آنچه او گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع میگردد هویدا یعنی حالها که در قیامت کبری نسبت
با جمیع اجناس و انواع اشیا پیدا خواهد شد از طی آسمان و تبدیل
زمین و تکویر آفتاب و انتشار کواکب و غیر آن از تو که انسان کامل و منتخب
جهانی در هنگام جدا شدن روح از بدن نمودار آن حالها آشکارا
میگردد نیز درین قیامت صغری که شامل نسبت بقیامت کبری تن تو

چون زمین سر آسمانست حواس انجم و خورشید جانست کما لا کز بدن
هر دم عیان است ز تاب پرتو خورشید جان است درون زمین
سر چو افلاک بری از انجم خس سره با دراک چو کوهست تنهاش
که سخت است نبات موی و اطراف درخت بیان النفس و آفاق تطبیق
شده مذکور تفصیلش تحقیق تمت در وقت مردن از غرامت
بلرزد چون زمین از زمینات اشارت است آیت اذا زلزلت
الارض زلزالها و زلزله نفس انسانی در وقت مردن از تشیمات
که جوا در تحصیل غرض اکیا و قدم نهاد بخلاف نفوس کامله اکمل عبد
دماغ آشفته و جان تیره گردد حواست همچو انجم خیره گردد
به دماغ آن که مرکز جان است بمنزله آسمان است و موجب
اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت آشفته می شود و جان
که شبابه آفتاب است در ابدان بمقتضای و اذا الشمس کورت
بجهت الم مفارقت تاریک و تیره میگردد و حواس که همچو
کواکب اند بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره میگردد و از
ظهور بکمون میروند و از کار معطل میشوند مسامت گردد از خوی
همچو دریا تو از و غرقه گشته بسر و پا از صعوبت جان کندن

و جدا شدن روح از بدن مطابق و اذا البحار فجرت و غرق دریای
عرق را عزیا دیر نباشد در آن طوفان و بحود و بر کران و ویران بادشت
در آن شود از جان کنش ای مرد مسکین ز سستی استخوانهاش سنگین
بکم و تکون الجبال کالعهن المنفوش و موجب والتفت
الساق بالساق بهم پیچیده گردد ساق با ساق همه جفتی شود از
جفت خود طاق کما قال الله تعالی یوم یفر المرء من اخیه و امه
و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان
یغنیه و چنان رنج نزع برو گماشته شود که پروای زن و فرزند
و هیچ چیز نداشته باشد چو روح حست از تن بکلی جدا شد
زمینت قاع صفصف لا تری شد یعنی زمین تن هموار و راست شدن کوهها
و تلهای آن زیرا که اختلاف و انحراف و صحت و مرض و مزاج
و قوی بر طرف گشته یکسان شد کما قال تعالی و یسئلونک
عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا
لا تری فیها عوجا و لا امتا قاع و صفصف هر دو زمین هموار را
گویند و امت مکان مرتفع و تلال صغار را گویند بدین منوال باشد
حال عالم که تو در نزع می بینی در اندم و جمیع موجودات بحکم قهاری

و ممیت و معید حق بنظر ذاتی خود راجع شوند و وحدت حقیقی حجاب کثرت
لازم کردد که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار بلکه علی الدوام این
حال واقع است در نظر ابرار **شعر** ز تف حق شود افلاک منشق کواکب
ریزد از چرخ معلق شود خورشید در آفاق بی نور کجا از ثابت
که شد مثل تنور روان که عمر چون بگذرد نه مؤمن ماند نه ساعت
نه جاحد روان اندر هوا آیند جبلها زبون هر نفس در رهگذر اهلها
زمین یکبارگی هموار گشته زهرا الاشیر ازکشته ز فرزندان
حق هر یک گریزان ز دیده اشک حسرت که ریزان **بقا حق**
راست باقی جمله فانیست بیانش جمله در سبع المثانیست مراد سبع
المثانی کلام ربانیست و تمامت قرآن هفت سبع است و ثمانیست
زیرا که مکرر است بیان احکام و قصص قرآنی و پیش بعض سوره
دراز است که البقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف
و انفال است با براءة و این هر دو یک سوره است پیش بعض
و فرائض و امثال درین سوره بتکرار مذکور است و مشهور نزد اکثر
طلاب آنست که فاتحة الکتاب که بسم الله الرحمن الرحیم هفت
آیتست و ثمانیست زیرا که در هر نماز مکرر میخوانند یا مقصود است

بیان حق و بنده بدو قسم که نیمش از حق است و نصفی سؤال عباد از رب
کریم یا آنکه چنانکه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند
یا آنکه هفت کلمه او ثنا است و کلمه غیر از وی معنی یا آنکه هفت کلمه ثنا است
و کلمه غیر از وی معین یا آنکه دو بار نازل شده یکبار در مکه و یکبار در مدینه
کل من علیها فان بیان کرد بنفی خلق جدید هم عیان کرد
قال الله تعالی افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید
من خلق ج
مفسران بر آنند که مراد به لبس شک است و التباس و به خلق جدید
بعث و نشر و مفسر ارباب تاویل و شهود آنست و اقرب
بمقصود **بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق و بعث نفس ابن آدم**
جز وجود تعینات آفاقی و انفسی تجلیات اسمائی الهی است
در مراتب کثرت و زوال تجلیات ذاتی در مرتبه وحدت و
چنانکه مبدی و نافع و باسط و نور سبب ظهور است و واحد و ودود و محیی
ممیت و معید و قهار موجب خفاست و اضمحلال آثار **همیشه خلق**
در خلق جدید است اگرچه مدت عمرش مدید است ز فطرت
اعدام و ایجاد که از حق میرسد پیوسته امداد بعمر خود هر شخص آن
نماید که در هر دیده نگنجد آید **همیشه فیض و فضل حق تعالی**

بود ایشان خواند تجلی هر اسمی و صفتی مظهر خاص کند حق اقتضا ز ذات بی چون
اشتی حی که بر اسما ز لطف و قهر خالق نباشد یکنفس تعطیل لایق از آن
جانب بود ایجاد و تکمیل وزین جانب بود هر لحظه تبدیل غذا ز وجه حق
از ممکن جدا ای رسد هر آن بدو فیض جدای اگر ز کریم باید فیض
رحمانی رود سوی عدم از نقص امکان ز حق هر لحظه ایجاد است و
تأثیر ز ممکن هر نفس تغییر و تبدیل ز تأثیر جمالی و جلالی وجودش چون
عدم شد بر توالی ولیکن چون گذشت این طور دنیی بقای کل
تو دارد روز عقبی که در عقبی توافق اعتدالات که در هر چیز در
کمال است مظاهر چون بود با اسم موافق بقا ظاهر نماید در اطلاق
دران عالم ز حق دایم و بود است فنا شو که آن دار خلود است
که هر چیزی که بینی بالضرورت دو عالم دارد از معنی و صورت
که در هر مظهر اسمی نهان است که آن اسم خدا او را چو جان است
جواز وی است تعیین مجوز فانی بحق یابد بقا رجا و وداد فنی وصال او بی
عین فراقست مران دیگر ز عندالله باقیست ز صورت در بلا
دام هجران گرفتار رهند در دنیا اسیران ز عند صورت ارباب
رهایی بقا یابی ز فضل کبریایی بقا اسم وجود آید ولیکن بجایی

کان

سکون

کان بود سایر چو ساکن سکون حق است گو بر یک قرار است
شیوانش گر هر دم در شمار است بقا اسم ولیت و در مظاهر
کند اطلاق بر جایی که سایر نماید سیر چو ساکن کان مظاهر ز امثال موافق
گشته ظاهر تناسب در صور زان شد مصور که حسن وجه باقی
راست مظهر صورتها ز ملایم هست حرکات کن آنگاهی نماید وحدت
ذات تعینها ز یکسان چون نماند نه موجود خود فانیش خواند
ولی باقی بقدر آن اصل باقی که با هر صورتی شد او ملاقی بقا در جهت
مطلق دان ولیکن نه از روی تعینها ز ممکن در رساله حق الیقین بنفوه
بقا اسم وجود است در مرتبه مظاهر لیکن حقیقی لازم ذات وجه
بود و مجازی بحسب استعداد مظاهر متوافقه و باز فنا اسم ارتفاع تغیرات
مخصوص و این لازم ذات تغیرات است ما عندکم ینفد و ما
عندالله باق تمثیل تعینها جزوی مثلا تعین انائی خزفی با شکست مرتفع
شود و بر وی اطلاق فنا و عدم کنند با آنکه سفال آنرا باقی خوانند
و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجود است
که با تعین انائی بود که در سفال اطلاق کنند و اگر نه سفال را حادث
گفتندی نه باقی و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا

احیا ر عنده بهم مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر در اول منیماه
حین آخر شعر تا فتی در مظاهر هست جو و از مطابق گشت هم
با حق ظاهر در این نشاه شود عقبی کماهی لیک غیب و شهادت هر دو
یکسان کم شد آینه دل صاف و روشن نمود از وی هزاران وجه
احسن وجه وجود حق خدا که یکی بیحد محیط آمد بر آنکه هست موجود هر آنچه آن
هست بالقوه درین دار بفعل آید در ان عالم بیکبار خدا که حکمت
انچی گشت پیدا در ان عالم شود قدرت هویدا قاعده در بیان تشکل ملکات
ملکات بدنی و نفسانی در معاد بصور مناسبه آن جهانی خدا که ز داد آن
در نصوص بر وجه عموم و خصوص ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر
بر آن گردی در ان عالم تو قادر چه از تو در وجود آید بتکرار با ساز بر
آید از تو آن کار بهر باری اگر نفعست و گر ضر شود در نفس تو
چیزی مقرر وار دست در خبر که از هر گناهی سیاهی آید در دل نقطه
سیاهی تا آنکه صفحه دل را تمام سیاه میاید و در شقاوت ابدی
می اندازد و از طاعت روی دل شود میشود و بسعادت سرمدی میرسد
بسعادت حالها ماخوذ گردد بعدت ها خوشبوی گردد
حال کیفیتیست که آن نفس سریع الزوال است و آنکه بطی الزوال بود خلق

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

و عقرن نوشند و خلق ملکه را دانند که متحقق سهولت صدور فعل باشد
از نفس بی احتیاج بفکر و رویت شود ز نفس کار بد چون رو نماید
بعادت نزد وی آن بد خوش آید از ان عادت شود آن نفس بکار
کند در معصیت پیوسته اصرار از ان آموخت انسان پیشه ها را
وز ان ترکیب کرد اندیشه ها را چه از عادت و ممارست است حصول
صنعتها و فکر ها و از تکرار اعمال خیر و شر است حصول ملکات فاضله و ردیه
و اخلاق حسنه و سیئه در بشر همه افعال و اقوال مدغم هویدا گردد
اندر روز محشر متمثل باشکال و صور مناسبه بهر خوبی و هر کار زشت و نیز
یقین رسید تست اهل الکفار که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون
چو عریان گردی اندر پیرهن تن شود عیب و هنر یکباره روشن
نیز و قوله یوم تجد کل نفس ما عملت محضرا و ما عملت
من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا تمت باشد
و لیکن کدورت که بنماید از و چون آب بصورت هر روح نوع آدم را
در هر نشاه از نشآت حسی و مثالی و صوری و معنوی مظهری لایق آن
نشاه و آن عالم است همه پیدا شود آنجا ضمایر فرو خوان آیة
تبلى السرایر که باطن کسب اندر حشر ظاهر رود ظاهر باطن در مظاهر

من خیر ۴

خوش اندم نعمة

هر آن خیر و شری کز بنده صادر شده ببیند به پیش خویش حاضر از و دل ونقل
بنده چیز باشد که زد دو قوت و در میزان محبت دیگر باره بوفق
عالم خاص شود اخلاق تو اجسام و اشخاص یعنی چنانکه قوت باطنیت
مبدا در معاش بر وفق این نشأه صرف گشت چون بعالم که بصور موالید
بر آمد و معانی که بصور مناسبه در خواب در قوت متخیله در آمد و ملائکه
و جن که باشکال مختلف متشکل شدند دیگر باره قوت باطنیت معانی
بدنی و نفسی در معاد متمثل گشته و بر وفق نشأه معادی بفعل آید و اخلاق
و اعمال مناسب آن نشأه مجسم و مشخص نماید که انما هی اعمالکم ترد
علیکم و امثال آن مشهور است در حدیث و قرآن امور
غیبی و اصل معانی مصورت بشکل این جهانی شود اعمال و اخلاق
اکنون اسم و در آن عالم بصد گونه مجسم عرض جوهر شود این بیت
محذور که شد تحقیق آن زین پیش مذکور چنان کز قوت
عنصر در اینجا موالید سه گانه گشت پیدا حال آنکه در مرتبه عنصری این
صور و اشیاء من موالید اصلا ظهور نبود اگرچه بالقوه در آن مرکوز
و مستور بود که بسبب امتزاج از ایشان ظهور نمود همه اخلاق تو
در عالم جان کهی انوار گردد گاه نیران و اقعت در خبر که جنت

زینت

زینت همواره تسبیح و تهلیل در دنیا غراس و است باشجار و میوه‌ها
قبر در بستانی باشد سبز و دنیا با نواع و فواکه که قبر او بمقدار
هفتاد ذراع و در چشم ما تند ماه در شب بدر و مسلط گردانیده بر کافر
در قبر نود و نه اژدها که هر اژدها نود و نه مار باشد و هر ماری نود و نه سر
که و برا بدندان گزند و گزند و باد دمند تا آنکه مردم مبعوث
شوند که اگر اژدهایی از آنها در زمین نفس دمد و نبیند گیاه سبز
از و سبز و نبیند تعین مرتفع گردد ز هستی نماند در نظر بالا و
پستی رفع تعین جسمانی قیامت صغری است و رفع تعینات
جسمانی و روحانی قیامت کبری که کونین بیوم محمود مضمحل شوند
نبود وحدت معلوم که لا یبقی الا الحی القیوم نماند مرگ تن
در دار حیوان بیکرنگی برآید قالب و جان کما قال تعالی
و ما هذه الحیوة الدنیا الا لعب و لهو و ان الدار الآخرة
لهی الحیوان شعر بدنها روحانی و جان ارواح لبود صافی و روشن
همچو مصباح و در آن ابدان علامات و درکات نه خوف موت و
نه بیم زوال است همه چون جان لطیفه و مجرد صحیح و سالم جوان حی
مؤبد بود پا و سر و چشم تو چون دل شود صافی ز ظلمت صورت کل

بقیهٔ ظلمانی جوهر روحست که آن مانع ادراکات اوصافست بنور حق
شوند آنها منور کند هر عضوی کار عضو دیگر کند بهم نور حق بر خود تجلی
بر بینی بی جهت حق را تعالی شود هر عضوی جوهر دیده لطف اللطف
که او از جمله آلهاست اشرف جو شد با غایت ادراک وصال و درد
هستی یکجا گشت حاصل بر تقیت شد شرکشف و عرفان بصیرتش
بصر از نور یزدان دو عالم را همه برهم زند تو ندانم تا چه مستیها
کنی تو شعر جو کرد از مرد بدایر حق مست دو عالم را دهد همه پاره
از دست که از لعل لب او باده نوشی که از زلف پریشانی خوش مکانی
زند روشن جمیع اوقات پریشان بدور رخش طی شده اندوه دوران
سقاهم ربهم چه بود بیندیشش طهوری چیست صاف گشتن از خویش
اشارت است بآیت وسقیهم ربهم شرابا طهورا ظهور آن
می بعد که زنگ هستی ز لوثیات طور جوذ پرستی کند کیمیا رنگ و رویت
صاف نه ذات خویشتن باما نه اوصاف جدا بی بعد از معشوق و
عاشق میان عاشقانست که صادق زهی شربت زهی لذت
زهی ذوق زهی حسرت زهی دولت زهی شوق که با آن شکر گرویده طلبکار
که هر ساعت بر بیند روی دلدار کند از جام باقی جرعه کوشش زیاد

هر دو عالم گشته بیهوش نفهمید آنکه نباید شرح آن زانست بر ادراکها
ادراک انهاست خوشا آندم که ما بی خویش باشیم غنی و مطلق
و درویش باشیم شده فانی ز خود باقی بمعبود بکام خویش دیده روی
مقصود ز خود دیده کمالات الهی بدرویش مطلق گردد شاهی
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک
که این حالات باشد وصف مستی نباید راست با اطوار مستی بهشت و
حور و خلد آنجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد شعر اگر عاشق شود
مایل باغیار ز طور او شود معشوق بیزار که باشد کفر این در دین
عشاق همه بیهوشیست آیین عشاق کند عاشق رخت هستی تنفر
شعار خویشتن سازد دگر جو رویت دیدم و خود از دم من آن مرا
ندانم تا چه خواهد شد لیلی زرین جو هر دم سودای او دارد حجابی ز نور روش ظلمتش
باشد نقابی ز هجران هست ترسان صاحب حال که در تمکین بگسسته باشد
احوال بی هر مستی باشد خماری درین اندیشه دل خون گشت باری
مباد آن خماری باز آید که بر عاشق در هجران گشاید که سازد دور
عزت روی محبوب ز چشم عاشق دلخسته محجوب سوال
در میان اشیا ز روی انفصال ظاهر و مظهر از یکدیگر با وجود آنکه هر دو شراب

جنانکه گذشت مکرر قدیم محدث از هم چون جدا شد که این عالم
آن دیگر جدا شد قدیم آنست که مسبوق بغیر نشود و نیستند هیچ علت
نبود یعنی موجودی که او را هیچ اول و مبدا نباشد و محدث انکه او را
مبدای باشد و حق سبحانه قدیمست بالذات و با زمان و حادث
کثرات و تعینات اعیان جوب بر طور اعتقاد اهل توحید و صوف
قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستیست باقی دایما نیست
چه واجب و ممکن پیوسته با یکدیگرند و تغایر نیست که ممکن است
و مظهر و انیما از هستی مطلق نیست که ظاهر هست که اگر نه ظهور هستی بصور
محدثات باشد محدثات را نبود و اسم نباشد که غیر هستی حق نیست
نیست شهد الله انه لا اله الا هو همه آنست و این مانند عنقا
جز از حق جمله اسم بی مسمی است و عنقا را سیمرغ میگویند بجهت
آن که هر لونی که پیدا شد در مرغی از انواع مرغان در بال او ظاهر
و نمایان عدم موجود گردد این محالست وجود از روی هستی
لایزالست ولیکن وارد از روی تعین ظهورش هر زمانی صد تعین نه آن
این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان شود حادث
از جهت قدمیت ولی او را چون لباس عظمیت شده باطن قدیم

ازرنگ

از رنگ حادث بدید چشم خلق الا حوادث جهان خود جمله
امر اعتباریست چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست جهان یک نقطه است
در دور سایر زسرعت آتش بدید آمد دوایر برو یک نقطه از آتش
بگردان که بینی دایره از سرعت آن که آن دایره در حس
مشترک مرتسمست و مدرک یکی گردد شمار آید بناچار
نگردد واحد از اعداد بسیار بلکه برهان وحدت باقیت ذات
واحد و کثرت در حقیقت نه نسبت وجهت و جاید حدیث ما
سوی الله را رها کن بعقل خویش این را از جدا کن چو لوق شود
بر عقل غالب حوادث را جدا سازد ز واجب یقین داند که
تغیرات و دوران بعد مخصوص صورتهار اعیان چه شک داری
در این کان چون محالست که با وحدت دوی عین ضلالست غیر هستی حق چه
عدم نیست عدم را تاب انوار قدم نیست عدم مانند هستی
بود یکتا همه نسبت ز کثرت شد پیدا نسب جیبود شیون ولی
حق گران اسما و اوصاف مشتق چو بالقوه است شد آنرا
شئون نام بفعل آید بود آثار و احکام کثیرست اسم وصف
اسم و آن ذات چو اگر دد کثیر از اعتبارات عدم اسم بود و هم

باز گردد نه لیکن او را تمایز و تعدد از نسبت و تعین کثرت اسما
ز هر اسمی شأنی این کثرت پدیدار **ظهور اختلاف و کثرت شأن**
شده پیدا ز بوقلمون امکان گفته اند که بوقلمون حیوانیست سفید و
سیاه و امکان تشبیه باوست بجهت شباهت بشئون مختلف رنگ است
مظهر بجز اعیان ممکن امر دیگر نیست اعیان است بوقلمون امکان
که از اوصاف و اسما شد نمایان ز هر عینی یست اسم خاص ظاهر
در آن شئون گشته بیش از مظاهر **وجود هر یکی چون بود واحد**
بوحدانیت حق گشت شاهد چه هر موجود دارد وحدتی خاص ز
اجناس و ز انواع و ز اشخاص که در ذاتست کلی و مجرد صور بروی
شد هر دم متجدد بر وی ملحق شده اوصاف و اعراض از آنها
چون کنی یکباره اعراض باز آن ذات مجرد باز گردد و وحدت علی
این راز گوید که آن وحدت ز حق نیز در اشیا ز هر واحد شد
نوعی هویدا دگر مجموع عالم است واحد بدان اسم وحدتی گردیده
عاید لهذا شاهد بوحدانیت حق که هست او شاهد و مشهود مطلق
ز حق اظهار وحدت در کم و بیش شهادت داد بوحدانیت
خویش و کثرت در اشیا لهذا نیز که هر جایی ز نسبت یافت تمیز

هویدا و در امور اعتباری وحدت آمد که شد در جمله ساری عیان پس در همه
حقیقت وحدت اوست که ساری در همه اعیان از آن روست **سوال**
از تحقیق تعبیر از معانی معقوله بصور محسوسه که از ارباب کشف و شهود
واقعست و در میان جمهور شایعست **چه خواهد مرد معنی زان عبارت**
که دارد سوی چشم و لب اشارت یعنی ارباب معانی و اصحاب کشف باطنی
از عبارت چشم و لب چه طلب می نمایند و بکدام معنی اشارت می نمایند
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال کسی کو در مقاماتست و احوال
و متقید بدام و دانه و جام و پیمانه نیست که او را مقصود از این الفاظ
معانی خاص خواهد بود **جواب** **هر آن چیزی که در عالم عیانست چو**
عکسی ز آفتاب آن جهانست که عالم ذات و اسما و صفات اوست
چه نمود عالم بواسطه ظهور حقیقت بصور ممکنات **جهان چون زلف**
و خط و خال و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست چه هر یک از آن
دلیل رسیدنست برای یک حسن چون طلسمات همه بهر کمال حسن
صورت بجای خویش می باید بالضرورت ز چشم آمد مراد اهل عرفان
شهود حق باستعداد اعیان بدان وصف بصیرت منظر که
حقیقت آنست این وصف بکن صفت چون حاجب ذات از آن

رو و درین معنی متوجه شد بار و لفس کان همت معانی بود لب گران
دم یافت جان تازه قالب تجلی جلال را در حجاب بر نزد اهل دل
زلفش گفته‌اند ظهور آن حقیقت که ذات ارواح بود ظلمت و رخ
ذاتی چو مصباح ولیکن مطلق الغیب می‌دان که ظاهر اسم تواند بود
نهان نور نقطه وحدت گفته خال اشارت در خال صاحب حال
که نهان است چون خال از سیاهی بزیر برقع شان الهی تجلی که جمال
که جلالست رخ و زلف آن معانی را مثالست جمال است
لطف و رحم و قربت جلال قهر و خشم و بعد و کربت بزیر هر جلالی
هم جمالیست چنانکه هر جمالی را جلالیست جلال است احتجاب وجه
مطلق بنور کبریا و عزت حق جمال از طلعتش جلوه گر است
هزاران پیش هر لحظه شهیدست جمال وجه مطلق چون تجلی
کند عالم شود ناچیز خالی دگر اسم در صور جلوه نماید جمالش زان
صور در پرده آید در رساله حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول
و آخر چون هر یک از غلبه ظهور تنزل کرد و منفعل از ظهور و بطون
عالم شهادت و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت
این دو اسم با مبدا از مظاهر صفات متقابله شد چون رضا و غضب

ولطف

ولطف و قهر و بسط و قبض و از شائبه تعلق بفعل متوجه شد بدین وصفات
جمالیه و جلالیه تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام و از وجه
دیگر اعنی ظهور در فعل تسمیه یافت بنور و ظلمت و ایمان و کفر و رفع وجه
خلق الموت والحیوة وجعل الظلمات والنور صفات
حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان زان دو بهر است که روی مهوشان
لطفست و رحمت ز زلف آید پریشانی و ظلمت رخ زیبا چو صبح
عالم افروز شب عشاق روشن کرده چون روز کمند زلف ایشان
از در خشم سیه یاریست دارد زهر ان خشم چو محسوس آمد
این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوست موضوع لیکن چون در محسوس
بودن با محسوسات مشترک بودند این الفاظ مسموع پس اول آنکه
که باشند اولا از برای معانی محسوسه موضوع ندارد عالم معنی
نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت و با وجود آنکه عالم معنی که عالم
ذات و صفات و اسما است بی نهایت است هر معنی را هم از آن
معانی مراتب و درجات بی نهایت هر آن معنی که شد از ذوق
پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را مگر دو از عبارت ذوق حاصل
که عرفان کشف و وجدانیست در دل چو اهل دل کند تفسیر معنی

بمانندی کند تعبیر معنی شعر شبابه چون بود معنی بمحسوس کنند از کثرت
جستنش لمحسوس نه بیند دیگر نا محرمانرا درباید ز اهل صورت نیز جابرا
بروا کسان شود از صورت ادراک و یاران زنده برد تا عالم پاک
هزاران عشوه دارد طور صورت کشد پیوسته عاشق جور صورت
که محسوسات ازان عالم چو سایه است که این مانند طفل و آن چو دایه است
چه این عالم عکس و ظل آن عالمست و پرورش و تکمیل این عالم هم ازان عالمست
بنزد من خود الفاظ مؤوّل بران معنی فتاد از لفظ اول مأوّل
یعنی تحقیق نزد من آنست که این الفاظ اولا از برای آن معانی مکشوفه موضوع
بوده اند و ازان معانی نقل کرده برین محسوسات اطلاق نموده اند
نظم چه این معنی اصل و حس فرع بیان راه آن عالم کند شرع
بمحسوسات خاص از عرف عامست چه داند عام کان معنی کدامست
یعنی دلالت این الفاظ برین محسوسات خاص بطریق نقل عرف عامست
و عام چه داند که آن معنیها که موضوع له اصلی اینهاست کدامست
و عرف عام آنست که لفظی را از معنی بمعنی دیگر نقل فرمایند و استعمال
آن لفظ را در معنی اول ترک نمایند و ناقل عرف عام باشد
عوام این لفظها را چون شنوند ز اهل معرفت واقف نبودند

لم

که ایشانرا از ماهیت معقول مگر محسوس شهاشان غرض یعنی همه کردند
بر محسوس معقول ازین رو اصل معنی گشت مهجور نظر چون در جهان
عقل کردند ازانجا لفظها را نقل کردند یعنی چون قسم عالی
نمیکردند بطریق عقل این لفظها را ازان معانی نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ معنی گشت نازل یعنی چون
بجهت نقل ازان مراتب فرود آمده اند بقدر امکان تناسب عقل را
مرعی داشته اند و مناسب را فرو نگذاشته اند تا تخصیص بعضی
الفاظ به بعض معانی ترجیح بلا مرجح نباشد ولی تشبیه کلی نیست
ممکن ز جست و جوی او می باش ساکن چه میان محسوس و معقول
غایت دوریست و مباینت ضروریست بتمام میان ایشان مماثلت
و طلب محال سبب حیرت و ضلالت است برین معنی کسی را بر تو
دق نیست که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست یعنی بر تعیین که اطلاق این الفاظ
نماید بر حق هیچکس را بر تو دق نیست که هر چه مذهب حق باشد البته
حق است و آن طایفه از متکلمین که میگویند اسماء الله مطلق توقیفی
یعنی موقوفست بر اذن شرع و اگر چه آن اسم موهم چیزی نباشد
که لایق کبریای آنحضرت نیفتد در واقع و مشعر باشد تعظیم و هر چه ازغار

علم نشنوده اند اطلاق آن بر آنحضرت جایز نموده اند زیرا که بفهم
ما درین امرو قلت نیست و نه قیاس ما کافی است زا نیز بر جماعتی که در مقام
فنا مستغرق اند دقتی نیست زیرا که تکلیف بر عقل است ولی تا با خودی
زنهار زنهار عبارات شریعت را نگهدار چه ارباب طریقت
منع کرده اند بسیار از گفتار الفاظ و عباراتی که مخالف شریعت باشد
و اصلا تجویز نکرده اند فاش کردن اسرار طریق اهل کمال آنست که با وجود
حال عمل بر طبق علم نمایند نه بر وفق حال که سنگ در مزبله افکنده
هم که صوفی بر گزیده که رخصت اهل دل را در سه حالت
فنا و سکر پس دیگر دلالت فنا محو است وقت حالت جمیع که شد
فانی چو پروانه بر شمع در آن حالت هر آنکه گفت حق گفت که
حق ظاهر شود چون بنده نهفت دیگر سکر آن بود کز ذوق دیدار
محب حیران شود در روی دلدار ز شادی روز ظلمت جنبی ز رود هوش
رخش غافل شود چون مست مدهوش در آن حالت ندانند آنکه گوید
چو منصور از انا الحق کام جوید دلال عشق حال اضطراب است که عاشق
از تجلی در شتابست رسد از فرط عشق و غایت ذوق بدو
حالی چو مجنون ز شوق ز فرط اضطراب حرفی نداند که از دل بر زبان

هر دم جه راند هر آنکس کو شناسد این سه حالت بداند وضع
الفاظ دلالت که چگونه صورت پذیرفته است و در چه حال گفته اند
تراگر نیست احوال مواجید مشو کافر بنادانی بتقلید
مواجید حالات و مقاماتیست که بطریق کشف بر اولیا ظاهر گردید
یعنی متکلم بآن کلماتی که ایشان در آن حالات گفته اند بتقلید و جهل شود
براه کفر مرو که باتفاق عالمیان گفتار آن سخنان کفر است بیقین و
منع آن واجبست و درین نظم نباشد خوش که از شهوت شیطان
کنی دعوی ندانند گفتار کردن گرفتار هوا گر گفت انا الحق بود پیش هم
آن کفر مطلق مجازی نیست احوال حقیقت نه هر کس باید
اسرار طریقت اسرار طریقت همان احوال حقیقت زیرا که طریقت
بر شریعتست و حقیقت بر طریقت طریقه بی شریعت وسوسه است
دیو و حقیقت بی طریقت که روش سالکان راه حقیقت زندقه
است و الحاد گزاف ای دوست نباید زاهل تحقیق چه این ارباب
کشف و یکدیگر گزاف سخنیست غیر واقع و ملاف و حاشا که صادر
شود از اولیا را اشراف و تحقیق کردن آنکه سخنان کاملان بیان
واقعست بآن طریق بود که بکشف شوند تا بتوفیق آن سخنان

اینست آن بگروند و یقین بدانند که هرچه از کشف و شهود آید چگونه
گزاف بود و خواف خلاف شود بگفتم وضع الفاظ و معانی
سر الهیست گر داری معانی یعنی بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاه داری
و فرصت غنیمت شماری بدانی که مراد ازین الفاظ چه چیزست
از معانی نظر کن در معانی سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت
یعنی مقصود آن معانی را که چیست بدان و چون مراتب معانی بسیارست
در جهان و در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما ینبغی بجای آور و تشخیص لازم
هر مرتبه بعضی جهات تشبیه و تنزیه معین کن بوجه خاص ازان
تشبیه میکن ز دیگر وجهها تنزیه میکن ز چشم انی بصیر رایت
خواست که ذات او رخشیت مبراست هم در کنه کلیتها و صوری
تعبیری مر بصر را باشد ضرورت بدینمنوال ها بیدیکها شارت لیکن آن معانی
از عبارت و دگر هستی بعد در مرتبه ذات منزه از معانی عبارات
ولی چون در مراتب لوه ظاهر تعبیرتها رهر یک از مظاهر از این رو
ذات را تشبیه شاید زوجه او تشبیه شاید ولی این هر دو با
اعتباری که معدوم عین ذات باری که هیچ ضدرا باشد مشتبه
و پیدا چو ذات هم چیزیست او منزه معدلی انشای زانفد دو

خود در وصف او حیران زبان لال چو شد این قاعده یکسر مقرر
نمایم زان مثالی چند دیگر از آن معانی و لوازم نهانی اشارت
بچشم و لب که نرگسینه بیکدیگر مقابلند در استه و لهذا هر دو را
در یکجا اشارت آورد نگر کز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن
لوازم را بدانجا که عالم مستیست و از شاهد غافل شو و بعد لبها
چنین است که نگر کز چشم و از لب چیست پیدا و این اولیست ز چشمش
خواست بیماری و مستی ز لعلش گشت پیدا عین هستی ز چشم اوست
دل در رنج هجران گرفتار هزاران داغ حرمان ز لعلش جان دمادم
زندگی یافت چو خضر از فیض او پاینده یافت ز چشم او همه
دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور مژان ناوک گر زده
بر دل فتاده دری از درد و غم بر دل گشاده از او دل مست و بیمار
دو رو اسیر قید هر زبان صورت ز لعلش عالم ارواح مستور در درون
برقع اعزاز محصور ز چشم او همه دلها جگرخوار لب لعلش شفای
جان افگار همه دلها گرفتار فراقش همه سوزان ز داغ اشتیاقش
لبش بر کف گرفته جام شربت به بیماران چشاند ذوق و قربت
بچشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید ندارد چشم او

پروای عالم، لبش بخشد حیات نو دمادم دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد بستر چشم او چون مردم مرکند، دل
مردم بدست لطف او کرد، لب جان پرورش جان بخشی کردید، اسیرزا
بکام دل رسانید، بشوخی جان دهد در آب و در خاک بدم دادن بند
آتش و افلاک به یک بار کرشمه دوربین او، کحل آوگینه چشم نوبین او
کشیده زاوین کسه لطیف، ازان مجموع پرورده شریف، نبخ روح لعل
آتشینش، ز غیرت سوخته چرخ برینش، از و هر غمزه دام و دانه
شد وز و هر گوشه میخانه شد غمزه حالتیست که از برهم زدن
چشم و کشیدن محبوبان را واقع میشود و دلبری و عشوه گر برهم
زدن چشم کنایه از عدم التفاتست و به ناز و کشیدن اشارتست
بمردمی و دلنوازی و این دو صفت موجب خوفست و رجا و دام
و دانه غمزه مختلف میباشد بنسبت با عشاق غمزده حضرت مرتضی علی
علیه السلم میفرماید که سبحان من اتسعت رحمته فی عین نقمته
واشتدت نقمته فی عین نعمته نظم ز چشم مست او هر گوشه
صد مست، عنان بستر خود داده از دست اسیر دام گشته بهر دانه
شده تیر غم او را نشانه زغمزه میدهد هستی بغارت بوسه

غمزه بلکه

و بلکه بارش عمارت غمزه اشارت است باستغنا و عدم التفات
کا بسوی او بر نفخ روح و حیات ز چشمش خون ما در جوش دایم لعلش
جان ما مدهوش دایم که از رشک فرش در خروشیم کمر در بزم
وصلش باده نوشیم بغمزه چشم او دل میرباید بعشوه لعل او
جان میفزاید به پیدا و نهان آن چشم مخمور ربوده دل ز بیماران مهجور
ز زیب و عشوه آن لب بعشاق دمادم داده جانها کرده مشتاق که
جان بازند در شوق وصالش ز دل یابند غایات کمالش جوا ز چشم و
لبش جوئی کناری مرین گوید که نه از وگوید آری چه منع و قبول
وصال طلب از لوازم چشمست و لب زغمزه عالمی را کار سازد
ببوسه هر زمان جان می نوازد کنند فانی جهانی را بغمزه باشد
کارساز بهاش هرزه ببوسه باز بخشند تا ز جانی اسیر قهر و لطف او
جهانی از و یک غمزه و جان دادن از ما وز و یک بوسه و ستادن از ما
هر تیر و مستی که عالم راو قتست چشم و لب او را تابعست و چنانکه در تاثیر
کان عمل در قبول اثرست کان قابل نظم کشد چشم مستانه ناز
کان بغمزه سوز دل کسی بکار فکنده آتش اندر خرمن دل روان
بر باد داده گلشن دل چو یک بوسه بما کرده حواله روان داده بجان

در بیان زلمح بالبصر شد حشر عالم   زنفخ روح پیداگشت آدم
اقتباس است از آیت کریمه وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب
لمح اذا ابصره بنظر ضعیف یعنی از یک نگریستن بسبب چشم و اندک
کرشمهٔ تجلی قهر و خشم عالم حشر و جمیع یافت و از مقام تفرقه و کثرت
بمنزله جمع و وحدت شتافت و بنفخ روح در قالب که از لوازم
لبست پیداگشت آدم که جان عالمست چو از چشم و لبش اندیشه
کردند   جهانی می پرستی پیشه کردند همه ذرات مست چشم یار و در چشم و
لب در می پرستی و یا از همه رندان چالاک خراب افتاده
درون رسته خاک بچشمش در نیاید جمله هستی   درو چون آید
از خواب و مستی حبابرا چون خیال دان که در خواب نماید در نظرها
رب الارباب چو بیخود خواب را در چشم او راه کجا آید جهان در چشم
آن شاه که چشم او ز چشم غیر مستست ز هر خواب و خیالست رستست
خود دارد از این صد گونه اشکفت که و لتصنع علی عینی چرا گفت
یعنی اگرچه وجود ما اقدرست در نظر شهود علم حق تعالی فاما خود بخود دان
از تعیین نسبت متحجبست و شاد دان که حضرت عزت با موسی علیه السلام چرا گفت
که والقیت علیک محبة منی ولتصنع علی عینی یعنی من که خداوندم

برتو محبت خود را افکندم تا بسبب محبوبی من محبوب همه کس شدی از دوست
و دشمن تا آنکه فرعون که ترا دوست داشت و فرزند خود پنداشت
و تو ساخته و پرورده شدی از زمان طفولیت تا بلوغ در چشم من
و نگهبانی تو کردم از کید دشمن و این آیت مشعر است بر آنکه بنده را
در چشم حق قدری هست و چون نباشد که عین قابل نزد ما بی بدیه قبول
تاثیر فاعل نماید و تجلیات اسمائی بظهور آید خصوصا انسان کامل
که جمیع اسما و صفات الهی را قابل است که ولقد کرمنا بنی آدم
والم تروا ان الله سخر لکم ما فی السموات وما فی الارض
واسبغ علیکم نعمه ظاهرة وباطنة ولولاک لما خلقت
الافلاک ولهذا آدم مسمی است به عین الله و عین العالم
اشارت بزلف   حدیث زلف جانان بس دراز است   چه شاید
کان جای رازست تعبیرست از حق او را حجابست   چو زلف مهوشان بر رخ نقابست
تعین چون ندارد حد و پایان   نشاید فاش گفت آن سر پنهان
مپرس از من حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین
خود را هر زمان زلف چو زنجیر که کمند بسته دست و پای تدبیر
ز جنبش در حفظ دلهای عاشق   بیوشش تا فتد جبر کشته مشتاق

بر اسر موسکافان تعقل شده حیران در آن دور تسلسل زقدش
راستی گفتم سخن و وشش سر زلفش مرا گفتا فراموشش بود قد اقتداد
اعتبارات که چون ثبت کرده شود در دفتر ظلمات اگر چه بر است
اما کجها نموده از نقد و وصف و اسما ز قدش آن راستی زلف
در ازش فرو پوشید و دید او جای زلفش کجی بر راستی
زو گشت غالب کز زور و خمش آمد راه طالب ز زلفان اعتدال
جلوه ذات که یکسان است در اعیان ذات نهان شد در خم و
پیچ و تابش همه دلها خراب اضطرابش همه در بند او از غم خروشان
همه از تاب شوقش گشته جوشان از نوع بهر دلی هر دم هوای
در رو هر و در انواع و دانی همه دلها از و گشته مسلسل همه
جانها از و گشته مقلقل تا غایتی که مجذوبان نیز که صاحب مرتبه
جمعند گاهی در بند او شده اند و گاهی مقید کوششیدن معلق
صد هزاران دل ز هر سو نشد یکدل برون از حلقه او کند دل که
دلها باشد هر که زلف آمد یقین ظل الله اگر زلفش خود را برفشاند
بعالم در یکی کافر نماند نقاب لطف و حسن چون شود
دور خطش کرد دعیان چون چشمه نور نماند هیچ اثر از کفر در

دهر نگردد دلی محبوس در قهر و گر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن نباشد هیچ توحید نشود آشنا
ایمان جمله فانی چو دام فتنه می شد چنبر او بشوخی باز گرداز تن
سر او چو دام فتنه است این دو دو گوان که عاشق زاتش کی
گشته حیران نگردد گر ز جذبه دام گاه بوحدت کی رود بیچاره
اگر زلفش بریده شد چه غم بود که کوشش کم شد از دو دو افزود
چو قطع زلف وان تغییر دوران که عاقل ره برد زان سوی زلفان
ولیکن عاقل آن را محو گوید کز آن ذات احد را باز جوید چو او بر
کاروان عقل ره زد بدست خویشتن بر روی گره زد چو معشوق
از نقود اهل عرفان مقواحت عقل عقده جویان بر زلف
ره زن بر تاب پرچین بدست خود گره زد از کمربر که در
اشکال آن زلف رسن باز ز اشکالش خرد شد لیسان باز
فرو آویخت هر دم رسنها که افتد در کمندش عقل و جانها نیا
هیچ عقلی ره بتوحید مگر از راه عشق و ترک تجرید نیابد زلف
او یک لحظه آرام گهی بام آورد گاهی کند شام از دور سلسله
هست متصل همه از بقرارانه مقلقل ز تغییرات و اطوار عالم بنوع مرتبه

ظاهر دمادم گهی از صبح رویش زلف او دور گهی از شام زلفش گشته
مستور گهی ظاهر بصورتها را عیان گهی از رفع صورت گشته
پنهان گهی در چشم عاشق نور رویش گهی نا دیده جز برقع زلفش مو
ز روی و زلف او صد روز و شب کرد بسی بازیچهای بوالعجب کرد
که در هر دو جهان هر نور و ظلمت ز روی و زلف او پیدا نمایت
یکی غرق از رخش در بحر وحدت یکی از زلف او در قید کثرت
ز روی او موحد گشته زندیق ز زلف او منافق گشته صدیق
ازین دو گشته پیدا بیم و امید بهشت و نار و بسط و قبض جاوید
کل آدم دران دم شد مخمر که دادش بوی آن زلف معطر
به نور جامعیت یافت آدم ز اسما و صفات زلف درهم
ازین رو آدمی شد نور دیده که شد بر صورت حق آفریده
دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمیگردد زمانی
پدید آمد ز دل هر لحظه حالی درو پیدا شده هر دم جهانی ندارد
هیچ زلف دوست آرام ازین وجهت کو را قلب شد نام
ازو هر لحظه کار از سر گرفتیم ز جان خویشتن دل برگرفتیم
چو تا روی او صد گونه خیالات تند زلفش درون اهل حالات

گفتا جای هر دم نفی خاطر که تا در دل شود آن دوست حاضر چوان
ره را نهایت نیست پیدا دهند از غصه جان عشق شیدا قال
رسول الله صلی الله علیه وآله انه لیغان علی قلبی وانه لاستغفر الله
فی کل یوم ولیلة سبعین مرة ازان گردد دل از زلفش
مشوش که از رویش دلی دارد مشوش چو زلف آن مه رویش انقلابست
دل از شوق رخش در اضطرابست اشارت برخ وخط رخ اشارت
ع
صه
بذات الهی است باعتبار ظهور کثرت اسما و صفات نامتناهی و خط
بتعینات عالم روحانی که اقرب مراتب وجودست بغیب هویت
در تجرد و لطافت ز رخ اینجا مظهر لطف خدایست مراد از خط
جناب کبریایست حسن الهی جمعیت کمالات اسما و صفات نامتناهیست
که لازمه ذات است و موجب تحیر اشیاء متفرقه کاینات و مظهر این
حسن ذات است زیرا که چنانچه صفات مظهر ذات میشود ذات نیز
مظهر صفات است و بکلمه اینجا اشارت میفرماید باآنکه در غیر این
محل معانی دیگری آید بعد از رعایت مناسبتی که باید و جناب
کبریائی عالم ارواح مجرده اراده مینماید و جناب بفتح جیم کناره سرایست

وجای برکه بمکه قریب باشد و عالم ارواح آفرینت بمرتبه اطلاق از معرفت
النفس و آفاق پس کناره سر ابغفلت و کبیا بر ذات صفاتی باشد رخش
خطی کشید انور نیکویی که از ما نیست بیرون خبر بویی چه خط خطی که بود
آن نقش آدم نهاده سر بران خط هر دو عالم دو صفر چشم با آن
خط چو شد منضم یکی صد گشت شور دو ر عالم خط آمد سبزه زار عالم
جان ازان کردند نامش دار حیوان چه تعینات عالم ارواح که
ذات آفریدگار چون سبزه زار اول نشو و نما و ظهور و اظهار است
و این عالم سماست بدار آخرت که بازگشت بازگشت ارواح
مطهره بعد از مفارقت و حیوان از حیوتست کما قیل
الحیوان خلاف الموتان و چه خوب فرموده که چون سبزه زار بود
عالم جان نامش کردند دار حیوان که وان الدار الآخرة لهی
الحیوان زتاریکی زلفش روز شب کن زخطش چشمه حیوان
طلب کن حیات کثرت آمد روز لیکن بود مانع ز نور وجه باطن
ز ذی تا تو آنرا محو و فانی نیابی ره بآب زندگانی یعنی عالم چشمه
حیوان وجود است که در ظلمات اعراض تو دست سر آن
تعینها را ارواح برای آب حیوان گشته اقداح خضر وار از مقام

پریشانند

پریشانند بخور چون خطش آب زندگانی چه خضر آنکه ماخوذ از خضرتست
حیات جاودانی بواسطه رسیدن اوست بدین چشمه زندگانی که
مرتبه ذات مطلق ربانی است اگر روی و خطش بینی تو بی شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک یعنی بتفصیل معلوم نمایی از روی
تمثیل که وحدت روز جان افروز است چه یک وجه و یک رویست
و جمعیت و نورانیت از اوست و کثرت شب با لقب است زیرا
که ظلمت دارد و تفرقه بی شمار و بسیار است مانند خطی که دیده
در گرد رخسار است ز زلفش باز داند کار عالم ز خطش باز
خواند سر مبهم خطش بر رخ میان ظلمت و نور شده جاروب
رهش کیسوی حور بلا بهر سر زده زان خط هزاران و ما دم بهر جان
دل فگاران کسی کو خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط
او دید که بیند خلق ذو العقل از رخ حق و لا ذو العین حق بیت
مطلق همین حق بیند از مرات کثرت بمعنی ره برد از طور صورت
کمر خسار او سبع المثانیست که هر حرفی از او بحر معانیست
زیرا که فاتحه که الکتاب یعنی سبع المثانی مشتملست بر مجموع معانی
آیات قرانی ذات با هر لایت حق نیز مشتمل الکلام بر تمامت معانی

اسما و صفات و خفا که فاتحه که هفت آیت است دو بار نزول نموده

آن ذات نیز بآیات صفات سبعه ذاتیه در دو مرتبه علم و عین نزول

فرموده و مانند هر حرف فاتحه مر تجلی وجه الهی از روی ذات مشتملست

بر تمامت **شعر** هر جایی که آن روی را تجلیست عیان آنجا کتاب حق تعالیست

نهفته زیر هر مویی از او باز هزاران بحر علم از عالم راز

که هر مویی تجلی و ظهوریست نهفته زیر او هر جا که نوریست در خبر آمده است

که هیچ آیتی نیست که مر او را ظهری و بطنیست و هر حرفی را حدیست

و هر حدی را مطلعی پس باشد هر حرفی از برای سلال عارف با تدبر منبعی

ببین بر آب قلب عرش رحمان ز خط عارض زیبای جانان

بعین نظر کن که عرشش که قلب رحمانست بر آب از آنست که قلب انسان

که از عالم جانست خط عارض زیبای جانان است که آن عارض مثال آنست

در لطافت و نازکی و نظافت و تازگی بموجب آیه کریمه و کان

عرشه علی الماء ۲ **بر آن رخ نقطه خالش بسیط است که اصل و**

مرکز بحر محیط است نباید خال وحدت بر رخ ذات نقد و تجلی از

ظهورات که اصل و مرکز دور وجود است ز مرکز دایره سطح نمودار

ز مرکز دایره گر منبسط گشت بگردش نقطه‌ای یک یک نگذشت

نظم خطش دو خط از عارض حق چون آب سر زد ... [illegible]

اشارت بخال ... [illegible]

مرکز

همه کثرت بوحدت گشته قایم وگر وحدت محیط جمله دایم بود وحدت

پس اصل و فرع اشیا نباشد جز او پنهان و پیدا سراسر اختلافات

اعتباریست که بر وحدت همه در مرتبه طاریست همچنانکه کل ز جزو

بسیار شود در ذات او کثرت پدیدار که کل گر محیط و شامل آمد

ولی ذاتش بسیط و کامل آمد **از و شد خط هر دو عالم از و شد خط**

نفس و قلب آدم بیک جلوه ز رخ نقشش زد آتش در

همه آفاق و انفس ز شوقش تابش چون بر ملک تافت ملک دل

بر آتش چون ملک یافت چو مهرش تافت بر خوبان دلجو گل

افروختند آن مهوشان روی چو عشقش از دل عاشق سر زد زد از دلها

برغم و اندوه برزد از و معشوق و عاشق شد هویدا از و دلها

دلها گشت شیدا **از آن حال دل پر خون تباه است که عکس**

نقطه خال سیاه است هم اصل دل انسانی خاکه مشهور است در افواه

قطره خون سیاهست که دل صنوبری بدو محیط است و آن قطره

خون که نامش سویدای دل محزون است بواسطه ظلمت و اخطار

که دارد عکس آن خال سیاه است که نقطه هویه غیبیه است که باشتباه

و بجهت عدم شعور بود سیاهی موصوفست و بصدریه هستی و حیات

هم معروف خانه منبع حیات و کمال صفات و در آن آن نقطه خون
سیاهیست که در درون دل او مستور است و پنهان نظم
چو دل آن خال مشکین دلکش سپند آسا نهاد او دل بر آتش
ز روی آتش بر دل برافروخت متاع عقل و دین یکباره سوخت
ز خالش حال دل چون خون شدن نیست کزان منزل ره بیرون شدن نیست
از و چیزی اگرچه بیت بیرون ولی آمد ز حد علم افزون که در وحدت
بغیر از جهل نبود در کس خبر عدم لا اهل نبود بوحدت در نباشد
هیچ کثرت دو نقطه بود اندر اصل وحدت والا وحدت بوقوع نیاید
پس البته از آن دو نقطه یکی اصل باشد و دیگری عکس آن اصل شاید
نداند خال او عکس دل ماست و یا دل عکس خال روی زیباست چه در قوس
عروجی دایره وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور و تردد در منازل
بطون و شهود نقطه مبدا است و معرفت یقینی ازین قوس حاصل است
پس بحسب اعتبار اصلیت در مبدا بیر اولویت دارد اگرچه باعتبار
مبداریت اصلی و اولویت حقیقی نقطه وحدت را عارف اصل می‌شناسد
ز عکس خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل آنجا شد هویدا
یعنی بر وجه ذات که نقطه دل اصل باشد و خال عکس در آن مرآت

بغز

دل اندر روی او یا او است در دل بمن پوشیده شد این مشکل بغز نقطه
دل مشابه به خال متفرعست بر وجه ذات و عکس اوست و یا وجه ذات
در دل ظهور یافته است که پرتو جمیع اسرار و معانی بر دل انسانی
تافته است و من نمی‌توانم که قائل شوم باصالت یکی از طرفین بواسطه
تعارض ادله از جانبین اگر هست این دل ما عکس آن خال چرا می‌باشد
آخر مختلف حال چو خال او ندارد اختلافات چرا دل میشود مفتون
آفات گهی مانند چشم مسکین خفته در خون ز طاق ابروش که نالد افزون
چو شاخ گل لطافتش گاه مایل نمانده خار رد پایی در گل که از عکس رخش
مانند زاغی چو خال او وطن بگرفته باغی بر لعلش نشسته جان بندگه
بهر تاری رسته پیوند که گهی چون چشم مخمورش خرابست گهی چون
زلفا و در اضطرابست گهی در عالم کثرت گرفتار گهی از اختلاف
حال افکار گهی روشن چو آن روی چو ماهست گهی تاریک چون آن زلف
سیاهست گهی از نور خالش منور گهی در ظلمت هجران مکدر گهی
مسجد بود گاهی کنشت است گهی دوزخ شود گاهی بهشت است گهی غالب
بر وسعت چو احمد گهی صورت لب ان موسی آمد گهی در نقش نفسانی
گرفتار گهی از اوصاف ملکوت در حضرت باری گهی برتر شود از منظم افلاک

کسی افتد بوی بر توده خاک وطن بگرفته که در جای محمود که تحت الثری
محروم و مطرود پس از زهد و ورع گروه گر باز شراب و شمع و شاهد را
طلب کار ز کار نیک در بد روی آرد که دلیل اختلاف حال و
ویا که عکس از طاعت طلبکار که باید از عرفان ذوق و دیدار مدام
احوال دل باید تبدل نماید که ترقی که ترک سوال از معنی الفاظ چند
دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب کمال می آید و بحسب صورت مناسب
احوال این ل نمی نماید شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
خراباتی شدن آخر چه دعوی است جواب هم بطریق مشرب ارباب تخیل و مسلمان
اصحاب تأویل شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی
او را تجلی است بصورت هر موجود غیر او در صورت و معنی عالم است
و مقصد بوده و در جواب سوال از چشم و لب و رخ و زلف و خط و خال
ممیز جواب این سوال گفت چه هر چه هست از انکار و بصفت حقیقت هم
و هر چه بدیگران منسوب میدانند هم از آن وجه مطلق است لیکن اینجا
عبارت سوال که چه خواهد بود معنی از آن عبارت ظاهر در آنست

که مراد معانی خاص اهل عرفان است و درین سوال معنی ظاهر خالست که اینجا
که می فهم هیچ معنی نیست اصلا پس اولا این جواب اقرب باشد
بصواب شراب و شمع و ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس
نیست پنهان یعنی شراب ذوقست و وجدان و محبت مفرطه عاشقان که
از تجلی معشوق ناگاه بر دل عاشقان پرتو می اندازد و او را مست
و بیشعور می سازد و شمع نور عرفان است که پدید می آید در دل
عارفان و شاهد حقیقت است باعتبار ظهور و حضور به سبب ما
دوری از نظرها محجوبست و مستور شراب اینجا زجاجه شمع مصباح
بود شاهد فروغ نور ارواح یعنی شراب درین مقال که بیان احوال ارباب
کمال میرود زجاج است یعنی آن صورت مثالی که در تجلیات افعالی
حق تعالی بآن صورت می نماید و شمع مصباح و نور تجلیست که در صورت
زجاجه بطریق ظهور می آید چه زجاجه وقایه مصباح است و شاهد فروغ
نور تجلی موسی پیغمبر از شجر ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش
آتش و شمعش شجر شد شراب آن آتش بوده که از آتش پیدا شد نیز از
روشنی نور تجلی آتش افتاد در دل موسی پیغمبر و شراب او آتش شد از آن شجر که از
مشاهده آن آتش ذوق و شوق و بیخودی در آن حضرت عیان شد و نور

آن تجلی از درخت وادی ایمن چون نور از شمع تابان شد
ز رخسارش دلم را صد شرر شد   وزان آتش ز هستی بی خبر شد
مرا موسی صفت آتش شرابست   کز آن شمعی بدن در سوز و تابست
شراب و شمع جان نور هدی است   ولی شاهد همان آیات کبری است
یعنی نسبت به شرب محمدی این شراب و شمع جان آن نور است که در شب
معراج سید پیغمبران صلی الله علیه وآله به دید مرویست که چون از آنحضرت پرسید
که هل رأیت ربک فرمود نورٌ انّی اراه و به بعضی از یاران که از آن شهود
فهم سیر لقه در شان فرمود رأیت ربی فی احسن صورة و ولی
شاهد بمقتضی لقد رای من آیات ربه الکبری همان آیات کبری
تجلیات اسمائی و صفاتی الهی است که مخصوص آنحضرت و تابعانست
نظم شراب و شمع جان تر دیمبر   مدان جز نور آن رخ از نور
که در معراج دید او بی نقاب   نبود از حسن صورت که آید شراب و
شمع و شاهد جمله حاضر   مشو غافل ز شاهد بازی آخر   ولایت هست
باقی تا قیامت   طلب کن از وی ملک کرامت   که تا در پرده
غفلت نمانی   بیابی ذوق وصل جاودانی   شراب بیخودی در کش
زمانی   مگر از دست خود یابی امانی   که تا در بحر عشق لو درانی

بیا با ارغنم هجران رهایی بخور می تا ز خویشت وا رهاند وجود قطره
با دریا رساند   ز قطره هیچ نتوان گفت کم نه بینی نیست الا ز
بحر اعظم   شرابی خور که جامش روی یار است   پیاله چشم مست باده خوار است
به عاشق از پیاله چشم عذر نوشید یا از چشم دلدار که مست باده خوار است
بنوشیدن شراب تجلی یکو شد که لا یری الله الا الله به تحقیق
ناظر و منظور اوست در نظر عارف آنگاه   شعر   گر آید مست من
از کوی خمار   رسد بو خوش او سوی گلزار   نماید سرو در جان نهد
رفتار کشد   بیند از آن سوسن بگفتار   شرابی را طلب بی ساغر و
جام   شراب باده خوار ساقی آشام   که آن شراب تجلی ذاتیست
که نه ساغر دارد و نه جام و موجب رفع تعینات از عاشق حقیقت
کام   به اعتبار باده و باده خوار و ساقی و جام در مرتبه تنزل ذاتست
با اسما و صفات که باده تجلی اسمائیست و ساقی حضرت کبریائیست
باعتبار صفت ظهور و اظهار و باده خوار اعیان اکوان و ساغر و جام و
کاس استعدادات آن اعیان   بخور زان می که عقل خندان
شود در بزم عشق از هوشمندان   ز خویش بی خبر دیوانه عاقل
ز نور او شود آنگاه غافل   شراب عشق را خود خمار نیست از عیب باشد اندر وی

بابغچکان خارج

نه عارف در لطف هواست و هوانیست و از رحمت گریزان و جدا
نیست نه لذت و لهو ما فی دلکش نه آتش یک دارد فضل آتش
شرابی خور ز جام وجه باقی سقیهم ربهم او راست ساقی
چو در رسید به میخانه عشق بکش جام و از میخانه عشق ز جام وجه باقی مست
می باش بر زیر پای ساقی است می باش طهور آن می بود کز لوث
هستی ترا پاکی در وقت مستی زلفش عزیز درا پای ب زد
بکجو هم دو عالم را پا زد بجوزی دار هان خود را ز سر دی که بهستی
به است از نیک مردی اگر هم زاهد از مرد و سیاست نکند دون که
پس پاکت است برد باده ز سر ... فلان کس ... از دل مرده
نماید ره سوی عزم درست ... قدرت ... از تهار رست شو منور
بشنید و ... ز نور عینها ... که بدبختی و ... ابتر
ز نور و ... دادر کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب
ظلمت او را بهتر از نور هم حجاب نورانی مانند علوم رسمی و عبادات
عادی سبب انانیت است و عجب و ... موجب تکبر ... و دور
که قل هل ننبئكم بالاخسرين اعمالا الذين
ضل سعيهم في الحيوة الدنيا وهم يحسبون انهم يحسنون

صفا

صفا شر که از طاعات و دانش هست مغرور ندانم که گشتار ز حق
حق دور هم عیش ... گمراه از حق باشد موجب ... از حق ب
کار نکو کز مرد آید که او را فغان ... بر کار ... لعب کار ... بد تر
ز عصیان که هست آنجا امید لطف یزدان که چون صادر ز نفس
فضل ناحیت چو بیچ اند گناه رو سیاست پشیمانی خود خوانی
کار مکروه کنند تو به یزدان پر زانده نماید با گشتن ...
زنگار زشت یکبار ... ب کز مرد آید صورت ... شه
که آن با ... کار بر ... که آدم را ز ظلمت جمعه ... شده ز نور
ابلیس ملعون ابد شد هم آدم گفت ز عصیان ظلمنا شد او عنوان
کتاب انبیا را شد ابلیس از غرور ... مهجور ز قرب بارگاه
ایزدی دور دران حضرت غرور ضلالت ... به که آنجا ... و عجز باید
اگر آیینه دل را زدوده است چو خود را بیند اندر وی چه سود است
صفای دل برای طلعت دوست چو خود بیند در و خصمش ... دوست
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد ... شکل حباب بر روی افتاد
یعنی بر می محبت و در ... حقیقت که بسبب ... موقت متموج
گشت و نسیم عنایت ... بهاری گون بگذشت ...

ظهور می نمونست که بسبب حجب صور عینیه کونین نا تند حجاب بیرون آمده
از علم بعین جهان و جان برو شکل حبابست حبابش اولیا بی با
قبابست حجاب است این همه اشباح و ارواح که بدیشان برخ نره را
حبابش هست اندر هیچ حالی بغیر صورت و شکل خیالی حجاب بحر هستی چون
قبابست نهان وی در قباب این حبابست حباب بحر را هستی چون
حبابست که پنهان در قبابش آفتابست بغیر حق کسی دیر اینهاند که چون
عارف بعو غرق بماند شده ز عقل کل حیران و مدهوش فتاده
نفس کل را حلقه در گوش از آن می جمله موجودات مستند خراب آنچه تا
الستند همه عالم چو یک خمخانه اوست دل هر ذره پیمانهٔ
اوست پرست از وی لبالب جام کونین همه مستند هم در علم در عین لقد
قابلیت هر یک ازوی مدام افتاده مست از ذوق آن می خرد مست و
ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست می ساقی
نحن قسمنا بکمیت ریخته در جام اشیا همه مستند و لا بعقل از آن می
حیات تازه از وی یافت هر شی فلک سرگشته از وی در تکاپوی
هوا در دل بامید یکی بوی یعنی هوا و محبت در دل بامید بوی که بوی
رسیده از نفحات تجلیات جمال محبوب یا باشد لیکن آن می محبت

که در فطرت بملک رسیده است در هوای مطلوب و هوا در دل ملک
بر لطیفه شهوتست چه عنصر انوار ندارد در وی کرده است ملایک خورده صاف
ز جرعه نظم فلک در حجب وجود
مهران می لب گردان عشق طلعت وی هوا در دل بامید وصالش نه
آرام و قرار از جانبش هوا و لاست در دل فتاده بدل گرمی پرش دل
نهاده ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک بجرعه ریخته دردی بر این خاک
که فیض اول با بوحدت فائض در آخر خاکیان گشته عارض که للارض
التی ضد المدام نصیب کان من کاس الکرام تمیز از ملک
چنین کوزهٔ پاک ز صاف اگر مستی ریخته باک چه طبع خاک یار گیتی دو
تیره ز دور جرعه دردیست حیره عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش
فتاده که در آب و که در آتش از آن یک جرعه دردی غاصر که تو تنهند
با یکدیگر آخر گهی افتاده در آب عرق غرق گهی در آتش عشقند چون برق
ز بوی جرعه کافتاد بر خاک بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
هوا از خاک آدمی برسند بر افلاک ز اوج مرتبه بگذشت از املاک
شنو بعضی حسن قصه باقی چو حق در بزم دولت گشت ساقی ز عکس او
پژمرده جان گشت ز تابش جان افسرده روان گشت چو دل در مهر آن م

رو در رویت که در عشق آن مه بیان است چو بر گردان صحرای طلب شد
اسیر و دستگیر صد لعب شد جهانی خلق از او سرگشته دایم ز خان و
مان خود برگشته دایم فزون لعبه آدمی را قابلیت فزون شد
در سر آن مهر اشارت از آن مهر نهاده در بیابان هزاران عاشق
از جان و مال و مان گذشته از سر دنیا و عقبی کابن خیال و وصل دوست
بود یکی از بوی دردش عاقل آمد یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی بود در حیرت و غفلت تعمق که در طور تعقل ندارد چون کلام عقل روی
مشام جان او نشنید بوی یکی دیگر ز رنگ صاف آن می شنود از اینجا
دقایق آن می براه نقل که عمر صحف و حرف ندیده بهره زان می بجز
حرف ندارند این دو غیر از رنگ و بوی اگر هستند ستایش کن مگفت در
کوی یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی هم در طریق صدق و اخلاص قدم بنهاد چون ابرار شد خاص یکی از
یک صراحی بحوادث و قیود صور اگر شد ادبر باد یکی دیگر فرو برده
بیکبار خم و خمخانه و ساقی و میخوار شده در رتبه اقطاب افراد
ز قید رسمها یکباره آزاد ز اعیان و ز علم و اسم ذاتها رسته
فارغ ز جسم و اسم گوشت میخوار کشیده جمله و مانده دهن باز

زهی دریادل رند سرافراز چو گشت اطلاق ذاتی را مر بداو از آن
زو نعره هل من مزید او که مستغرق بحر بی‌نهایت زهی آنکه کنی
شکایت دل او آینه هستی مطلق سرافراز عالم گشته الحق
در کشیده بر بنده ترک تجرید نقوش هر دو کون از بهر توحید
درآشامیده هستی را بیکبار فراغت یافته ز اقرار و انکار
که نه هستی و نه آینت آنجاست نه غیریت نه اثنینیت آنجاست
می جام گلکیهای ذاتی بر دل آثار ذاتی و صفاتی شده فارغ ز
زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات که زهد خشک صورت
باشد و بس نیاید ره سوی معنی از آن کس دگر طامات
سالک خودنمایت هم شیادی و کار ریایت فریده عام ز التقاد
جاودوس کند ساده دلان ز است و مدهوش بعین و یار در
خرابات رها کن طور های رسم و عادات گذر کن از طریق تقابل
تلوین بیاسا در مقام خاص تمکین اشارت بخرابات خرابات
اشارت بوحدت خداه ذاتی ا افعالی و صفاتی خراباتی
شدن از خود رهایی است خودی کفر است اگر خود پارسایی است گذشتن از
هوای طبع و شهوت تو آنرا پارسایی دان و صفوت گو خود

کردن ز فعل و صفت هست بود از بار جسم کفر الیت خودی
تر حقیقت و کفر و دین کجا خودبین شود هر که خدا این نشانی
داده اند از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات هر آنکه از اضافات
یافت تجرید بر او مفتوح شد ابواب توحید خرابات از جهان بی
مثالیست مقام عاشقان لاابالیست نباشد در خرابات از تفوق تسبیح
در و عشاق را بجز تسبیح چو رندان لاابالی در خرابات در آمدست
از صد گونه آفات خرابات آشیان مرغ جانست خرابات
آستان لامکانست چه بازگشت روح آن به مقام وحدت است
و مقام توحید صفات آستان لامکان توحید ذات است زیرا که
تا از آستانه گذر نمانند در خانه ننشینند خراباتی خراب اندر
خرابست که در صحرای او عالم سرابست خراب آنکس محو صفات
خراب باشد او محو ذات است صفات و ذات در صحرای اطلاق سراب
آید در انفس هم در آفاق خراباتیست بی حد و نهایت نه
آغازش کسی دیده نه غایت در او بینی بدایات و نهایات نه
چیزی هست نه حد و غایات ۴ که در وی محو تا بود دست اعیان
نه هم از اعتبارات است آثار گروهی اندر و بی پا و بی سر همه نه مؤمن و نه کافر

اگر صد سال اندر روی کعبه نشینی
بخود راه نیابی ...

همه در باخته هستی یکبار ز اوصاف و ذوق گشته بیزار شراب بیخودی
در سر گرفته بترک جمله خیر و شر گرفته فراغت یافته از هر دو
عالم بصحرای علام رفته دمادم ۳ بصحرای عدم زهاب نه کاست
نه عیب ننگ و نه پروای نامست حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات یعنی سخن گفتن شطح و طامات که عبارت
از فنون رشتن اسرار و معدان از طرف استعداد سالکان و گفتن
چیزی که شنیدن آن بر ارباب ظاهر ناخوش باشد از مقدمات
عرفان و خیال ازوا و انقطاع از مردمان که مرشد سالک امر فرماید
بدان تا حواس ظاهره او معزول کردند از اعمال زیرا که از روزن حواس
در می آید اگر حجاب جمال خالی متعال و حاجب انوار سبعه که بقدر
استعداد در نظر سالکان مشهود است و لامع و مقدمه آنها مشاهدات
به بوارق و لوایح و لوامع و فکر کرامات که خرق عادت است مثل اخبار
از غیوب و کشف آنچه در قبورات و قلوب همه این مذکورات را
ببوی دردی از دست داده ز ذوق نیستی مست اوفتاده
چو واند مرکب همت بدوران فتنده کیستین برفق کو آن
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده بدردی جمله را پاک برتشته

شراب بیخودی خورده بیکبار ز اوصاف ...
فراغت یافته از ننگ و نام

از آلات و اسباب نه پروای عصا نه رکوه آب میان آب و گل
افتان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان که بعد از بازگشت
از محو در صحو رفته افتان و خیزان باز در محو ز شوق باده و درد
خماری لعبت بار دو خون نزاری گهی از سرخوشی در عالم ناز
شده چون شاطران کرده آواز گهی در عالم نازو تغنم تعاقر
کهی بر عجائب مردم چو یکی تیز دو در غا و فغان جا جا کند بر جمله
یکان گهی از روسیاهی رو بدیوار گهی از شرخ رویی بر سر دار
گهی کرده نزل سوی کریت سیه رو مانده در زندان بحرت
زهستی بجا زنقص تن راه که آید در حریم قرب درگاه گهی سوی عروج
عالم جمع از ان کی سنخ رو کرده چو کمی جمع خرابات
واز ملامت نموده بکر از اصدقیات گهی اندر سماع شوق جانان
شده بی پا و سر چون چرخ گردان زده گروهی صف معلق
برای اشتیاق حسن مطلق بهر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی
ازان عالم رسیده که در هر نغمه رویش جلوه ها داشت بهر
جلوه دروا آرام لذت سماع جان نه آخر صوت و حرفست که در
هر پرده سر شگرفست بهر آهنگ تر ساز کرده نوای هر زمان آغاز

کرده برای محرمان اسرار همه بر گذشته ترقع ز رخسار و سر
برده بنگ شیده و لق ده تو بی مجو دگشته از هر رنگی هر بوی زنده جس
رسته در وقت سماعش ریا و سمعه در استماعش فروشسته
بدان صاف مروق همه رنگ سیاه و سبز و ازرق ز صور تها رسته و
شال چو روحانی شده یکباره خالی یکی پیمانه خورده از می صاف
شده زان صوفی صافی ز او صاف نه یک پیمانه توحید ذات
مستغرق گشته از رنگ صفات نمانده چون در وصال اتحاد رو
سوی تکمن از تلون بجان خاک مزابل پاک رفته ز هر چه آن دیده
از صد یکی نگفته بتصدیق جان و اخلاص دل پاک رهیده از غم
نفس هوسناک زدوده از دل اوصاف ذمیمه مزین گشته
ز اخلاق کریمه ز حالات عالی کرده گفته بتقصیر وسیع و امکان
اسم نهفته گرفته دامن رندان خمار ز شیخی و مریدی
گشته بیزار رندان خمار کرد اند که اوصاف تعینات را انکار
برنده محو و فنا از خود رانده اند و بسیار جهد خوارند با وجود
که نقد هستی سالک را می ستانند و او را مست میکردانند و مدهوش
چو عارف بی توسط فیض گیرد کجا ارشاد از مرشد پذیرد که از بهر

ریاضت باشد ارشاد چو نفس گشت فانی گشت آزاد دیگر مرشد لهو بعد
دلالت چو عارف را نباشد جز ضلالت که در بحر شهود از پای تا فرق
شده در حیرت محو و خود غرق هدایت در سلوک او را هم شهود است
که او را حیرت افزون از شهود است دیگر چون عارف از علم محجوب
از او چون آید آداب عمل خوب چه شیخی و مریدی این چه قیدست
چه جای زهد و تقوی این چه شیدست هدایت نزد فانی محض قیدست رسوم
طاعت از وی عین شیدست اگر روی تو باشد در که و مه بت و
زنار و ترسایی ترا به یعنی اگر بقصد رسم و عادت عالم کثرت آمده
باشی و یکی را صغیر دانی و یکی را کبیر و یکی را عاصی مصر یا کافر خوانی و یکی را مطیع
یا مؤمن طاهر بهتر که باللوان باشد که دل از همه برداری و روی
توجه آری که بت اشارت بآن گشت و زنار خدمت و رهبانیت
بربا ز جهان بندی و با ترسایی دیگر بندی و تقوی که سوی بندیها از مقام
اطلاق بهره مند شوی سوال از الفاظ چند دیگر که اهل کمال گویند
نسبت بت هند و هندوان میکنند و اهل ظاهر از آن متنفر و متوهم
بت زنار و ترسایی درین کوی همه کفرست وگرنه چیست برگوی
که هر معنی دارد و نزد اهل کشف و شهود از این لفظها چه مرادست و مقصود

جواب بت اینجا مظهر عشقست و وحدت بود زنار بستن
عقد خدمت مراد از عشق اینجا حقیقت مطلقه ذاتست چنانکه مذکور در
لمعات است حقیقت که ز تعین شد منزه بعشقش میکند عاشق
مشتبه که وی چون عشق در اشیاست ساری نباشد ذره زان
ذات عاری و دیگر عشق آن حقیقت ذاتست لازم لهو ملزوم را نام
لازم مجاز مرسل و یا استعاره است که عاشق را از مشاهده
نظاره است درین علم آن حقیقت مست موصوف که اشیا
جمله در وی گشته مجموع از این عشقست اهل دل فرد داد زیر سر او در
جمله اظهار بت اینجا آن حقیقت است مظهر تو قدم تنبه
دارند یکسر چو در هر مظهر آن ذات نهفت از این رو هر
یکی را بت توان گفت چو کفر و دین بود قائم بهستی شود
توحید عین بت پرستی نباشد کفر و بت که عین هستی لمعات آمد و
محض بت پرستی که توحید حقیقی نزد ارباب شهود حق تعالی در جمله
اشیا چو اشیا هست هستی را مظاهر از آن جمله یکی بت باشد
آخر چه کافران را هو عبادت وی می آمده لیکن کم و قضی ربك
ان لا تعبدوا الا ایاه بالضروره همه عبادت حق دارند که فانها

تولوا فثم وجه الله یعنی حضور و تجلی حق است زاول تعین نکو اندیشه
کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل عبث‌ها باطل
از حق نیست هادی و حکم مطلقیت و رب قادر و چو حکمتهای حضرت
ظاهر ز جمیل آیات بیداست بدان کایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست زیرا که مطلق ای جمیل جز جمیل نیاید اگر چه بد
نظرها بد نماید لیکن نسبت تمام هر یک که با است که نسبت با اضداد
نیست هر یک وجود آنجا که باشد محض خیر است / وگر شری است در وی
آن ز غیر است حکیمان و عارفان در آنکه وجود خیر محض است و کمال صرف
دعوی ضرورت کرده اند و گفته هر شری و نقصانی که هست از عدم
و نقصان قابلیت است در هر صورت و از برای توضیح مثالی
ضبط کرده اند که سوء مثلا که منفذ تمام است و شریت نسبت با تمام
شریت او نه از آن جهت است که کیفیتی است از کیفیات زیرا
که او از آن جهت کمال است از کمالات بلکه از آن جهت است که سبب
شده است مر عدم وصول تمام را بکمالات لایقه خود و همچنین قتل
که شر است شریت او نه از جهت قدرت قاتل است بر قتل یا برندگی
تیغ یا قابلیت عضو مقتول قطع را بلکه از جهت زوال حیات است

و آن امریست عدمی و وجود محض که اول مراتب هستیست کمال مطلق است
موصوف بخیریت لیکن نسبت از عدم و ان غیریت پس آمد مقتضای غیریت
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت پرستیست
بدانستی که بت مظهر کیست که عین بت پرستی حق پرستیست بگردی
و در بت او حق را عبادت که دارد حق پرستی دین و عادت وگر
مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی بسبیل انکار است
این استفهام یعنی هرگز گمراه نگشتی بلکه موحد و حق پرست بودی در دین اسلام
و منکر نبودی در نظر خواص و عوام ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین
علت شد اندر شرع کافر و درون مظهریت حق ظاهر ندید
در شرع کافر گشت و اینکه گمراه و در آن صورت
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
که حق در صورت بت از تو مستور است تو هم گشتی چو مشرک از طلد دور ز اسلام
مجازی گشته بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار عارف اسلام
مجازی را که اعتقاد انکه مسلم ممکن را مطلقا غیر وجود واجب دانند و بمعنی
بت این نوع انکه بیزار از این اسلام که این را موجب کفر حقیقی
شد زیرا که اینهمه اگرچه کفر است در نظر عوام ولی در حقیقت عین کمال است

وبباید که معنیش این باشد که از اسلام مجازی گشت بیزار هر کرا که کفر حقیقی
شد پدیدار و کفر حقیقی پوشیده شدن وجودات ممکنات است
در مقام فنا و ظهور وجود حق تعالی بصورت اشیا و اگر عبارت بودی
اینچنین اگر کفر شد پدیدار صریح بودی ولیکن بعبارت سوال که هم
کفرست و گر نیست بر گو می‌دید معنی اوّلست بیقین درون هر تنی
جانیست پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان و وجود مطلق یعنی در
اعیان بود در کفر ایمان در بدن جان همیشه کفر در تسبیح حقست
وان من شئ گفت اینجا چه دقّست قال الله تعالی وان من شئ الا
یسبح بحمده چو هست این کفر هم شئ از اشیا ز نقصان
میکند تنزیه حق را که هر اسمی جزئی گشته ظاهر کمالاتش بدان اسمست
ناظر چو روح جمله اسما و مظاهر نباشد غیر ذات حق ظاهر همه
اشیا کند تنزیه آن ذات ز نقصی کان بود ضد کمالات و گر
از هر یک اظهار کمالی بود حمد خدا در هر شانی و طی تسبیح اشیا را
ندانیم که ما جاهل بر آن زبانیم چه میگویم که دور افتادم از راه
فذرهم بعد ما جارت قل الله یعنی دور افتادم از راه اختصار از طریق
اعتدال ظاهر شرع حضرت آفریدگار زیرا که سخن توحید بلند بسیار

و فهم

و فهم هر کس نرسد بتحقیق این گفتار و مصراع ثانی اشارتست باین آیت
قرآن که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون و معنی آن مصراع
اینست که بس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه مکن در
اظهار حقایق و اسرار بعد از آنکه در قرآن مجید آمده است در حق این قوم
دون که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع
الله را در آن گفتار و ایشان را که با احکام اسما جزویه گرفتارند بگذار
در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب این دنیای غدار بدان خوبی
رخ بت را که آراست که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست که سبحان
من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء هم او کرد و هم او گفت و
هم او بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود سابقا گذشت که قول
حضرت عزت صورت ارادتست و تا زمانی که ارادت بر چیزی تعلق
میگوید که جان نسیه و بکم کل ما یفعل المحبوب محبوب بت را
نکو آفرید و خوب گفته است که بت پرست باشید و نکو بود
که بصورت بت ظهور نمود و کسی را نرسد که بگوید چون و چرا
یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
یعنی باید که در نظر شهود تو جز حق در نیاید و در مظهر کفر و اسلام او ظاهر نماید

وبر زبان تو جز موجود حقیقی نرود و دل تو بدین تصدیق کرود که هر چه موجود است
حقیقت که موصوف بقدم است و غیر او عدم است یا آنکه یکی بین در
افعال و یکی کسی در صفات و یکی دان در ذات که اشارت باشد بتوحید
افعالی و توحید صفاتی و توحید ذاتی نه من میگویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان قال الله تعالی ما تری فی خلق
الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست نزد شهود
بینایان و در فیض ذاتی وجودی و معیت حق سبحانه بکل وسعت رحمتی کل
شیء برابرند همه اعیان و قرب حق بهمه مساوی است و یکسان و هر تفاوت
که هست در تجلی رحیمیت که تجلی اسمائی است و در قرب اعیان بجناب
کبریائی که ان رحمة الله قریب من المحسنین اشارتست بزنار
و تفصیل لوازم آن شعار بر وجه تدقیق و تحقیق بطریق شهود ابرار و اخیار
نظر کردم بدیدم اصل این کار نشان خدمت آمد عقد زنار
یعنی معنی موضوع له زنار اول با عقد خدمت بود در طاعت کردگار
نباشد اهل دانش را معول ز هر حرفی مگر بر صنع اول یعنی اعتماد
اهل دانش از هر لفظی بر آنست همه جا که آن لفظ از برای چه موضوع بوده است
در ابتدا چون معنی اصلی زنار عقد خدمت و عبادت کردگار بود در معنی

میان

میان در بند چون مردان بمردی در آ در زمره اوفوا بعهدی
اشارتست بآیت کریمه او فوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید
بعهد روز الست که بعهد قبول عبادت در آن روز با جان شما در بسته
تا من نیز که خداوندم بعهد شما وفا نمایم و در عوض آن بنده که کمال قرب
و معرفت است شما عطا فرمایم بر خش علم و چوگان عبادت
ز میدان در ربا گوی عبادت که با علم و عمل در دو جهان نیابید سعادت
جاودانی مکن در علم و طاعت هیچ تقصیر چو فرصت فوت شد آنگه
چه تدبیر ترا از بهر این کار آفریدند اگر چه خلق بسیار آفریدند
شعر تو بهر کز جابتیت و ز دیانت کشیدن بایدت بار امانت
تو بهر کز فضلهای اختیاری کنی جا در مقام قرب باری پدر چون
علم و مادر هست اعمال بسان قرة العین است احوال و تا زمانی
که علم و عمل با هم جمع نیاید نتیجه که احوالست و روشنی جبین اهل کمال
ظهور ننماید و بموجب فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
جزاء بما کانوا یعملون احوال ثمره آن اعمال است و اعمال بی
علوم باطل و محال نباشد بی پدر این شکی نیست مسیح اندر
جهان بیش از یکی نیست که بی پدر پدیدار آمد لیکن لا حکم للنادر از

عمل و علم فرایض احوال اظهار نباید شیخ جنید بغدادی میفرماید که المرید الصادق
غنی عن علم العلماء ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا رها کن
ترهات و شطح و طامات خیال نور و اثبات کرامات ز ملا اعتراضی
سالک کذبک زهاتی قوت خویش جهد را نیز کن که از نفع فیر و از حقه
نمایی اسیر خود جاه جاه آسیر کرامات تو اندر حق پرستیست نه از
عجب دریا و کبر و هستیست و این صفات که اسباب نقصانند
و وسایل بسر موانع وصول سالک بمقصد اصلی که فنا و مستی
و لهذا وصیت کرده اند اولیاء با خفا احوال و تحذیر کرده اند اظهار
کرامات را باختیار از هیچ حال درین سر چیز کان اسباب فترات
همه اسباب استدراج و مکر است لیکن در طریق الاصفت مرحالات
که از الله الطاف و معرفت بنفس و موجب انانیت سالک بهم سبب
طلب درجات و بزرگی جستن و مکر کردن است که حضرت سلطان الملک
و للاکرام آنرا ازین نظام برکشیده است حذب عوام تا در ضلالات
افتند و اضلال انام مکر در اصطلاح صوفیه آنست که حق تعالی نعمت
صفت یا معرفت را از سالک باز نگیرد با وجود آنکه طریق مخالفت وی
بپذیرد و او را از احوال محجوب نشود با وجود آنکه با حق تخلف و دروطی

بی ادب باید انداز ز دوا اظهار کرامات و حالات نماید بی امر الهی بهوای نفس
تا مغرورتر شود در گمراهی و در مهالک صفات ذمیمه فرو رفته از صفا و رونق
طاعت محروم ماند و مخذول از مقربان داند ز ابلیس لعین بی شهادت
شود صادر هزاران خرق عادت که کر زانها یکی عالم کالانعام
نبینند از کسی از زمرهٔ عام شوند او را مرید و بنده فرمان اگر چه
هست او کمتر ز شیطان که از دیوار آید گاه از بام گهی در
دل نشیند که در اندام قال الله تعالی لآتینهم من بین ایدیهم و من
خلفهم و عن شمائلهم و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم و از لطایف این
حدیث است این نکته هم که شیطان عبارت مجری دم است از لفظ آدم
زیرا که بغیر از الف که اشارت بذات احدیت است آن دو حرف
دیگر که دم است محل جریان شیطان است در آدم شعر کهی از تحت آید
گاه از پس زند راه از چپ و از راست از پس روان بات
چو خون اندر رگ و پی خود دل فتنه ز و کوس بابی در آدم چو
الف خود بکر دم خود مجرای شیطان دم دمادم همیداند تو احوال
پنهان دراز در تو کفر و فسق و عصیان چو بینید درد رو

بیت غیر زاغوایش چون آن کس نیست کما ارشیخ رحمن این علامات شود
ظاهر مشو مغرور طامات شد ابلیست امام و در پی تو بود
لیکن با بنها کی رسی تو یعنی بدیع خارق عادات بجهت فریفته کی خلق
و تلبیات کی رسی چون او را در پی حرج تابع از آن روی که تا بعت بمسنوع
میرسند در واقع

ـــــصـــــ

نظم بدینها خلق را تا کی فریبی رشیطان بنفت کیدم سکیبی
چو بالی روشنه در ره تا بلیس بدو کی در رسی در مکر و تلبیس زهر خذلان
که وا پس تر رشیطان بمانی در طریق فسق و عصیان کرامات
تو گر در خود نما میست تو فرعونی و این دعوی خدایی و لا باشد نفرمان
خدا امیر رای کار دین و رستمای نکند موجب عجب و ریاء او کند با قربت
حقش آشنا او کسی کو راست با حق آشنایی نباید هرگز
از و خود نمایی که با حق آشنایی او تواند که صحبتی خود بلاز بپرداز
خود وا ز خلق بشوید بکل عشق مطلق دل کند بند همه روی تو در خلقت
زنهار مکن خود را بد بیعت گرفتار ز خلق آنچه خوش آمد مر
قال قبول عام از حق بحجت غافل چو با عامه نشینی مسخ کردی
چه جای مسخ بکره نسخ کردی یعنی مجالست با عوام بحکم الصحبة توثر

موجب مسخ شده است با تمام بعض شرایط بعضی از مرتبه انسانی بمنزله حیوانی
و به جای آن علمه مقتضی آنست که یکبار که فسخ شود و بمرتبه نباتی و جمادی
رفتن موجب بی ادراک و جماد محض گشته واز استعداد و فطرت باز مانی
بدانکه اهل تناسخ گفته اند که بعد از انتقال روح شده از بدنی عنصری دیگر اعلی یا ادنی
چهار گروه شد اول آنکه میگوید روح انسانی بدن انسانی
انتقال مینماید و بس و آن مستمست به نسخ دوم آنکه قابلیت با بکلیه
روح انسانی انتقال بکلیه مطابق حیوانی بر حسب مناسبت و بس و این
نامیده گشته است بمسخ سیوم آنکه روی میدارد که روح نسبه که جسم مرکب اجرام
معدنی و نباتی داشته باشد و در صورت از آن صور رسوخ نامیده گشته
رسخ میخوانند چهارم آنکه میگوید روح را ایجاد است میان مظاهر دیگر
جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی دور بدوره با تمام می آید فسخ آن دوره
و مذهب است آن دوره دیگر مینماید و آن را فسخ می نامند و لطف برآنکه
که فسخ انتقال روحست با جسام نباتی و رسخ با جسام جمادیست مباد ای هیچ
با عامت سر و کار که از فطرت شوی یکره نگونسار درون قلوب
گشته محبوس ز لذات وصال دوست مارا کس همه از بهر هیچ
از دست داده زعمر جاودان دور او فتاده تمف کردی بهرزه

تا زین عمر نکویی در چکار است انجمن عمر از این عمرت هم حاصل خود است

همه حرمان و خذلان عبارت بجمعیت لقب کردی تشویش خوی را

پیشوا کردی زهی ریش یعنی تشویش آن شیخ عام فریب غافل از انکه

ریش که نباید که اعتقاد عوام در باره او زایل شود و تشویش مریدان

او را بواسطه زیاد و نه تقید بقیود رسوم و عادات که بدست آورده اند

بسبب جمعیت ظاهری جمعیت و حضور باطن نام کرده اند و عجب حالتیست

که علامت آن نیست در آن شیخ پر تشویش همه ریش است فتاده

سروری جمله بجهال از آن گشته مردم مختلف حال ز اخلاق

ذمیمه جمله بسیار طبیعی که نرو پابند تمام نکرد دجال اعور تا چگونه

فرستاده هست در عالم نمونه اعور یعنی یک چشم بودن دجال

اشارت است بر آنکه چشم باطن معنوی او نابیناست و در دیدن جمال

حق بی شیخ [illegible] رعایت صورت و رسم و عادت صورت [illegible]

در همه احوال بس معتقد باشد از برای [illegible] و قابل نمونه بازیچهای

مرد جاسوس خواند او را که نامش هست جاسوس یعنی این شیخ صاحب جاسوس

در چشم و گوش نمونه جاسوس را که خود حالت بر حق [illegible] و آن نمونه

مریدان آن شیخ جاهلند که در تجسس و تفحص احوال عوام محبت [illegible] اند [illegible]

در

ذریعه [illegible] مرید شیخ [illegible] زند و پیوسته به تشهیر [illegible] می پردازند

خواز این همه در رنگ آن خر شده از جهل شیخ انگشت کین آن خر

یعنی آن شیخ جاهل که خران هم در رنگ و حکم او مطیع می شوند و ریش او را

افاده [illegible] می روند چو خواجه قصه آخر زمان کرد

بجد بن جا از این معنی بیان کرد قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون وایضا روی

انه علیه الصلوة والسلام بینهما یحدث جاء اعرابی فقال

متی الساعة قال اذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال

کیف اضاعتها قال اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر

الساعة ببین اکنون که کور و کر چسان شد علوم دین همه بر

آسمان شد [illegible] موعودات رسول صلی الله علیه وآله ان من اشراط

الساعة ان یرفع العلم ویکثر الجهل شعر علوم عقل و دین [illegible]

کو [illegible] درین اوقات آسمانی [illegible]

دین خواهد [illegible] از زمین [illegible] بر آسمان رفت فلهذا در

این جهان رفت [illegible] شیخ [illegible] که طریق

امداد مریدان [illegible] محافظت نماید [illegible]

واز بزرگان و در بندگان او صاف سبعی و حیوانی نگاه داشتن تواند پس اگر
بجبه کردن و کرد سر راش را ببیند و فریادشان بشنود و نگوید این چنگال
سباعشان رها کند نماند اندر میانه رفق و آزرم میدارد
کسی از جاهلی شرم نه گوید در ره علم و مجلس گوید چرا این
سرا کس همه احوال عالم باژگونست اگر تو عاقلی بنگر که
چونست چگونه بر خلاف علم و اعمال نظام دهر مختل شد جهال
کسی کز باب لعن و طرد و مقتست بد و نیک و بد اکنون شیخ وقتست
یعنی از جملهٔ غرایب عالم که عقل در آن حیران مانده است کسی است
که او را حضرت عزت از درگاه قرب خود دور به سخط کار بد و خوی
زشت رانده است و دور کرده است و دشمن داشته بمجرد
آنکه بدین رسم مرد نیکو خصال بوده است شیخ وقت شده است
با وجود این احوال مردم نادان بمریدی او مایلند و از حکایات
پیر خود غافلند خضر میکشت آن فرزند طالح که او را بد
پدر با جد صالح اشارتست بقصهٔ خضر و موسی علیهما السلام که در سوره
الکهف حق سبحانه حکایت فرموده خضر فرزند عاصی غیر صالح را قتل نمود
بجهت آنکه پدر و جد او صالح بود کنون با شیخ خود کردی تو ای عز

عز

خوی تا گر خوی است از تو عز به شیخ او به نسب مجرد است و مقتدای
بعلم و عمل نبود و مقیدیست از نسبت بشها خدا آید که تکمیل را شاید
چو او لا یعرف الرحمن البر چگونه پاک گرداند ترا سر
از ناپاک اخلاق رذیله و اوصاف سیئه لا یعرف الرحمن البر کنایت
مشهور بر السنهٔ جمهور و بر مشتق است از هر به ای کراهت
یعنی او مکروه و دشمن داشتم و بر مشتق است از بر بالکسر بمعنی نیکوی
کرد با او و مثل این است که فرق نمیکنند میان مکروه و نیک و بعضی گفته اند
که هر صیغ مثل خوانند که سفیدالست و برا مندان آن بعضی خوانند تابان
که خوانند از آن لن عینند اند شعر چه هر از بر نماند شیخ کامل
جهان کعبه اند و با دوست واصل وگر دارد نشان باب خود
پور چگویم خود بود نور علی نور چو او سر پدر رسد در حقیقت
فرزند کعبه او و کار طریقت در رو یا کسب شد میراث منعم
انوار شاه کعبه صحبت حکم بسر گو نیک نامی و نیک بختست
چو میوه زبده سر درختست نهال جان از او یابد کمالات لو مجموعه
مجمع کمالات زدل این دل آن از جان نمینه قطره تا نه
آب حیوان چو حضرش لذ عرفان زلو بعل در رو علم الاحجام حال

ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو نداند جمله از بد باز نیکو
ازو چون بامدت تبدیل اخلاق که به نفس شناسد او از آفاق صفوة
شان را اندازد تا چون در مقامات او رساند مر مهمی علم دین
آموختن بود چراغ دل ز نور افروختن بود که تا دل کرده از دو آتش نفور
نشیند در مقام قرب داور کسی ز مرده علم آموخت هرگز
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز ٣ که ناقص مقتدا کامل نشده هوا از ننگ
این مسلمان بیچاره همان به شیوه کفار گیرم روان
بذیرم رسم از سیرت قوم منافق شود در ملت اسلام فایق
نه زان معنی که من شهرت ندارم بلی دارم ولی زان عار دارم
که مردم را تمیز نیک و بد نیست کسی را عار و ننگ از جهل خود نیست
شریکم چون خسیس آمد درین کار خمولم بهتر از شهرت به بسیار
چنانکه گفته اند ترکت للدنیا لخسته شرکائها
دگر باره رسید الهامی از حق که بر حکمت ... ابلهی دق
چه از ان سخن ... عدم رضا می آمد بقضا و قضا از جواهر کشف ...
شفقت آنها دفع آن ... که هیچ ... از حکمت نیست اگرچه
پوشیده است بر افهام و اجتماع عوام با شیخ جاهل با تمام قسم ...

که مانند شیخ جاهل مثل مرده
چون بکس زنده با شوی و مرده
مراد در دل همی با این کار
بندم زبان و بی نیاز

بنت

بنت در نظر عارف هوشمند از فایده و حکمتی جب اگر کناس
نبود دنیا ملک همه خلق او فتند اندر هلاک کناس که قدم
جا نهاد و طهارت خانها از نجاسات پاک نگرداند و فقر که بجز فواید باشد
شایخ جاهل را نیز البته فواید و حکمتها فواید بعد از الجمله آنکه در مریدان
صورت ارادت و اخلاص خدمت و کذشتگی و فروتنی و عجز و
مسکینی پدید می آید و مزکی نفس و طبیعت ایشان را از اهل الطف صفات
ذمیمه پاک میسازند که اگر آن نفوس بحضور خواص ... نفرت ... استقبال
با امور جنسیه با بدیعوض با وجه آنکه نفوس خبیثه بمناسبت می پیوندند ایشان
و بیان سبب کاملان می رسند از شر قباحت و مخالطت ایشان بود
جنسیت آخر علت ضم چنین آمد جهان والله اعلم که هر جنس
جاذب جنس خود باشد و در هر صورت که هست کشش جنسیت است
و اظهار معجزات انبیا از جهت الزام اعدا است چه سرمایه ایمان با
ناست جنسیت است نه مشاهده معجزات و ملاحظه خوارق عادات
نظم نه بخشد معجزات ایمان ولیکن · کند جنسیت آخر جذب مومن
کفیل معجزات از حق هویدا · مکر از مهر قهر جان اعدا · و در حقیقت این
صورت از مقتضای ... است که موجب رفق ...

بلغ مقابله

گشته مستلزم اتلاف حسنات است ولا از صحبت نا اهل بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز عبادت آنست که اعلامی باید که از دل دفع
بکار نماید و هر چه معتاد نفس شد عبادت مرض قرون ثلثه مسدود در عادت
که چون شهوت شود معتاد بکار نیاید زان دعا بیمار تیمار بود و سم چون
غذا گاهی زیانش با خلاف عادت آمد سود کاهش بگردد جمع با
عادت عبادت عبادت میکنی بگذر ز عادت ز طاعتها بسی حسرت
سود و گرنه چشم دل زانها گشوده ز اخلاق بد اغلب گشته باطل
و با سالک ز بطلان هست غافل اشارت بترسایی ز ترسایی
غرض تجرید دیدم خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم که هست آیین عیسی
وصف تجرید که دل از رسم و عادت برید مجرد باید از قید علایق
شد پرانش کرد عوایق مراد او آنچه روی ترسایی آمد که دل از قید
برون خواهد خلاص یابد از تقلید و تقیید هر آید در ره الاطلاق وحید
جناب قدس وحدت دیر جانست که سیمرغ بقا را آشیانست
دیر معبد ترسایانست و اهل حقیقت بقا و وحدت رسانست که از اتلاف
و تباین که غبار رفته است و منزه و مبرا است و حیات حضرت عیسی علیه السلام
بواسطه وصول به مقام ز روح الله پدید آمد این کار که از روح

القدس

زا

القدس آمد پدیدار زیرا که تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت
الهیه است و مسمی بروح الله است زیرا که او مظهر کامل است که مظهر اسم الله
جامع و شامل است و نافخ در صورت جبرئیل اسم الله بوده است که متمثل الصورت
او بوده است نه اسماء دیگر و از جهت آنکه عبدالله حقیقی است آن مظهر
مظهر احیاء موتی و ابراء اکمه و ابرص از وی به ظهور آمد و ترجیحات
از وی پیدا گشت و هر چند انبیاء سابق را جامعیت صفات کمال بوده است
فاما در مرتبه آن حمیده کمال نبوده است و لهذا پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
فرموده است که انا اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی و بینه
نبی قال رسول الله صلی الله علیه وآله ان روح القدس نفث فی
روعی ان نفسا لن تموت حتی تستکمل رزقها الا فاجملوا
فی الطلب بلکه روح القدس که جبرئیل است نزد ارباب عرفان عبارت
از روحی که سلطنت بر سموات سبع و آنکه در دولت از ارکان و محل
سلطنت او سدرة المنتهی است و هر روحی در تحت حکم او موثر است از
مراتب سافله نه در عالم بالا پس ارواح باقی سموات که واقعند در تحت
تابع اعوان و اتباع بر بلندی در رواق و اما روح فلک قمر که رئیس اهل
تحت و نفوس مسماة بعقل فعال تر و الا آنکه کشف و مال تمثیل

چنانچه مکان بهم انداخت و اینست اهل
فرشته است متصرف عالم الفتح و ذو عمل بعث در امداد
بجبرئیل

بجبرئیل او آورد او در بالای فلک قمر قرب است خدا که جبرئیل را در بالای سدرة المنتهی
هم از الله در شیخ تربیت که از روح القدس در دوحی شایست
که حق ز روح خود بر تو دمیده • ترا اسم هو عرفان برگزیده • شد حدید و دلت
روح القدس هم • چو اسم الله محیط بر دو عالم ز خشیت شده دو جا
ترا • که چون روح القدس جا بشد مصطفی • ولی چون نیست سعی در آن
راه شرت دل تو اسم الله **اگر یابی خلاص از نفس ناسوت**
در آیی در جناب قدس لاهوت • ناسوت مشتقست از ناس بنوس یعنی نوسا
بمعنی تذبذب و تحرک و مراد بآن عالم بشریت است هم بشر متحرک
و مضطرب است بذات هم آدم بجهت روح و مادام بعالم علوی روی می‌آرد
و بجهت طبیعت بعالم سفلی میل دارد و مراد از نفس ناسوت جوهری لطیف است
که حامل قوت حس و حیات است لطیفت که تو در نکا بروح حیوانی مسماست
و لاهوت از الاه بلیه بمعنی احتجب و استتر و مراد حقیقت
وحدت ساریه است که محجوب و مستور است از دیده اغیار یا اگر محجوب
و مستتر است در صور مظاهر و آثار **هر آنکس کو مجرد چون ملک شد**
چو روح الله بچارم فلک شد • که مقام و محل و مقطع اقطاب است و در وی
فلک چهارم که فلک آفتاب است شرف ارواح سماویه است چون آفتاب

دارد

که اشرف کواکب است و در عالم جسمانیات علم سلطنت برافراخته است
لاجرم مانند سلاطین در وسط مملکت متمکن ساخته است و در تشریع محیی الدین
عربی بجهت جسمیه کرسی بالای فلک آفتاب است چون افلاک مریخ و مشتری
و زحل و منازل و اطلس و کرسی و عرش بجهت جسم کل یکی شده زیرا و سفل
افلاک زهره و عطارد و قمر و کره آتش و باد و آب و فرش و چون حضرت
عیسی مظهر توحید صفاتی بود که برزخیت میان توحید افعالی که مظهر وی است
پیغمبران پیشین و میان توحید ذاتی که مظهر وی است خاتم النبیین جای او
فلک چهارم شد که برزخیت میان اعلی و اسفل در وی است آنحضرت
مناسب روحانیت فلک شمس است در اثر و عمل زیرا که چنانکه آفتاب
مظهر نور و حیات صوریست آنحضرت مظهر نور علم و حیات معنویست
تمثیل در کیفیت عروج نفس ناطقه بواسطه تجرید از موانع تقیید
مراتب علیه توحید چون عیسی علیه السلام که غالب بود بر وی تجرید
از علایق دنیوی و تفرید از عوایق طبیعی و از حالات اطفال تا بلوغ رجال
بود محبوس طفل شیرخواره • بنزد مادر اندر گاهواره
اسیر نفس ناسوتی عالم • که شیر طبع می‌نوشد دمادم • گرفتارست در
مهد بدن او • نمی یابد ره بیرون شدن او • همیشه در کنار ام سفلی است

طفیل رتبا اطوار طفلی است چو گشت او بالغ و مرد سفر شد معین
اگر مرد است همراه پدر شد که تا گردد از او در علم ماهر شود در عالم
سافل عناصر مر ترا چون ام شغلی است تو فرزند و پدر آبای علویت
که افلاکست و در بالای عناصر است و در عناصر موثر است خطاب که پدر
فوق مادر است و تو متولد شده از ازدواج افلاک و ارکان
و از تاثیر و تاثر میان ایشان از آن گفتست عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم ببالا مراد از اسرا عروج است آنجا باشد با
اگه در سبحان الذی اسری اشارت است بمعراج خاتم انبیا
منقولست که عیسی پیش از عروج بسما میفرمود انی ذاهب الی ربی
و ربکم السماوی تو هم جان پدر سوی پدر شو پدر رفتند
همراهان پدر شو تو هم مثل رفیقان طریقت مدد آور در اقلیم حقیقت
برون آی از سرای طبیع فانی به روسو ملک ها و دانی که تا از عالم
علو خود بر نمانی در حضیض سفلی مکدر اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه بحث بگرکس انداز که بالا کش افکار دنیا یا ایجبت
انکار علیا بدو نان ده مرغ دنیای غدار که جز سکر آن نیاید از وی
نظم چه دنیا لفظ و فنا زاده ید که کلبا را زعالم جیفه زیبد نسب چون بود

منا

مناسب را طلب کن بحق ترود آورد و ترک نسب کن که تو را آن نسب شد مانع راه
شدی از غار رهروان قرب درگاه فرو در غربت رسید زنا مکن گفتی
از نسبها و در مکروها لوس مدار از دامن اهل صفا است که باشد با نسب
هر نسب لیست بجز نسبی که خود شد فی انساب نقد وقت او شد
اشارتست بآیه کریمه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یو
در قیامت که یوم عرض اعمال است کار با فعال است نه بپدر و عم و خال
قال علیه السلام لا تاتونی بانسابکم واتونی باعمالکم هر آن
نسبت که پیدا شد شهوت ندارد حاصلی جز کبر و نخوت نسب چون
نتیجه مرغوبی مهمل است مباهات کردن تفاخر عین جهل است جوانمرد بعلت و
باکتساب نه در اوصاف آبا نه در نسب و لهذا حضرت شاه اولیا علیه السلام
والتحیه یا لطریق نظم فرموده کن ابن من شئت واکتسب ادبا
یغنیک محموده عن النسب فلیس یغنی الحسیب نسبته بلا لسانه
له ولا ادب ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس الفتی من یقول
کان ابی اگر شهوت نبودی در میانه نسبها جمله مستکشتی
فسانه یعنی باطل و غیر واقع و عاطل چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد و جهت ناکحت بجهت جذب لذت

شهوت است و آن موجب ولادت است پس بدان مفارقت نباید و نسبت
حقیقی از الکتاب معرفة الله و رشته آید و بمه [illegible] او بباید میگویم
که مادر یا پدر کیست که با ایشان بحرمت باید زیست لیکن بحضرت ایشان
منحو [illegible] از این سخنان چه بمقتضای حکم قرآن احترام و تعظیم والدین و
رعایت حقوق ایشان بر فرزندان واجب است و فرض عین نهاد
ناقصی را نام مادر حسودی را لقب کرده برادر کما قال علیه السلام
هن ناقصات العقل والدین پس چگونه عاقل در بند ایشان باید
و خود را از مطلوب حقیقی محروم گرداند عدو خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی قال الله سبحانه انما اموالکم
و اولادکم عدو لکم چه صرف عمر در تربیت ایشان موجب
حرمانست از وصول بکمال عرفان مرا باری بگو تا خال و عم کیست
وزیشان حاصلی جز درد و غم چیست پس چرا این نسبتها بجز و مضاف
باید داشت و خود را در محنت و اندوه گرفتار گذاشت رفیقانی
که با تو در طریقند پی هزل ای برادر هم رفیقند پس از رفقای
طریقت نیز انقطاع باید تا فلاس از منزل سوی [illegible] باید بگوی جدا گر یکدم
نشینی از ایشان من چگویم تا چه بینی لیکن از سخنان خوب

و افعال پسندیده مرغوب و الطاف فایده صحبت این فریقان بیشتر
از خویشاوندست و می شاید که معنی غیبت این باشد که اگر سفر از منزل
بمنازل از ایشان هم آزاری یابی هم در فرقت این فرقه هم از برای
[illegible] و تفرقه خاطر [illegible] همه افسانه و افسون و بند است
بجان خواجه گرنهاری نخندست چه هر یکی موانع وصول است بعالم وحدت
و اطلاق قید است و بند و هر یکی مقید برسوم و عادات می سازد و بخند
مردی وار زمان خود را چو مردان ولیکن حق کس ضایع مگردان
حق شرعی هر کس را ادا کن [illegible] ولا دوا کن زشرع
ار یکدقیقه مانی مهمل شوی در هر دو کون از دین معطل کما قال و نسبت
در دو عالم ز احکام شریعت یافت آدم که نظم صورت و معنی شریعت
و درین ره شرع اصل و جمله فرعست ز شرع از نیک و دقیقه نیست حاصل
نگردد با مراد خویش و اهل کمال جامعیت را نباید و از و مقصود
اصلی روی تابد حقوق شرع را زنهار مگذار و لیکن خویشتن
را هم نگهدار ببرو هم از ره جهان پا میز و ران امر خویش از عادت
به پرهیز همراهان مروت [illegible] باش بگو [illegible] از فتوت سلوک
عطا پاش نظر پوشیده وار از عیب معیوب برحمت خو کن با هر بد و خوب

نصیحت کن که خلوت با خدا کار • بر از نیکان بو هم یک بردار چو نفس ترا
همسر بر تو خوش است • مده آن حق با خصم سفت از دست • پس ای عزیز دل
ره توحید می‌پوی ز اهل دل کمال خویش میجوی **زر و زن نیست الا مایه غم**
بجا بگذار چون عیسی مریم که اهل عرشند و محبت ایشان
نباشند در هوای غیر از زر و زن **حنیفی شو ز قید هر مذاهب**
درآ در دیر دین مانند راهب یعنی حنیفی شو ای سالک صاحب نظر تا منه
ابراهیم پیغمبر که مذهب آبا و اجداد منقبه گذشت و از همه رسوم و عادات
درگذشت و گفت آن دو فصول انی بریء مما تعبدون
حنیف در لغت مسلمان مستقیم است مد اسلام و آمده است در کلام
ملک علام که ابراهیم حنیفا مسلما وما کان من المشرکین
راهب زاهد عابد نصاری است که از صحبت خلق بریده باشد
و معتکف دیر گردیده و هر جا مرتب کمال است در واقع مستحسن است
و نافع شعار هر دین و ملت که هست گو باش **ترا تا در نظر اغیار و**
غیر است اگر در مسجدی آن عین دیر است که چون کفار معبود تو غیر است
بو شرک سجده تو عین دیر است نمیتوانی کرد در خلوت با اغیار نباید فتح
باب از طلعت یار زند در غیر اگر نبود لقمه نصوت کما کنت جمال او صورت

چو بر خیزد ز پیشت کسوت غیر شود بهر تو مسجد صورت دیر
که هر جا از همه رو در هم کس همی نیک اندر و جای نیز و کس مدارند بر
سجده او یک چیز نه غیر اندر نظر آید نه غیر **نمیدانم به هر حالی که هستی**
اگر در دیر باشی هست مسجد تو را
خلاف نفس بیرون کن که رستی
و یا در مسجد آیی هم چنانست خلاف نفس عادت کن که رستی ز دام مکر و
تلبیسات حب گشیدی پای از دام غرور نفس بکشی بجهد از جام غرور نفس
آمده است در خبر که وحی کرده است خدای تعالی بموسی پیغمبر که اگر رضای من میجویی
باید که برای مخالفت نفس تو بر کنی چه فرموده ام جمیع خلق را که مخالفت
کنند با من بغیر از نفس کثیر المحن **بت و زنار و ترسایی و ناقوس**
اشارت شد همه با ترک ناموس همه اصل مذاهب فاسده و عقاید کاسده
همه از ناموس ناشی شده و حجابی ازین قوی تر نیست در راه نسبت
با رباب مناصب و امی اسباب جاه که اخر ما یخرج من رؤس
الصدیقین حب الجاه ز غیرت بر سر ناموس کن خاک
فکن در عرصه ناموس صد چاک بیفشان آستین بر فرق عالم
بکش دامن فشان از خاک آدم **اگر خواهی که گردی بنده خاص**
مهیا شو برای صدق و اخلاص صدق آنست که با خدا و خلق آن نماید

که دارد و بدل و بزبان راستی گواهی آرد و اخلاص آنکه از غیر حق تبرا آید و در گز
قطع نظر از خلق نماید و نیک و بد ایشان موذ را نیا لابد برو خود از باده
خویش بر گیر بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر خودی زنگست بر آینه
دل مهر حق ز خود بپیوند بگسل که مادر ره دیده نا بد زین جهانت کمال خویش و
نقش مکرات و مادام کن ز دل نفی خیالات با ایمان راه بر سوی کمالات
ز دل تراشش نقش هر غیر نگار را که نامه عشق علم یار مباش ایمن
ز مکر نفس خود کام که او کس را بنود رک مدام برآرد ناگهانی پی
کند شهوت و تیغ غضب او حصار دین کند ویران سوای از وزیر
زیر گردد جهانی باطن نفس با چون هست کافر مشو راضی بدین
اسلام ظاهر که آن کافر براه دین و اسلام هزاران خلق را کافر نهاد
کفر زندیق سازد که منافق کفر باشد که کفار موافق ز نور لحظه
ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان مکن در صفت
منزل در ساعت پای تازه ساز ایمان و طاعت بیار ایمان بوصف
بی نهایت که حق را در تجلیات غایت جو در هر فعل و وصف و
ذات پنهان شده شرکی بری شو ز آن با ایمان با ایمانی که اجابت
راضی مشو کوشش کن مدام راضی بسی ایمان بود کز کفر زاید

ذکر

بند

ذکر کفرستان کز و ایمان فزاید و زنار و ترسایی عارف فزاید زنار
هوا ایمان و معارف اگر هم صورت کفرست لیکن بود ایمان کامل خرد
خود بین ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بر بند زنار
ریا در اعمال نظر بر مردم داشتن است و سمعه گوش باوازه و ستایش
ایشان گذاشتن و ناموس توقع کردن حرمت است و عبادت از خلق
و خرقه موجب تعیین است و حفظ حمایت و مناسب کمال سالک حضرات و ناچاره
اما کاملی که قابلیت در مقام تمکین و اهلیت در شهرت از اغوای نفس و
شیطان لعین چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده
دل را بمردی که بهمه کمالات آراسته باشد و تحقق را تجلی فردیت
از حضرت احدیت در خواسته باشد در حقیقت این کفرها ارتباط بدل
و زنار بستن و ترسایی کردن تا یگانه باشد در ارشاد یا اگر فرد باشد
در کفر حقیقی اهل ارشاد که پوشیدن کثرتست در وحدت و رسیدن
بمقام فنا فی الله و بقا بالله بخلاف کفر باطل که پوشیدن حق است
بخلق چنانچه عادت کافرانست و جاهل مجرد شو ز هر اقرار و انکار
بترسا زاده ده دل را بیکبار بزن و ترسایی مرد کامل بیدان
نموداری زنگ صفحه دل مطیع امر ترسازاده شو که نفر زندگی کامل گشته

نیکو کرد از کامل دیگر یقین او به پیغمبر شده منسوب ازین رو اشاره
بت و ترسابچه که جمعیت وحدت ذات مرشد است اینی و
مظهر همه اسماء حسنی است و مرتبه قطبیه کبریت و ما تدبیت باب
تمام جمیع موجودات خواه طبیعت و خواه بارادت و چون وجود
مطلق صاحب آن جمعیت در همه اشیا جاریست و کمالات او را کاری
بجهت ارتفاع غیریت و انعدام اثنینیت بت و ترسابچه فرمود که باز
که از روی جان دارد مظاهر که کاملان زمانند کنداد
جلوه اظهار او تا حق کهی گرد د مغنی گاه ساقی وثاق
نفخ و او کسم وا ونه بست لیکن اظهار بندی و اسیر خود سازد تا هیچ
یک از آنها خود را از حیطه فرمان او بیرون نیندازد و هر زمان نغمه دیگر
نوازد و کامل باید که در ارشاد و افزوده حال هر کس رنگی آغاز دو
در بعض نسخه بجای وثاق کلمه وشاق است و وشاق خدمتکار نزدیکست
شعر گهی از نغمهای عشق پر ذوق در آرد در دل عاشق صد شوق
جام لبالب که به رندان که سازد کیفها از غمهای طرب زهی مطرب
که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش بسوزاند غرور زهد
ایشان به یک نکته ز طور عشق کیشان زهی ساقی که او از یک پیاله

کند بیخود دو صد هفتاد ساله ز یک جرعه دو صد پیر نود ده برشی
از جوانان سبق برده زتاب مهر رویی آن دل آرام نباشد یک زمان
شان صبر و آرام رود در خانقه مست شبانه کند افسون صوفی را
فسانه که نسبت نامی آن رحم باقی که شد در بزم عیش و دست
ساقی همه اطوار صوفی مست افسوس که نه نام اندر و گنجد نه ناموس
از آن عیب مودت چون شبانه است که آگاهی در وصول فنا است
وگر در مسجد آید در سحرگاه نه بگذارد در و یک مرد آگاه
در آن وقت بیا زود از ناحق بدانا مذکه در خواب مطلق صاحبی عارف
تر واقف بیدار مست جهل و غفلت و خواب رود در مدرسه
چو سرمست معذور فقیه از وی شود بیچاره مخمور فقیه از بشنود نام
می از وی شود وی زرده کهن آن می اسیر محنت هجران شود
او در آن عرفان وی حیران شود و او تمامی دانشش صد جهل خواند
کمال خویشتن را سهل داند ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان
و مان خود آواره گشته که تا باشد ز مرشد بهره یاب بکوی عاشق
رضا شتابند یکی مومن دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور
و شر او کرد از و محتاز شد مومن ز کافر از و عارف صدوق جان شکر

کرد بعثتش دین و ایمان شد آشکار رسم عالم کفر و عصیان قال الله تعالی
کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین
خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخش پر نور گشته
از آن لب فیض جان گشته پدید وز آن رخش بر رندان شهید خرابات
که رندان را مقامست ز فیض آن لبش حظی تمامست مسجد که زرو
او مصابیح منور گشته از تقدیس و تسبیح همه کار من از وی شد
میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر که او امراض نفس شوم داند
رها نیدن ز مکر او تواند دلم از دانش خود صد حجب داشت ز عجب
نخوت و تلبیس و پندشت علوم ظاهری کردم کمالت و له ز اخلاق بد
محض وبالت شده محجوب از ین اوصاف سالک ز خود بین شد
یکباره هالک در آمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب غفلت
کرد آگاه چو طالع گشت مهر روی ماهش شب هجران رسید آخر
به پایان چو نور صبح وصلش روی بنمود ز چشم اهل غفلت خواب
بر ربود ز رویش خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که با خود کیستم من
چو گشتم بر مراد خویش واقف ز نور او شدم از خویش عارف
چو کردم در رخ خوبش نگاهی بر آمد از میان جانم آهی

زغیرت

زغیرت کین چه صورت بود یا رب که جانم ز اشتیاق آورد بر لب
و حیرت در دلم غارت گر آمد ز عشقش صد فغان از جان بر آمد چو در
عشق خودم دید او گرفتار ز بی عشوه گرد آغاز گفتار مرا گفتا که ای
شیاد سالوس ببر شد عمرت اندر نام و ناموس تبه کاری فریب خلق عالم
که گفتی صوفی اهل ال مرا اسم همه در حب دو جاه و شهرت بعبد وار
تو آخر گشت عمرت بیان تا علم و زهد و کبر و پندشت ترا ای نارسیده
[illegible] که ناخوانده حرف خامکاری شد محروم از دو کار
بارش نداری چنین یک دلبر دل که از عشقش شوی با دوست واصل
نظر کردن بروی نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت
چه سود از طاعت بی نور کامل که با کامل بگشت یمنیت وصل بود گر
یک نظر ره سالک راه ز محبوب حقیقی گردد آگاه که آن آگاهی
از طاعات بسیار نیاید تا ابد هرگز بدیدار علی الجمله رخ آن عالم
آرای مرا بنمود آن دم سراپای همی بهار آن بت [illegible]
ولیکن احتقار رنجاست مختار علی الجمله شدم زان روی ناب واصل
فرع ذات خویش و انا سیه شد روی جانم از خجالت
ز فوت عمر و ایام بطالت که عمرم لغو کرده عز نقصان [illegible] بعد عمر

[illegible]

به بیکاری شده ضایع همه عمر، نکرده طاعت نافع همه عمر چو دیدم
آن ماه گر روی چو خورشید ببردم من از جان خود امید بعجز و ناشناسی
کردم اقرار شدم قابل برای کشف اسرار یکی پیمانه پر کرد و
بمن داد که از آب وی آتش درمن افتاد ز آب صاف آن می پاک
گشتم که از کثرت سوی وحدت گذشتم می مرد افکن آن وقت باقی
زد آتش درمن از رضا ساقی، ازان پیوسته در سوز و گدازم و دادم
غرقه در دریای رازم کنون گفت ازمی بی رنگ و بی بوی نقوش تخته
هستی فرو شوی کنون چون محرم درمی پرستی بشوی از لوح خاطر نقش
هستی بدان می گو ندارد رنگ فعال نه سیم لیک صفات اندر کم
ال چو آشامیدم آن پیمانه را پاک درافتادم ز مستی بر سر خاک
بیک جرعه دو کونم از دست داده یکی مست مست افتاده کنون نه
نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم یعنی الآن که دایم
در مقام صحو بعد المحو نه نیستم زیرا که قایم بهستی مطلق و باقیم ببقاء حق نه
هستم نسبت بذات خود زیرا که از هستی مجازی خود رسته ام و لعبه بمرتبت
اعلای خود پیوسته و نه هشیار و عاقلم هنوز از آثار آن می کمخمور لایعقلیم و نه مخمورم
هم خمار از سر برون رفته وفراق جمال من در عین وصلم و کمال اتصال

هستم هر دو حالت یکسانست و در فنا و بقا قایم و متمکن گشته ام و در مقام تمکین
و بقا کمال الخفی گهی چون چشم او دایم بخوابم گهی چون زلف
او باشم مشوش گهی چون چشم مستش مست و حیران گهی آشفته چون زلفش پریشان
زهجران گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من
چو از صاف طبیعت رو نماید دل محبوس کنج گلخن آید و گر نور رخش
گرد و در خشان رود در گلشن وحدت خرامان که کامل بر رخ بر جمیع و
فرقت گهی مهجور و که در وصل غرقست خاتمه در اشارت بآنکه
گلهای نگارنگ خوشبوی کتاب گلشن همه از گلستان جمال کاملست
و در هر فن ازان گلشن گرفتم شمه باز نهادم نام و را گلشن راز
که محبوس عشقش ز تقریبات فزون لهذا از تحریر بیرون در دراز راز
دل گلها نشگفت که تا اکنون کسی دیگر نگفت ازین گلها باغ آن کیا
منیت و گر باشد مبین لطائف و بهائیت زبان سوسن او جمله
گویایست عیون نرگس او جمله بیناست زبان سوسنش گویاست کین راز
نگفته از نوای بلبل جان عیون نرگس او مست شاهد که چشم
کس ندیده این شاهد، وزین گلشن زهر گل بلبل مست، عنان جان
دلها رفته از دست او درو ما خفته شاخ غنچه هر دل کما بنده در هوسش

بی ورد گل برای نغمه پردازی بلبل و تتق بگشاده بر سوسن و قرنفل لب خندان
غنچه که در بر سبوی آب حیوان شسته رهبر بنفشه خم شده چون زلف
خوبان بدام افکنده و اما پای گوهربان می گلگون که طاوس الله درست
ربوده از غزالان هوش بر تأمل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک بدانکه این همه اسرار گل بیان و صفت
دانش دل بین منقول و معقول حقایق مصفا کرده در علم
دقایق نیز شامل باشن بچشم دل که عقاید دین و مسایل الیقین و حقایق عبارات
که مصطلحات علما و ریاضیات همه در علم دقایق و تدقیق نکتها را لایق مصفا
کرده ام از زواید و از کدورات شطح و طامات اهل مکاید پاک بشن هادی
راه طریقت عجایبش کاشف رموز حقیقت همه تدقیق رموز آسمان
همه تحقیق اصل و دلائل نه حرفی در میانش از زواید نه صوتی کان
اطنابات حاید تمامی لب شرع و اصل حکمت و در این معنی گفته
تا قیامت بچشم منکری منکر در وخوار که کلها کرده اند چشم
تو خار که چه چشم منکر نیاید [illegible] نقش تو همت بد جز بد نیاید
نشان تو مشناسی هم نیابیست شناسایی حق در حق شناسیست
هر آنکس کو ترا [illegible] هنر را عیب خوانند تا توانند همه کوران نعمت باشند [illegible] بماند در

غم هجران گرفتار [illegible] که ایزد [illegible]
[illegible] خواص از حیات [illegible] نام خویش [illegible] اگر دل عزیز است
[illegible] و ماز [illegible] خاص [illegible] و مادام محبت [illegible] و دلا
[illegible] که [illegible] در میان عارفان [illegible] و جهت این طرف [illegible] عاشقانه [illegible]
دل [illegible] زمانه که [illegible] مقام گلعذاران معاینت
[illegible] صاحب جمال که [illegible] درون روضه چون جوان
[illegible] نشیده بهره اما از روان [illegible] [illegible] و [illegible] جهان [illegible]
[illegible] سواد دو استان [illegible] در جهان آواز عشق [illegible] تا از عشق [illegible]
تاریخ [illegible] روشن [illegible] عقلش [illegible] [illegible] خداوندا [illegible]
الهی [illegible] رو [illegible] پناهی [illegible] فضل [illegible]
از [illegible] ذکر [illegible] بهم آورده از [illegible] [illegible]
اهل حالت بیان عاشقان [illegible] [illegible]
[illegible] خطا [illegible] عفو [illegible] [illegible]
بپرداز [illegible] مطلع [illegible] بهره [illegible]
که باشد ختم کار [illegible] بسعادت تمت الکتاب بعون الملک [illegible]
[illegible] فضیلت و کمالات [illegible] اصفی [illegible] کاتبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لا اله الا انت ربی سجدت لک خاضعا

خاشعا ذلیلا برحمتک یا ارحم الراحمین

صاحب این کتاب ابراهیم



أيان يبعثون

قال الله تعالى في سورة النحل والذين يدعون من دون الله لا يخلقون شيئا

وهم يخلقون أموات غير أحياء وما يشعرون فيه سؤالات

قال الله تعالى في سورة الكهف هنالك الولاية لله الحق هو خير ثوابا وخير عقبا